

نام کتاب : حرم دل
نویسنده : فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

فصل اول

1-1

از اداره که بیرون آمد خسته و بیحوصله براه افتاد و ضمن عبور از میان مردمی که تند و با شتاب می گذشتند به خود گفت: من میدانم، من میفهمم که هر کس دردی در دل خودش دارد، که نمی تواند آن را به دیگری بگوید. درد می کشد رنج می یرد، اما این رنج و درد را تحمل می کند و گاه از فشار آن خورد گشته و از پا می افند، اما آنقدر خودخواه است که نمی گذارد دیگران کمکش کنند. گویی لذتی در آن نهفته است که می ترسد دیگری را در آن سهیم کند. و خود نیز هرگز نمی فهمد چرا حزن و اندوه را و آوای غم را به همه آوازهای شادی که می توانست بشنود ترجیح می دهد! و بدون آنکه بداند چه آسیب و صدمه ای بر روح و روان خود وارد می کند آن را جزئی از لطف زندگی میدانند. این آدمها شاید آدمهای خوش باوری هستند که فشار منشاء و تاثیر درد را نمی شناسند و در پی مداوایش نیستند. مثل پدر، عمو، و مثل مادر که دنیا را به دو شق قضا و قدر تقسیم کرده اند و جز این هیچ اندیشه دیگری را باور ندارند و همواره اصرار بر خطا که زمانی پر رنگ و جذاب می نمود و اینک بی رنگ شده اما عواقب تلخش بر جای مانده و جای خود را محکم کرده، می نماید. چه کسی جرات دارد بگوید پدر جان اصرار بر رفتار خطا، خود خطای بزرگتری به دنبال می آورد. مثل رفتاری که با بهرام نمودند و سپس با غم از دست زفتن او خود را رنج دادند و در خلوتشان زجر کشیدند. اما من چون بهرام رفتار نخواهم کرد و با صراحت اشتباهاتشان را گوش زد خواهم نمود. من نباید بگذارم که با تکرار اشتباه و خطای گذشته، با زندگی ام بازی شود و آن را آسان از دست بدهم. کاری خواهم کرد که همگی حرف مرا قبول کنند و به صدق گفته من ایمان بیاورند و این کار هر چقدر مشکل باشد و هر چقدر هم که زمان ببرد خسته نمی شوم م به مبارزه ام ادامه می دهم.

با این تصمیم بر سرعت گامهایش افزود و از پیچ خیابان اصلی وارد فرعی وسیع و طولی شد که در انتهای آن، خانه شان قرار داشت. نم بارانی که از ساعتی پیش شروع به بارش کرده بود گرد و غبار هوا و زمین را شسته و همه جا تمیز و زیبا شده بود. روزنامه فروشی محله روی روزنامه ها و هفته نامه و ماهنامه های رنگی که مرتب چیده شده بود، نایلون کشیده و در اطراف آن چند آجر گذاشته بود. تا از گزند باد و باران محفوظ باشند. چراغهای تیر برق یکی در میان روشن بود. نانوايي هنوز پخت می کرد اما از مشتری خبری نبود از کنار قصابی گذشت و نگاهی گذرا درون دو جعبه چوبی که پشت در قصابی قرار داشت انداخت، که داخل آنها اندکی میوه پلاسیده و مقداری هم گوجه فرنگی لهیده دیده می شد. گویا قصاب محل اخیرا تغییر شغل داده و برای آن که دخل و خرجش جور شود به میوه فروشی و تره بار فروشی روی آورده بود اما شکل و قیافه مغازه همانند سابق بود. با صدای بفرمای آقا تقی، به نشانه تشکر فقط لبخندی زد و سری تکان داد و رد شد. از نانوايي بوی نان و از قصابی نیز بوی گوشت به مشامش نخورده بود. از مادر شنیده بود سالها دور از این، کار آقا تقی سکه بوده و در فروش گوشت همیشه برای همه اهل محل سنگ تمام گذاشته و از او به کاسبی نیک و با انصاف یاد می کرد. صدای فیس فیس دستگاه اتو بخار و بخار غلیظ مه ماندی که از سوراخ تعبیه شده پایین مغازه خشکسویی (یا لباسشویی) بیرون میزد پای او را در رفتن کند کرد و بی اختیار به یاد قطار و ایستگاه راه آهن افتاد. در آنی اندیشید اگر نتوانم متقاعدشان کنم، با قطار می روم و دیگر هم بر نمی گردم. چند قدم دور شده بود که کسی صدایش کرد، ایستاد سر که برگرداند صاحب خشکسویی با صدایی که به خوبی بتواند بشنود گفت:

کت و شلوارتان آماده است نمی برید؟

آنی یاد موجودیش افتاد که فقط چند سکه در جیب شلوارش بود و با گفتن فردا می برم به راه خود ادامه داد. این بار با سرعت بیشتری گام برداشت. نه برای زودتر رسیدن به خانه فقط می خواست هرچه سریعتر از لباسشویی رد شود. حس کرد عرق کرده و شاید هم عرق خجالت بود که از نداشتن پول روی پیشانی اش نشسته بود. اگر اول برجی پدرش تمام دارایی او را نگرفته بود اینک مانند کسی که دنبالش کرده باشند از مقابل لباسشویی فرار نمی کرد. چند بار خواسته بود نیمی از حقوقش را به پدر داده و نیم دیگر را برای خود بردارد! اما مگر ممکن شده بود. هر برج که حقوق می گرفت تا قدم به خانه می گذاشت لیستی از قرضهای پرداخت نشده روی پیش بخاری انتظارش را می کشید. همین برج گذشته بود که عصبانی کاغذ را برداشته و مچاله کرده و با صدای بلند اعتراض کرده بود که: پس کی این قرضها تمام می شود؟ و مادرش از ترس آنکه نکند صدای بلند او بگوش پدر برسد انگشت بر لب گذاشته و با گفتن "هیس" او را به سکوت و آرام شدن دعوت کرده بود، لحظه ای از یادآوری صورت گوشت آلود و پر چین و چروک پدرش احساس تنفر کرد و رفتن با قطار و دور شدن از این محیط را عاقلانه ترین کار دید.

وارد راهروی خانه که شدتو اتاق دم دری مطابق همیشه پدر و عمو را در جوار هم که استکانهای چای یکی خالی، دیگری پر در جلویشان غرق گفتگو بودند دید. مادر هم مثل همیشه مشغول آماده کردن ظرف و ظروف شام بود. از روی بی حوصله ای سلام سردی کرد و رد شد. هنوز وارد اتاقش نشده بود که پدر گفت:

باز این چه قیافه ای است که گرفته ای؟ و صدای عمویش را شنید که گفت:

ولش کن چیکارش دار داداش مگه ندیدی که خسته است. داشت کتتش را به چوب رختی می آویخت که مادرش در درگاه اتاق ظاهر شد و با گفتن خسته نباشی حضورش را اعلام کرد. به مادر هم سلام سردی کرد. مادر بی اعتنا به سردی کلام او پرسید:

عمویت را دیدی؟

-باز دیگه چی شده؟ نکنه به درد مفاصل، درد دیگه ای هم اضافه شده؟

-بیژن تو چرا اینجوری شدی؟ هیچ میدونی داری به عموت توهین می کنی؟ اون پیره مرد که مثل تخم چشماش تورو دوست داره!

-خوب که چی؟ دوست داشتن اون چه نفعی به حال من داره؟ دوست داشتن عمو می تونه جلوی آب شدنمو، جلوی مردم و کاسب محل بگیره؟

-یواش صحبت کن این خونه خودش مثل یه غریبل میمونه و احتیاجی نیست بلند حرف بزنی. اگر از جایی ناراحتی درست نیست که دق و دلی ات را، رو سر ما خالی کنی!

مادر آثار خستگی را در صورت پسرش دیده بود و این اولین شیی نبود که با چهره عبوس او روبرو میشد. اما چاره ای برای درمان آن نمی یافت قصد داشت اتاق را ترک کند که شنید:

-من می خوام نمایندگی شهرستان رو قبول کنم و از تهران برم!

دست و پای مادر آشکارا می لرزیدو برای آنکه تعادل خود را حفظ کند به دیوار تکیه دادو ناباورانه از شنیده خود پرسید:

-میخواهی چیکار کنی؟ از تهران بری شهرستان؟ پس تکلیف ما چی میشه؟ بیژن در حینی که از اتاق خارج می شد جواب داد:

-من دیگه تاب تحمل این خونه و زندگی رو ندارم.
 حرفهای بیژن از اتاق به حیاط رسید و باد آن را با خود به اتاق دم در می برد....
 هر دو مرد حرفهای او را شنیدند و ناباور به یکدیگر نگاه کردند. پدر در دست راستش سوزشی احساس کرد و با دست دیگر بازویش را فشرد و عمو پای خواب رفته اش را روی گلیم سر داد و دراز کرد و زیر لب گفت:
 -مثل اینکه قضیه جدی است؟! پدر همانطور که بازویش را مالش می داد گفت:
 -خیلی وقته که بریده و قصد سفر کرده اما روش نمی شد ابراز کنه. اگر فکر می کند زبان به التماس باز می کنم تا بمتند کور خونده. من به همین سن هم می توانم زندگی را بگردانم. این هم می خواهد پایش را بگذارد جای پای برادرش. خب بگذارد مگر او رفت چه شد این هم برود به اسفل السافلین. آن یکی بچه اش را توی بغل ما گذاشت و این یکی خدا می داند چه چیزی توی دامنمان خواهد گذاشت. اگر می خواهد برود، باید یک شرط را قبول کند و آن اینکه هیچ وقت به این خانه برنگردد. اگر می پذیرد همین امشب ساکش را بردارد و برود، دیگر هیچ وقت آرزو نمی کنم رویش را ببینم. این بار صدای خشمگین پدر از اتاق دو دری به گوش پسر رسید. صرای ضرب آهنگ باران بر پشت طشت مسی بلند تر از صدای گریستن مادر بود. عمو گفت:
 -تو داری همون اشتباهی را مرتکب می شوی که در مورد بهرام مرتکب شدی.
 پدر دست از بازویش کشید و دست بر سر و موی سفید خود کشید و صورتش را به صورت برادر نزدیک کرد و گفت:
 -من زاده های خودم را بهتر از تو می شناسم و می دانم آنها چه جانورانی هستند.
 -خودت دانی داداش اما من می گویم که اینطوری با جوان حرف نمی زنی. بشین پای درد دلش ببین از چی و از کی ناراحته شاید تونستی بر طرف کنی و بقول خودت نره با یه بچ؟ بی مادر برگرده و مجبور بشین اونم بزرگ کنین.
 پدر ساکت شده بود. عمو گفت:
 -بگذار بعد از شام وقتی اوقاتش اومد سر جاش هر دو باهش حرف می زنیم و شاید بهتر باشه خودم باهش حرف بزنم. آسمان آن چنان می بارید که گویی تمام ابرهای دنیا همان شب می خواستند آب شوند و بر زمین بارند و شاید هم احتیاج بود که اسم هفت زن طاس را بنویسند و برای بند آمدن باران زیر ناودان بگذارند! دقایقی سکوت میان ساکین خانه حکمفرما شد و جز صدای شر شر باران از ناودان صدای دیگری نمی آمد.
 در اتاق کوچک دو دری مادر سفره ای کوچک انداخته بود و همه با ریز کردن نان، خود را مشغول کرده بودند. بیژن با بردن تریچه ای قرمز بر دهان طعم تند آن را به جان خرید و بی اختیار چشم به سقف گرداند. عمو که زیر چشمی حرکات او را زیر نظر داشت با احتیاط گفت:
 -دست معمار درد نکند خوب کاهگلی کشیده هیچ کجا نم نداده! مادر دنبال حرف او را گرفت و گفت:
 -اما آب توی زیر زمین جمع شده و مجبور شدم با گونی و روزنامه جمعشان کنم. اگر زیرزمین چاه داشت نه آب جمع می شد نه زیرزمین نم ور میداشت! زیرزمین کبری خانوم مثل چوب کبریت خشک خشکه. پدر با تمسخر گفت:
 -اما به جاش تشکچه شوهرش شب تا صبح خیس خیس! عمو با گفتن استغفرا... اضافه کرد:
 -دست خودش نیست سکنه مغزی کرده و خدا باید شفایش بدهد. پدر بدون توجه به تریدی که در کاسه اش داشت یخ می کرد گوشت کوب بر سر نخود و لوبیا می کوبید و در همان حال گفت:

- کیست که قدر سلامتی را بدانند؟ تا از پای در نیافتی نمی فهمی که چه نعمتی از دست دادی حالا باز هم ناشکری کنی و ضمن این حرف زیر چشمی نگاهی به بیژن که داشت دور سوخته نان را جدا می کرد، انداخت.

زمانی بود که بهرام آن بالا کنار دست بابا جایش بود و آبگوشت را به رسم فرنگی ها میخورد و از ترید کردن نان بدش می آمد. او آب آن را مثل سوپ مینوشید و نخود و لوبیا و گوشت را نکوبیده میخورد اینگونه خوردنش موجب می شد تا بین بیژن و ثریا خند؟ تمسخر آمیز زده شود. حالا ثریا نبود تا به بهان؟ دل درد از خوردن آبگوشت معذور شود و عمو برایش کره و مربای بالنگ از لبنیاتی بخرد. بهرام هم نبود تا به شیو؟ خود آبگوشت بخورد. او خیلی وقت پیش رفته بود پی زندگی خودش، شاید هم مرده بود. زنده بودن تنها به نفس کشیدن نیست. بهرام با آخرین رمق از این خانه بیرون رفته بود و آخرین بار وقتی بازگشت که فری را در دامن مادر بگذارد و بار دیگر راهی شود. بی اختیار پرسید:

- فری کجاست؟ به جای مادر عمو گفت:

- بچه ام شانس ندارد وقتی کشیک اوست آسمان هم سر ناسازگاری دارد و حتما تصادفی زیاد استی بیژن گفت:

- خوش به حالش که جای دیگری دارد. ای کاش من به جای او بودم! عمو با شنیدن قل قل سماور دست پیش برد قوری را از روی سماور پایین گذاشت. پدر که از حرف بیژن دلش گرفته بود تکه نانی که به دست داشت با خشم روی سفره گذاشت و گفت:

- هرکس از بودن در اینجا ناراحت است می تواند برود، هری، راه باز و جاده هم دراز! عمو بار دیگر با گفتن

استغفرا... برادر را به سکوت کردن وا داشت و خود ادامه داد: یک شب نشد که بی دعوا شام زهرمار کنیم و بی دغدغه سر بر زمین بگذاریم. پدر از کنار سفره بلند شد شلوار تترن آبی اش را بالا کشید و یک لحظه به اطرافیان نگاه کرد و سپس از اتاق خارج شد. لحظاتی بعد از اینکه پدر اتاق را ترک کرد مادر با سکوت تمام سفره را جمع کرد و به ریختن چای پرداخت. بردن ظرف اگر فری خانه نبود بعهده بیژن بود او برای بردن ظرفها تعجیلی نداشت. از گوشه حیاط صدای سرفه پدر شنیده شد احساس کرد باید کاری انجام بدهد. بردن ظرفها به مطبخ بود اما دوست نداشت در حیاط بار دیگر با پدر روبرو گردد بدون آنکه چایش را بنوشد بلند شد و با دست خالی قصد ترک اتاق را کرد، عمو با پرسیدن کجا؟ پای او را از رفتن باز داشت. بدون آنکه به چهره؟ او نگاه کند زیر لبی گفت:

- میرم بالا بخوابم! عمو استکان چای نیمه گرمش را برداشت و گفت:

- شام که نخوردی لااقل بشین کمی با هم گپ بزیم!

- من حرفی برای گفتن ندارم در واقع توی این خونه گوش شنوایی نیست، تنها چیزی که خریدار نداره حرف حساب، به متکلم وجود داره و اونم پدره! بقیه بقیه یا نمی فهمند یا حق ابراز عقیده ندارند...

- اما من بر خلاف گفته تو دوتا گوش شنوا دارم که خوشبختانه هنوز خوب کار می کنن و عقیده دارم به اینکه حرف حساب را باید شنید و گوش کرد. پس بشین و بگو، تا ببینم حرف حسابت چیه و منظورت از این کاهها چیه.

بیژن همان طور که ایستاده بود نگاهی به چهره پیر و پر چروک عمو انداخت و گفت:

- حرف من اینه که دیگه نمیخوام تو این خونه زندگی کنم. دلم میخواد برم شهرستان اونجا هم حقوق بیشتری و هم

مزایای دوری از مرکز داره دلم میخواد مدتی برای خودم زندگی کنم و بدون دغدغه فکر، باشم. حرف آخر اینکه می خوام تنها باشم و در تنهایی به زندگی خودم فکر کنم. بیژن این را گفت و بدون آن که منتظر کلامی از جانب عمو شود اتاق را ترک کرد و یکسر پله ها را گرفت و بالا رفت. اتاق بالا اتاق مهمانان بود که به اصطلاح سر و وضعش

بهتر از دو اتاق پایین بود. وقتی عمو در خانه آنها بیتوته می کرد که غالباً چنین بود بیژن در اتاق مهمان می خوابید و از این که جای خواب معین و مشخصی نداشت بیشتر عذاب می کشید و به حال فری حسرت می خورد. خوابش نمی برد و در هوای سرد اتاق احساس گر گرفتگی می کرد. دوست داشت ذهنش را از همه چیز خالی کند و به خواب آرامی فرو برود اما صدای تق و تق ظروفی که بهم می خورد و مادر زیر باران آنها را کنار حوض می شست مجال آرامش، نمی داد. با خود فکر کرد چرا روزگار با او سر ناسازگاری دارد و چرا برای دیگران اینطور نیست؟ وقتی بهرام بود این اتاق مال او بود مال خود خودش و هیچ کس حق نداشت قدم به درون آن بگذارد حتی مهمان؛ مادر مهمانانش را در اتاق پایین پذیرایی می کرد و بهرام مجاز بود که هر وقت از مصاحبت دیگران خسته شود به اتاق خودش پناه ببرد. تفاوت سن زیاد گویی مرزی بعید بوجود آورده بود؛ مجاز برای او و غیر مجاز برای همه، این قانون خانه بود. تا یادش بود فرمانبرداری کرده بود و خرده فرمایشات دیگران را اجابت کرده بود. به پهلو غلتی زد و از خود پرسید:

حاصل این همه تلاش و زحمت برای چه بود؟ آیا برای این بود که بار گران خانواده را به تنهایی بر دوش بکشد و زیر گرانی آن استخوان پپوساند. از غیض بلند شد و در بستر نشست و زیر لب زمزمه کرد:

آنها می خواهند از من مرده متحرکی بسازند مثل خودشان اما اجازه نخواهم داد. من توقف نمی کنم و به راهم ادامه می دهم. بقالی و اداره کردن بقالی باشد ارث و میراث خودشان. دلش را خوش کرده و اسم آشغالدانی را گذاشته مغازه، و بادی توی غبغب می اندازد که از همین بقالی توانستم شما را به عرصه برسانم و شاید بتوانید روی پای خودتان بایستید. کسی نیست تا به او بگوید چه کسی دیده توی بقالی خاک انداز و آتش گردان و الک بفروشد. دکه اش سمساری است نه بقالی. پیر مرد آنقدر به این بیغوله اش چسبیده مثل اینکه گنج زیر گونی های نخود و لوبیای کرم زده اش پنهان کرده وقتی صحبت از از تغییر و تحول می شود گویی دارند جانش را می گیرند و حاضر به شنیدن حرف حساب نیست. آن وقت پیش دوست و دشمن می نشیند و از بی مهری پسرهایش شکوه و شکایت می کند که مرا در سر پیری حمایت نمی کنند و حاضر نیستند بقالی را بچرخانند و از این جماعت شنونده یکی هم جرات به خود نمی دهد که بگوید حق با پسرهاست و هیچ عقل سلیمی نمی آید عمرش را به پای زردچوبه و الک و آتش گردان عهد عتیق تباہ کند. بهرام که به موقع جانش را برداشت و رفت اما این منم که باید هم توبیخ رییس و معاون را تحمل کنم و هم نیش زبان پدر را بشنوم و ای کاش حقوق اداره به عهده خودم می گذاشت و چشم داشتی به آن نداشت.

عمو پرسید:

- صبحانه نخورده می روی؟ بیژن بدرون سفره نگاه انداخت و گفت:

دیرم شده اگه به اداره دیر برسم یکروز حقوق از دست می دهم.

بیرون که آمد، آفتاب کمرنگی از آسمان بدون ابر بر زمین می تابید. از مقابل مغازه لباسشویی و قصابی گذشت، آنها هنوز باز نکرده بودند اما نانوایی پخت می کرد. نگاهش انتهای خیابان را در نور دید. به نظرش رسید راه طولانی و بی انتهاست از شب تا صبح با خود کلنجار رفته بود که چگونه درخواستش را برای رفتن به شهرستان به گوش رییس برساند. و در آخر به این نتیجه رسیده بود که بهتر است به صورت کتبی تقاضایش را عنوان کند. بله این بهتر از درخواست شفاهی بود. جلوی باجه بلیط فروشی ایستاد و سکه ای در مقابل مرد درون باجه گذاشت و دوتا بلیط گرفت. صف چندان شلوغ نبود نگاهی به ساعت دستش انداخت هنوز فرصت داشت و دیر نکرده بود. سالها بود که به

سحر خیزی عادت داشت. از همان موقعی که پدر هنوز پیر نبود و دوست داشت مثل کاسبکاران دیگر صبح آفتاب زده در مغازه را باز کند و چشم انتظار مشتری بنشیند و او می بایست برای صبحانه نان گرم بخرد و به خانه بیاورد، همیشه این مسولیت با او بود با پسر کوچک خانواده و هرگز به بهرام دستور خرید نان داده نشده بود.

توی اتوبوس مجبور شد سرپا بایستد، دستش میله سرد بالای سر را لمس کرد و پاهایش کمی جلو و عقب شدند تا بتواند توازن خود را برقرار کند. بی اختیار به جایگاه خانمها در انتهای اتوبوس نگاه کرد، این نگاه چیزی را در وجود او زنده نمی کرد شاید دیدن آنها نیز برایش مثل خوراک روزانه عادت شده بود. مسافر کنار دستیش گفت:

- آقا برو جلوتر، جا که داری! دستش روی میله سر خورد و خود را بیشتر به عقب اتوبوس نزدیک کرد. کم خوابی دیشب او را به خمیازه انداخت و برای اینکه بی نزاکتی نکرده باشد سعی کرد خمیازه را با باز کردن پرده های بینی مهار کند و آن را در دهان بچسباند. اگر بهرام در خانه ماندگار شده بود شاید اوضاع به اینجا نمی کشید. نگاهش به دختر مدرسه ای افتاد که به نگاهش پشت چشمی نازک کرد؛ توی دلش گفت:

برو بابا دلت خوشه انگار ونوسه که نمی خواد نیگاش کنن! بارانی دختر هم رنگ چشمانش، چون آسمان امروز آبی بودند.

داداش ترا به خدا نرو!

و بهرام توپیده بود:

آخرش چی؟ من نمیتونم توی اون بیغوله کار کنم و دلمو خوش کنم که مغازه دارم هیچ کس به اون نمیکه بقالی! از بس قدیمیه آدم حالش بهم میخورده نیگاش کنه! بابا هنوز فکر می کنه صد سال پیش داره زندگی می کنه. نه دلش میاد تغییرش بده نه حاضره من برم جای دیگه ای کار کنم. من درس نخوندم که بقال بشم تو هنوز خیلی بچه ای و حرفهای منو نمیفهمی من حرف آخرمو زدم و این دیگه تصمیم باباست که بقالی رو بفروشه و سرمایه بهم بده تا برم جنس خارجی وارد کنم و پول و پله ای بهم بزیم یا اینکه به همون وضع بسازه و من با دست خالی برم پی کار و زندگیم.

- اما اگه تو بری من باید چیکار کنم؟ مادر میگه کاری نکنین که پدرتون عاق والدین تون کنه.

- من تو رو نمی دونم اما من از عاق شدن نمی ترسم، بیخودی که نفرین دامنگیر نمیشه. من تصمیم که برم و

همینکار رو هم می کنم تو هم از حالا سعی خودتو بکن تا مثل من آواره نشی!

و بهرام بارانی تیره اش را پوشیده و رفته بود...

از جلوی شرکت مهندسین مشاور گذشت و به اداره رسید دربان برایش دست تکان داد و او نشان داد که عجله دارد. شاید هم سلام کرد اما به چه کسی؟، نمی دانست! قیافه طرف آشنا بود! روی میز همکارش زوزنامه پهن بود و درون آن تکه ای نان و پنیر دیده می شد وقتی وارد شد او را ندید. اما بعد از لحظه ای همکارش از پشت چوب لباسی سرک کشید بیرون و خنده کنان گفت:

پاک مرا ترساندی! فکر کردم آقای رئیسه، بیا یک لقمه بزن تا شارژ بشی! با گفتن ممنون پشت میز کار خوش

نشست و با برداشتن کاغذ و قلم نشان داد که دارد چیز می نویسد.

ریاست محترم ... با سلام و درود، احتراماً اینجانب بیژن... کاغذ را مچاله کرد و در سطل زباله انداخت. دومین و

سومین نامه هم داخل سطل انداخته شد. با خود فکر کرد بهتر است تا پایان وقت اداری صبر کنم شاید موقعیتی پیش

آمد و حضوری مطرح کردم. روی میزش پوشه ای به رنگ سبز گذاشته بودند به آرامی لای پوشه را باز کرد. دستور کار جدید از طرف خود آقای رئیس ارسال شده بود. پوشه را بر هم گذاشت و از همکارش پرسید: دستور کار جدید را خوانده ای؟ "نوایی" دکم؟ باز شده پلیور خاکستری رنگش را بست و همانطور که خود را روی صندلی به جلو و عقب تاب می داد گفت

از این دستورها هر روز صادر می شود بی خیال باش و اهمیت نده! در دل به نوایی حق داد اما نمیتوانست بی تفاوت از روی دستور صادر شده بگذرد و آن را ندیده بگیرد. آبدارچی اداره به اتاقشان چایی آورده و برای هر کدام فنجانی گذاشت و هنگامی که قصد خروج داشت نوایی پرسید:

امروز نهار چی داریم؟ آقای بابایی بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند همان طور که از اتاق خارج می شد گفت: حالا چه وقت نهار است؟ قیمه داریم!

وقت اداری رو به اتمام بود اما او هنوز به خود جرات نداده بود که خواسته اش را چه مکتوب و یا شفاهی بیان کند. دلش می خواست کمی از شهامت بهرام را دارا بود آن وقت همه چیز حل بود. دست در جیب پالتو اش کرد و شکست خورده و مغموم از اداره خارج شد. با خود فکر کرد سر نهار بهترین فرصت بود منشی آقای رییس فقط دوتا میز با او فاصله داشت و می توانست خواهش کند که نامه را فردا در وقت اداری روی میز رییس بگذارد اما این فرصت طلایی را از دست داده بود. توی اتوبوس باز هم مجبور شد میله وسط را بگیرد اما این دیگر سرد نبود و بدون آن که کسی از او خواسته باشد خودش تا آخرین مرز حریم مردانه رفته بود. نا خود آگاه نگاهی در میان حجاب داران گرداند و بی آنکه خود بخواهد به جستجوی بارانی آبی پوش بود! ته دلش چیزی فرو ریخت یک رنگ شاد و زنده از میان نفی کنندگان و نگاههای بدبین، به چشمش خورد، یک آبی پوش اما به جای کلاسور مدرسه ، بادکنکی قرمز در دست داشت.

پدر می گفت:

مرد باید با پشت کار و استقامت مانع های جلوی پایش را بردارد و پیش برود و از هیچ مشکلی نترسد. اما خود، بر خلاف گفته اش وقتی بهرام از او جدا شد بعینه و کاملاً خود را باخته و دیگر نتوانست پشت دخل بنشیند و روز را شب کند. گویی بهرام بود که مشتری را به بقالی روانه میکرد.

اتوبوس با یک ترمز شدید ایستاد تا با موتورسواری که جلوی پایش پیچیده بود تصادف نکند. مسافران روی هم یله شده و چند نفری هم صدای اعتراضشان بلند شد. در همین کش و قوسها بار دیگر نگاهش به یک آبی پوش افتاد اما او بادکنکی به دست نداشت بلکه مثل صبح ، کلاسور قهوه ای رنگی را به سینه می فشرد. او بلند شده بود تا خانم مسنی را که توان ایستادن نداشت به صندلی خود بنشانند. در ایستگاه که توقف کردند جمعیت متر شد حالا او می توانست به راحتی او را ببیند.

مادر گفت:

خیلی دلم می خواست خودم برایش دست بالا می کردم و از یک خانواده خوب و اصیل برایش دختر می گرفتم. اما او داغ این آرزو را بر دلم گذاشت و خودسرانه ازدواج کرد آنهم چه ازدواجی رفت و بیهوش زنی را گرفت که اسمش را بلد نیست بنویسد! و از همه مهمتر باردار هم نمی شود. این چوب بی صدای خدا بود که فرود آمد. مگر من حسرت

بدل نداشتم و دلم نمی خواست که عروسی پسر بزرگم را ببینم؟ تو دیگر حق نداری مثل برادرت سر خود عمل کنی من تمام آرزوهایم را گذاشته ام سر تو بر آورده کنم پس تو دیگر حسرت به دلم نگذار!

چند بار پلک زد و خیره به جایی که او ایستاده بود زل زد میله خالی بود و دست کسی آن را نمی فشرد. به یاد نداشت که در ایستگاهی پیاده شده باشد از خود پرسید:

پس کجا رفت؟

با بی حالی از اتوبوس پیاده شد و راه خانه را در پیش گرفت دست در جیب شلوار برده و از وجود اسکناس مطمئن گشت و در دل از نوایی که با میل و رغبت به او قرض داده بود، سپاسگذار شد. از خشک شویی که بیرون آمد کت و شلوار قهوه ای تمیز و اتو خورده روی دستش بود تصمیم گرفته بود فردا با همین کت و شلوار عازم اره شود. بعد از ظهرها وقتی اضافه کاری نمی کرد ساعت دو و ربع سوار اتوبوس می شد و به خانه برمی گشت و امروز اتفاقی فهمیده بود که او هم در همین ساعت راهی می شود. بی اراده لبخندی بر لب آورد گویی از کشف تازه خود شادمان بود. نزدیک در خانه با عباس آقا همسایه شان روبرو شد و مجبور شد بایستد و احوالپرسی کند. عباس آقا همانطور که دستش را به گرمی می فشرد پرسید:

آقای مهندس تلفن ما درست شد؟

- تاخیرم را ببخشید عباس آقا چند روزی بود که تو اداره اضافه کاری می کردم و فرصت نداشتم اما چشم همین الان میرم سراغ تلفن و تا شب تقدیمتان می کنم.

- دست شما درد نکند راستش مائیم و همین یک گوشی تلفن. اخلاق زنها را می شناسید به تلفن مثل نان شب اهمیت میدهند و اگر یکی دو روز نتوانند با خاله خامباجی های خود تماس بگیرند روزگار آدم را مثل شب سیاه میکنند. جان عباس رفتی خانه مشغول شو و شر نق و نوق عیال را از سرم کوتاه کن!

چشمهای مادر بین تلفنی که بیژن تعمیر می کرد و دانه های مادرش سرگردان بود، صدای سر خوردن دانه های مادرش که از بالای سینی لیز می خوردند و پایین می آمدند با صدای خودش قاطی شده بود: صبح وقتی تو رفتی عموت باز هم با پدرت صحبت کرد تا مگر متقاعدش کنه که بقالی رو بفروشه و پولشو بده دست تو تا یک تعمیرگاه رادیو، تلویزیون باز کنی و بعد از ظهرها سرت گرم باشه. اما مثل اینکه سق باباتو با کلمه "نه" برداشتن و حاضر نیست از بقالی اش چشم بپوشه. بنده خدا، عموت که زبانش مو در آورده بود بالاخره خسته شد و رفت اما موقع رفتن گفت:

- داداش، بهرام از دستت رفت کاری نکن بیژن هم از دستت بره دیگه خودانی! وقتی عموت رفت پدرت هم دق و دلی شو سر من خالی کرد و بهم بهتون زد که من تو تربیت شماها کوتاهی کرده ام و همین باعث شده که شما ها خودسر و لجباز بار بیاین. اما خدا میدونه که من کوتاهی نکردم و دلم نمی خواست شماها یکدنده و لجباز بزرگ بشین هنوزم قصد داری بری؟

- اگر تقاضامو قبول کنن یک لحظه هم صبر نمی کنم و راهی میشم.

در دل مادر چیزی شکست، و برای یک لحظه سوز غمها به چشمانش آمده و اشک او را سرازیر کرد. وقتی بیژن اشک مادر را دید، فکر کرد ای کاش زندگی شان بصورت دیگری بود و او بجای گریاندن این مادر سالخورده و مهربان، غنچه شادی و لبخند بر دل و لبانش، می کاشت. لذا به نرمی گفت:

- نگران نباش مادر هر کی از این جهنم دره بیرون بره خوشبخت میشه! مادر آه بلندی کشید و پرسید:
 مثل بهرام؟ دیدی که چقدر هم خوشبخت شد!؟ رفت تا بتونه به قول خودش زندگیشو بسازه و بفهمه. اما نه تنها
 زندگی شو نساخت بلکه اون چیزی را هم که داشت خراب کرد و از دست داد.

- چرا فقط به بهرام چسبیده اید چرا نمیگید ثریا!؟، مگه اون اهل این خونه نبود؟ مگه نرفت و نساخت؟ وقتی ثریا
 توانست پس منم می تونم. فقط باید راضی شون کنم که با دستمزد خوب راهیم کنند. مادر یک لحظه دست از
 ماشا کشید و سیل ماشها به پایین سرازیر شد. کف دست خاک آلودش را روی خواب فرش کشید و با خشم فرو
 خورده گفت:

پس کی از فری مراقبت کنه، تو که میدونی گرگ زاده گرگ شود اگر چه با آدمی بزرگ شود. من می ترسم هوایی
 بشه و بخواد بره پیش مادرش و مثل اون بشه. اگر خواستی بری برو اما از همین حالا مبگم که مسولیت فری دیگر با
 من و پدرت نخواهد بود. ما دیگر پیریم و توان این را نداریم که دنبال تون این طرف و آن طرف بگردیم. مادر
 گویی تمام حرفهای در دل مانده اش را بازگو کرده بود. قابلمه ماشها را برداشت و با غیض از اتاق خارج شد.
 عباس آقا دستش را گرفت و او را داخل حیاط کشید تا با هم استکانی چای بنوشند. همان طور که تلفن را به سینه
 گرفته بود با دست دیگرش بیژن را به جلو هل می داد. پشت در حال که رسیدند با صدای بلند گفت:

- یالله، آقای مهندس اومده! زن عباس آقا با چادر سفید گلدارش به استقبال آمد و با گفتن "خیلی خوش آمدند"
 پاسخ همسرش را داد. عباس آقا تلفن را به دست خانمش داد و گفت: امتحانش کن تا اگر هنوز عیب و علتی داره تا
 خود مهندس اینجاست رفع و رجوعش کنه. خانم عباس آقا خوشحال تلفن را گرفت و در آنی ناپدید شد. عباس آقا
 می گفت:

کسی که کار فنی بلد باشه هیچ وقت در نیمونه و هر کجا که باشه نون خودشو در میآره. ابزاری هم نمی خواد یک
 فازمتر و یک آچار پیچ گوشتی کافیه، عباس آقا چایی را، که خودش ریخته بود مقابل مهندس گذاشت و با اشاره به
 بیرون اتاق گفت: نگفتم حالا به عرضم رسیدید! صدای مکالمه همسرش از توی راهرو به گوش می رسید...

پدر نشست هر چند سعی می کرد خود را آرام و خونسرد نشان دهد اما پرش زیر چشمش به خوبی نشان می داد که
 ترقه ای است در حال انفجار. مادر ساکت و آرام سفره شام را پهن کرد و بیصدا زیردستی سبزی خوردن را مقابل
 پدر گذاشت و زیر چشمی اشاره کرد که نزدیک سفره شود. پدر تکه ای شامی را در لای نان لوله کرد و با صدای بم
 پرسید:

- داداشم نیامد؟ مادر به خود جرات داد و گفت:

- صبح ناراحتش کردی، اونهم اوقاتش تلخ شد و بحال قهر رفت. بیچاره معلوم نیست شب کجا می خوابه. دامادش
 دُم در آورده و به منیژه گفته دوست ندارم هر شب ببینم پدرت تو خونه ما پلاسه. منیژه خودش این رو بهم گفت و
 از غصه گلوش باد کرده بود اگر غصه غمباد نگیره خیلیه.

- تو بهش چی گفتی؟

- چی داشتم بگم! گفتم من و شما حرفی نداریم از اینکه اون پیش خودما بمونه و سر سفره داماد ننشینه. بالاخره این
 پیری برای همه هست روزی هم اون پیر میشه و جوابشو میگیره.

پدر لقمه بر دهان نگذاشته آن را میان سفره گذاشت و از جا بلند شد و گفت:

- غیرت هم آگه بود غیرت قدیمی ها بود من اگر جای او بودم گوشه کوچه می خوابیدم اما زیر سقف اون سر به زمین نمی گذاشتم. پشت در و نندازین تا برگردم به پسرِت بگو هرچی پایین داره برداره و بیره بالا و از همین امشب اونجا بیتوته کنه. تو هم تا من برگردم بساط سماور استکان را ببر اون اتاق و اینجا رو برای داداشم آماده کن. از امشب اون همین جا میمونه و از این خونه جایی نمیره.

پدر موقع خروج از اتاق سکندری خورد و نزدیک بود با سر به زمین پرت شود که دستش در اتاق را گرفت و از افتادن نجات پیدا کرد. بیژن تاب نیاورد و بلند شد و رو به مادر گفت:

- من میرم دنبال عمو، هوا تاریکه و ممکنه زمین بخورین. مخاطبش پدر بود اما روی به مادر داشت. توی دل پدر حبه قندی آب شد و دهانش را شیرین کرد. همان طور که به سر سفره برمی گشت گفت:

- هر طور شده برش گردان و بگو که بابام گفت یا همین امشب هرچی داری، برمی داری و می آیی یا این که دوربرادری مان را یک خط قرمز می کشی. به منیژه هم بگو لازم نکرده برای باباش رخته خواب روانه کنه فقط لباسها و کتابهاشو بده بسه.

پشت دیوار خونه ایستاد و پاشنه خوابیده کفش را بالا کشید و براه افتاد. توی راه به منیژه فکر کرد و او را مقصر ندانست او ازدواج کرده بود تا به زندگی شوهرش بچسبد و آن را سر و سامان دهد اما از فردای عروسی عمو سربراشان شده بود. خوب می فهمید که منیچه سر دوراهی گیر کرده نه طاقت بیرون کردن پدرش را داشت و نه تحمل نیش زبان شنیدن از شوهرش را. با خود فکر کرد که اگر بهرام با منیژه ازدواج کرده بود هم خودش سر و سامان درست گرفته بود و هم عمو آلاخون والاخون نمیشد. سراسر خیابان در سکوت نشسته و هیچ رهگذری دیده نمی شد، حتی یک ماشین هم عبود نمی کرد. و هم و رَش داشت و برای اینکه نترسد شروع کرد به سوت زدن و آهنگ بی سر و تهی را با سوت نواختن. آنقدر تند رفته بود که وقتی پشت در خانه دختر عمو رسید حسابی عرق کرده و هن و هن می زد. صبر کرد تا نفسش جا بیاید و بتواند حرف یزند آن وقت بود که انگشتش زنگ در حیاط را نواخت و منتظر باز شدن آن ایستاد. کمی صبر کرد و زنگ دوم را نواخت که صدای آمرانه و ناراضی صاحبخانه را شنید که گفت:

- کیه این وقت شبی زنگ می زنه؟ به صدای او جواب نداد و گذاشت تا در بروی پاشنه بچرخد و آقا نبی را ببیند. آقا نبی با دیدن او اخمش را فراموش کرد و با زدن لبخندی خود را خوشحال نشان داد و گفت:

به به آقای مهندس چه عجب یاد ما کردید. بفرمائید تو، خیلی خوش آمدید. بیژن دستش را از دست او بیرون آورد و با گفتن مزاحم نمی شوم نشان داد که خیال داخل شدن ندارد و پرسید:

- عمو خوابیده؟ ابروهای آقا نبی از این پرسش در هم رفت و با گفتن مگر منزل شما نیست؟ به سوال بیژن پاسخ داد. بیژن گفت:

نه خونه ما نیست من اومدم دنبالش تا با خودم بیرمش. راستش بابام تصمیم گرفته برای همیشه عمو رو پیش خودش نگهداره و منم اومدم تا کمک کنم وسایل شو همراه ببرم. چین پیشانی آقا نبی بیشتر شد و پرسید:

مگر کسی حرفی، چیزی گفته که می خواین عمو رو ببرین؟

صدای منیژه از توی حیاط شنیده شد که پرسید:

آقا نبی کیه؟ آقا نبی سر برگرداند و به او گفت:

غریبه نیست مهندس خودمان است اومده دنبال بابات می خواد برش گردونه جای اولش. صدایمنیژه نزدیکتر شنیده شد که پرسید:

مگه بابام اونجا نیست؟ و با گفتن این حرف بیشتر در حیاط را باز کرد تا خودش پسرعمو را ببیند. بیژن سلام کرد و در مقابل تعارف دخترعمو هم ایستادگی کرد و پیغام پدر را بی کم و کاست بیان کرد و در آخر پرسید:

عمو نگفت کجا می رود؟

منیژه دودل و مردد نگاهش را به صورت آقا نبی دوخت تا او پاسخ بدهد. آقا نبی گفت:

من که آمدم، خونه بود و داشت با آلك بر گهای روی آب را جمع می کرد. من سلام کردم و رفتم تو اتاق و راستش با منیژه کمی حرفم شد صدای بهم خوردن در حیاطو شنیدم و گمان کردیم که اومده خونه شما مثل همیشه! پس اگر خونه شما نیست کجا می تونه رفته باشه.

منیژه پریشان دست بر سر کوبید و گفت:

دیدم چه خاکی به سرم شد. حتما بلایی سزش اومده که خونه عمو نرفته. بیژن برای آن که زودتر از دست آنها آزاد شود گفت:

نگران نباش دخترعمو شاید من از این طرف آمدم و عمو از راهی دیگر رفته خونه ما. چون به جز این دذو جا، جای دیگری ندارد که بماند. منیژه که آرام نشده بود گفت:

برین تلفن کنین و سراغ بگیرین دلم به شور افتاده و میترسم بلایی سرش اومده باشه. آقا نبی از ترس این که نکنه تقصیرها بگردن او بیفتد. با شتاب داخل حیاط شد و لحظاتی بعد در حالیکه دکمه پیراهنش را می بست و پالتو را روی دوش انداخته بود از در خانه خارج شد و ب بیژن گفت:

بریم مهندس جان تلفن کنیم. پیچ کوچی را رد نکرده بودند که صدای بلند منیژه بگوششان رسید که:

دیر نکنیدها...

پدر تو رختخواب دراز کشید و پتو را تا زیرچونه بالا آورد و حینی که چشم بر هم می گذاشت گفت:

پیا تو اداره پشت میز خوابت نبره! شب خیلی بدی بود!

و همه این اتفاقات ناگوار و این خستگی ها و دل ریختن آنها، ناشی از وصله ناجوری در خانواده بود! انسانیکه می توانست و قادر بود با کردار و رفتارش، یا آرامش خیال و صفا و صمیمیت در میان خانواده بکارد یا بذر کینه و نفرت و فریب و ریا بیفشانند و همه را از هم بگسلد و محیط خانه و خانواده را آستن حوادث غمبار و هولناک نماید.

توی اتوبوس منگ خواب بود و از بس خمیازه اش را فرو خورده بود اشکش در آمده بود. بچه شیرخواره ای توی بغل مادرش گریه سرداده و آرام نمی شد. یکی بغل گوشش گفت:

تو خونه کم سر و صدای بچه میشنوم اینجا هم اومده روش. به مردی که این جملات را ادا کرد و برویش لبخند زد. با آرام شدن کودک او نگاهش را میان مسافران گرداند و از آنچه که دید قلبش پایین ریخت و خون توی صورتش دوید. این بار تنها نبود و با دوستش داشت حرف می زد و او نشان میداد که محو شنیدن است اما وقتی بیژن نگاهش کرد، نگاه او هم در دیده بیژن نشست و بدون هیچ واکنشی نگاهش را به سوی اتوبوس و خیابان کج کرد.

چقدر دلش برای عمو سوخته بود وقتی او را کز کرده پشت در بقالی نسشته دیده بود که چمباتمه زده و سر را روی زانو گذاشته و درست حالت گدایان گوشه خیابان را پیدا کرده بود. با آن پالتویماهوتی عهد عتیق که سیاهیاش به

شوره، سفید میزد و گیوه اصفهانیش که روزگاری رویه اش از نخ ابریشم بافته شده اینک تار و پودش در حال گسستن بود. کنار عمو نشسته و دستش را دور شانه او حلقه زده و کنار گوشش گفته بود عمو جان این وقت شبی اینجا چه می کنی؟ در چشم عمو با دیدن آشنا، برقی از خوشحالی جهیده و گفته بود اومدم قدم بزنم خسته شدم و اینجا نشستم. می دانست عمو دروغ می گوید و برای آن که شب را صبح کند روی سکوی مغازه نشسته! اما دلش نیامد حقیقت را بگوید و همانطور که زیر بازوی عمو را گرفته بود گفت:

اتفاقا من هم خوابم نمی برد و قدم زنان رفتم تا دم در خانه تان آقا نبی و منیژه خانم نگران حال شما بودند و هنوز شام نخورده بودند تا شما برگردین. من به آنها گفتم شامشان را بخورند و من شما را پیدا میکنم و با هم می ریم خونه ما. حالا پاشین تا بابا نگران من و شما نشده بریم خونه. سنگینی عمو که هنوز روی سکو بود نشان می داد که خیال بلند شدن ندارد و دلش نمیخواهد از آن حالت خارج شود. کمی فشار تحمل کرده بود تا اینکه موفق شده بود عمو را از زمین جدا کند. پالتوی مندرس عمو یک وری روی شانه اش بود که بیژن آن را صاف کرد و پشت آن را تکاند. هنوز دستش زیر بازوی عمو بود و او را دنبال خود میکشید. عمو لحظه ای پا سست کرد و از جیب پالتو دستمالی تا نشده در آورد و آب بینی اش را گرفت و با پشت آن به هر دو پلکش مالید و زیر لب گفت:

سوز لاکرداری است و اشکم را درآورد. این بار هم فهمید که عمو دروغ میگوید و اشک جاری شده اش از سوز نیست.

- عمو جان قدر جوانی ات را بدان و بفکر روزگار پیری هم باش. هر کاری که توی جوانی کردی، کردی! وقتی پا به سن بگذاری دیگه مشکل بتونی فعالیت بکنی. منو که میبینی اصلا معنی خستگی رو نمی فهمیدم و به هر کسی که می گفت خسته ام، می خندیدم. فکر می کردم قوه جوانی همیشه با منه و هر وقت که اراده کنم میتونم بهره برداری کنم اما حیف، حیف تا سر برگردوندم دیدم جوانی رفته و قوه و نیرو را هم با خود برده. از حالا به فکر پیری باش که بد دورانی است! و با مکتی کوتاه آه بلندی کشیده و با صدایی لرزان زمزمه کرد:

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم به دنبال جوانی کوره راه زندگانی راداداش نمیشه که همینجوری سرتو بندازی پایین و از خونه بزنی بیرون. فکر نکردی که دختر و دامادت نگران میشن و دنبالت می گردن؟ مادر سینی چای را روی فرش آرام آرام سر داد و پیش پای عمو نگهداشت و گفت:

- من از روز اول با رفتن شما موافق نبودم. اما چون زخم به حرفم اهمیت ندادید و کار خودتان را کردید!
- اختیار دارین زن داداش، ما عمری با هم نان و نمک خوردیم فقط فکر کردم که پیش منیژه باشم بهتره، شما که بهتر می دونین من به نان آقا نبی محتاج نبودم و هرچه خرج می کردم از درآمد خودم بود. فقط می خواستم تو خونه محرم خودم زندگی کنم که نشد!

مادر با برده شدن اسم محرم و نا محرم پیشانی اش پر از چین شد و نازاضی پرسید:

- مگه تو این چند سال که با هم زندگی کردیم از من رفتار...

عمو چند بار سر تکان داد و با گفتن استغفرالله و نعوذو بالله حرف مادر را قطع کرد و گفت:
به خدا زن داداش فقط به شما فکر کردم و پیش خودم گفتم این زن چه گناهی کرده که می بایست همش از من رو بگیره، و تو خونه خودش آزادی نداشته باشه. همین و بس. پدر با گفتن یک حرف و سلام گفت:

- این خونه مال تو هم هست و هیچ کس از بودن تو ناراضی نیست و بقیه حرفهام چرنده و دیگه نمی خوام از این حرفها تو این خونه بشنوم. منیژه و آقا نبی هم هر وقت دلشان برای شما تنگ شد می تونن بیان اینجا و شمارو ببینند اما شما از اینجا دیگه هیچ جا نمیری!

از اتوبوس که پیاده شد آن دونفر هم پیاده شدند و پشت سرش حرکت کردند. حس می کرد در زیر نگاه سنگین آنها قادر به راه رفتن نیست کیف سامسونت اش را گاهی این دست و گاه آن دست می داد که مثلا سنگین است. اما خودش می دانست تنها در آن یک نامه ارسال نشده و یک پوشه از کارهای نا تمام اداری است که می برد خانه تمامشان کند. هنوز توی خیابان اصلی بود و تا رسیدن به خیابانی که خانه اش در آن واقع بود راه باقی بود پشت ویتترین یک فرش فروشی به بهانه نگاه کردن به قالی که روی یوار زده شده بود ایستاد و نشان داد که محو تماشا شده است. صبر کرد تا آن دو پیش افتادند و چند گام که رفتند از نگاه به فرش دست کشید و حرکت کرد. می دانست که این راه همیشگی دختر آبی پوش نیست. با خود گفت:

- حتما به خانه دوستش می رود و چه و متین قدم برمی دارد! سر خیابان فرعی مجبور بود که بیچد اما آن دو بره خود ادامه دادند و رفتند. حس کرد خلقتش تنگ شده و حوصله رفتن به خانه را ندارد اما سرعت قدمهاشو کم کرد و بی حوصله و خسته آرام آرام قدم برداشت.

ثریا روی لب حوض لوزی نشسته و هردو پا را داخل آب کرده بود و زیر شیر که کم کم آب می ریخت پاهایش را خنک می کرد و در آن حال با خشم به مادر می پرید که شما از روز اول لی لی به لالایش گذاشتید و هرچی خواست(نه) نگفتید حالا هم باید خرده فرمایشات اش را جمع کنید این که دیگه گله گذاری ندارد. بابام هم که مثل این است که آسمان سوراخ شده و همین برادر از آن پایین افتاده. اگر بگویند شب روز است روی حرف او حرفی نمی زند. دختر دارد برود پیش دخترش تا شما هم نفس بکشید و به قول خودتان یک کاسه آب به سرتان بریزید. تا کی می خواهید تحمل کنید؟ و همان شب بود که ثریا به عمو سلام نکرد و تحویلش نگرفت...

مادر هم توی استکان نشسته برایش چای ریخته و تفاله رو تفاله آمده بود و صبح وقتی همه برای خوردن صبحانه دور سفره نشسته بودند عمو را ندیده بودند. پدر چند بار صدایش زده بود و چون جوابی نشنیده بود فری را فرستاد دنبالش تا از خواب بیدارش کند. وقتی فری هراسان توی درگاه اتاق پیدایش شد رنگ به صورت نداشت و با صدایی لرزان گفت:

- عمو رفته و اتاق خالی است! مادر نگاه معنا داری به ثریا کرده و او با لبخند معنا ار دیگری جوابش را داده بود

ببخشید آقا کلاس زبان موفق تو همین خیابونه؟

لحظه ای بهت زده فقط نگاه کرده و بعد که توانسته بود به خود بیاید اول با پایین آوردن سر و سپس با زبان گفته بود، بعله انتهای همین خیابان دست راست تابلوش مشخصه.

و آن دو با گفتن خیلی ممنون از او پیش افتاده و داشتند تند و تند حرکت می کردند، گویی دیرشان شده و می بایست زودتر می رسیدند.

آفتاب کم رنگ پاییزی کلافه اش کرده و پشت سر هم عرق کرده بود. پیش خود فکر کرده بود فقط دوتا کوچه مونده و این بار قدمهایش آهسته و یواش نبود مثل این بود که او هم دیرش شده و می بایست زودتر می رسید.

مادر نان نمی خواهی؟ چشمان بهت زده مادر به او دوخته شد و پرسید:

تو می خواهی نان بگیری؟ تازه این وقت روز؟ نان ها سر خمیر است و بدرد نمی خورد. در فکر مادر سوالی پشت سوال دیگر مطرح می شد و نمیتوانست بفهمد که چرا پسرش بعد از سالها هوس نان گرفتن کرده است. فری پرسید: عمو خیال رفتن داری؟ و بیژن سر فرود آورده بود. فری بلند شد و از کیف دستی کوچکش که سر بخاری بود ک صدتومانی در آورد و گفت:

میشه وقتی برمی گردی برایم استون بخری؟ بیژن خواست بگوید پولت رو بگذار توی کیفیت که یادش افتاد پول ندارد و به ناچار آن را گرفت و توی جیب شلوارش گذاشت و از در بیرون رفت. در مقابل کلاس زبان قدم آهسته کرد و گوشی خواباند، صداهای نامفهومی بگوشش رسید و دلش قرص شد که هنوز تعطیل نشده. برای رسیدن به داروخانه باید به خیابان اصلی می رفت. و مقدار زیادی هم راه طی می کرد، در این فاصله ممکن بود خانه زبان تعطیل شود. نگاهی به ساعت دستش کرد و با گرفتن تصمیم با سرعت راه خیابان اصلی را در پیش گرفت. هنگام برگشتن آسمان غریب و در اندک زمان، تک تک قطرات باران به صورت و دستش خورد. به ساعت نگاه کرد وقت زیادی هدر نرفته بود بوی تند اسید استون از شتاب او به بیرون شیشه نشط کرده و لای انگشتانش را سفید کرده و شامه اش را می آزد. باز هم به هنگام گذاشتن از کنار کلاس زبان قدم آهسته کرده و گوش خواباند، هیچ صدایی نمی آمد اما در کلاس باز بود و پرده برزنتی راه راه با حرکت باد تکان می خورد، به سر کوچه شان رسید اما داخل کوچه نشد و به انتظار ایستاد. چقدر از این کار بیزار بود و اینکار را حتی برای بیکاران ننگ و عار دانسته بود. حالا خودش...

آقا نبی به بهرام گفته بود حیف تو که داری عمرتو بیهوده پای نخود و لوبیا تباه میکنی بیا برو آن طرف آب و تجارت کن! یک تجارت بدون مالیات.

سر سال نشده تاجر می شی و برای خودت دک و پُز درست می کنی. من اگر موقعیت ترو داشتم و اگر سرو زبان ترا هم داشتم یک دقیقه صبر نمی کردم و راهی می شدم. بهرام گفته بود اما سرمایه؟ سرمایه اولیه رو از کجا تامین کنم؟ که آقا نبی گفته بود، برو بقالی و بفروش و سرمایه کن. اما بابا آدمی نبود که بشود به آسانی تسلیم اش کرد و بقالی را فروخت، بهرام که غرورش جریحه دار شده بود یک شب بهاری چمدانش را برداشت و راهی شد. صبح بود و همه صبحانه می خوردند که مادر وحشت زده وارد شد و گفت:

بهرام فرار کرده. او با عجله چند دست لباس و شناسنامه و پاسپورتی که دور از چشم بابا گرفته بود برداشته و رفته بود.

کلاس تعطیل شد و تعدادی دختر و پسر از آن خارج شدند اما در میان آنها آن دو نفر نبودند. باز هم ایستاد آن قدر که خورشید مرد و ناوایی تعطیل کرد...

-. پس کو نانت؟ چرا دست خالی اومدی؟ الان بابات و عموت میان خونه و توی سفره نان نیست! چرا نگفتی نمیگیری تا خودم برم نونوایی!؟

- میرم میگیرم! حالا یک شب نون نباشه، گناه که میشه؟

- چرا اری پرت میگی، آبگوشتو بدون نون بخوریم؟

از خونه زد بیرون. باران ریزی می آمد، سرکوچه بود به بابا و عمو برخورد کرد و تو دست عمو نان سنگک دید و قند توی دلش آب شد. عمو پرسید:

کجا میری تو این بارون؟ و اون گفته بود مادر تازه یادش افتاده که نان نگرفته، دارم میرم نون گیر بیارم! عمو خندید و گفت:

بیا برگرد ما کار ترا راحت کردیم. نان سنگک زیر بازارچه هنوزم طعم و بوی نون میده!

در بستر دراز کشیده و چشم به سقف دوخته و از خودش پرسید:

یعنی این همه انتظار بیهوده بود؟ شاید فقط اومده بودن سوال کنند و بعد رفته بودند. اگر ثبت نام کرده بودند که

دیگر سوال نمی کردند. از خیالبافی خود لجش گرفت و بالش را با خشم گوشه اتاق پرتاب کرد.

سر سفره فری به مادر بزرگ گفته بود فرداشب من خونه نیام، تولد یکی از همکاراست و من شب همونجا میخوابم!

بعد به بیژن گفته بود تو هم دعوت داری اگه دوست داشتی بیایی، ساعت هفت بیا درمانگاه دنبالم و با هم بریم. اما

او گفته بود فکر نکنم حوصله داشته باشم پیام. و فری باز هم گفته بود از حالا تا فرداشب، خیلی مونده شاید

اونوقت تغییر عقیده دادی. حالا تصمیم داشت برود. از این خونه و زندگی یکنواخت حوصله اش سر رفته بود.

توی صف اتوبوس دیگر به کسی توجه نداشت و چشمش بدنبال بارانی آبی نبود. حتی رغبتی هم به این که تا آخرین

میله پیش برود نداشت همانجا جلوی لتوبوس ایستاده بود و حرکت نکرده بود. توی اداره نامه نیمه کاره را ریز ریز

کرده و در سطل زباله انداخته بود و به نوایی که پرسیده بود چته، اوقات نداری؟ فقط گفته بود هیچی!

سر نهار کنار میزش منشی آقای رییس نشسته بود و داشت بلند، بلند حرف می زد و گاهی هم به روی او لبخند می

زد. نمی دانست چرا دلش نمی خواهد دیگر در مورد رفتن و اعزام به شهرستان فکر کند.

با خود گفت:

هر کسی روزی و قسمتی دارد!. وارد خیابان خودشان که شد، قدم تند کرد تا هرچه سریعتر از مقابل خانه زبان

بگذرد. حتی وقتی از کنار آن گذشت نیم نگاهی هم نکرد و سریع رد شد. سرکوچه نفس آسوده ای کشید و گویی از

مهلکه ای جان سالم بدر برده است با آرامش قدم در کوچه نهاد. پشت در خانه لختی ایستاد و به خود گفت:

خودم زیادی ام چه رسد به اینکه بخوام نان خوری هم اضافه کنم. مادر پیراهن سفیدش را اتو کرده و کنار کت و

شلوار قهوه ای که از خشک شویی گرفته و هنوز بر تن نکرده بود آویزان کرده بود توی آینه دستشویی به صورتش

زل زد، احتیاج به اصلاح داشت و باید حمام می کرد. صدای ماشین ریش تراشی با صدای مادر که بیرون دستشویی

حرف می زد قاطی شده و او نمی فهمید که مادر چه می گوید. تخته ای روی چاهک توالت را گذاشت و شیر دوش را

باز کرد و حمام گرفت. بابا هیچ وقت توی توالت حمام نمی گرفت و آن جا را نجس می دانست، مادر هم مثل پدر

بود اما دیده بود که عمو و بقیه از آن استفاده کرده بودند. وقتی از آن جا خارج شد سوز سردی وجودش را لرزاند و

صدای مادر را شنید که گفت:

مگه نگفتم همان جا لباس بیوش بیرون سرما می خوری؟ برای دادن پاسخ به مادر صبر نکرد و با شتاب بالا دوید تا

لباس گرم بیوشد و بعد حرکت کند.

لباس پوشیده بود و خودش را آراسته در آینه دید و از ته مانده ادوکلن بر صورت زد و از پله ها بزیر آمد از در

بیرون می رفت که مادر پرسید:

تو هم شب نمی آیی؟ که گفته بود چرا من برمیگردم و از خانه خارج شده بود...

خیابان خلوت بود و آسمان گرفته، خواست برگردد و چتر بردارد که پشیمان شد و حرکت کرد. هنوز به کلاس زبان نرسیده بود که قلبش در سینه فرو افتاد و او را دید که با دوستش شاد و خندان از در خارج شدند و راه سر خیابان را در پیش گرفتند. خود را به پیاده روی طرف دیگر رساند و سعی کرد آرام و بی تفاوت گذر کند. بیاد آورد که نمی تواند با او در یک اتوبوس سوار شود و شانس دوباره دیدن او را از دست می داد. صدای گفتگوی دخترانه ای بگوشش می رسید که می گفت:

فردا زودتر بیا تا من از جزوه کامپیوترت استفاده کنم و آن دیگری با گفتن باشه سعی می کنم از کنار او رد شدند و او را عقب گذاشتند. از این حرکت دلشاد شد و خیال آسوده کرد. تا پیچ خیابان آن دو گرم گفتگو با یکدیگر بودند و متوجه حضور او نشده بودند. اما کنار باجه بلیط فروشی نگاهشان به هم خورد و آشکارا هر دو رنگ باختند. توی صف در دو ردیف کنار هم ایستاده بودند و سکوت حاکم بود. هنگام رسیدن اتوبوس و به وقت سوار شدن اغتشاشی به وجود آمد و مسافران یکدیگر را هل دادند، دوست آبی پوش تعادلش را از دست داد و به زمین خورد. خواست کمک کرده و زمین خورده را بلند کند اما از ترس و شرم فقط تماشاگر ماند و هیچ حرکتی نکرد. آنها اتوبوس را از دست داده بودند و می بایست صبر می کردند تا اتوبوس دیگر برسد. وقتی اتوبوس مسیر او رسید با اکراه قدم برداشت و در مقابل چشم پرسشگر دختر سوار شد و بی اراده از سر تاسف سر تکان داد.

فری گفت:

خُب شیک و پیک کرده ای عمو، وقتی سیل می گذاری درست شبیه پدرم میشی. اون هم کت و شلوار قهوه ای بهش می آید! پشت ویتترین عطر فروشی مدتی ایستادند و به مارک عطرها و قیمت آنها نگاه کردند. فری گفت: پارسال هم برایش عطر خریدم عیب ندارد امسال هم بخرم؟ و او تنها گفته بود "نه" فری دستش را گرفته و با خود به داخل مغازه کشیده بود. او با صاحب مغازه حرف می زد و سوال می کرد اما بیژن حواسش پیش اتفاقی بود که رخ داده بود و از خود می پرسید:

آیا می بایست خم می شدم و به دوستش کمک می کردم؟ نکند فکر کند آدم بی ادب و بی نزاکتی هستم یا اینکه فکر کند آدم سنگدلی هستم که از زمین خوردن انسانی به راحتی گذشته ام. بیرون مغازه باران شروع با باریدن کرده بود و او رفت زیر چتر فری تا کت و شلوارش خیس نشود. فری گفت:

دیرمان شده با تاکسی می رویم و او بدون حرف اطاعت کرد. توی تاکسی حس کرد که دست فری رفت توی جیب کت و بیرون آمد. سه مسافر دیگر زودتر از آنها به مقصد رسیده و پیاده شده بودند. سر چهارراهی فری دستور داد و تاکسی ایستاد او راحت پیاده شد و منتظر ایستاد تا عمو کرایه را حساب کند سرخ شده بود و بی اختیار دست در جیب کت کرد و از تما باسکناس خوشحال شد و آن را به راننده داد. وقتی در کنار فری به راه افتاد زیر لبی گفته بود:

متشکرم!

تو مهمانی یک گوشه کز کرده بود و به ظاهر به مهمانها توجه داشت اما فکر و ذهنش از آنها دور بود. بهرام گفته بود "تو دخالت نکن هنوز دهانت بوی شیر می دهد" و به مادرش گفته بود من می خواهم عقدش کنم و اینکار را خواهم کرد. تفاوت سنی و اینکه او بیوه زنی است برایم مهم نیست من همان جا می مانم و دیگر هم بر نمیگردم اگر شما و پدر مخالفت کنید و نخواهید به همراه من بیایید.

و او دخالت کرده و گفته بود "مادر" بهرام فقط عاشق است و تنها عشق را می بیند به او خرده نگیرید و مادر هم گفته بود تو دخالت نکن هنوز دهانت بوی شیر میدهد. تو و برادرت از عشق و دوست داشتن چی می دانید؟ این بچه باید مادر درست و حسابی داشته باشد تا خوب بزرگ شود دوست دارم این غائله هر چه زودتر تمام شود. اما بهرام به شیوه خود تماشاش کرده و ازدواج کرده بود. ثریا میگفت:

خانه و کاشانه ای گرم و با صفا دارد داداش بهرام وقتی با آنها باشی زندگی را زیبا می بینی و غم و غصه فراموش می شود. چه خوب می شد اگر من هم مثل بهرام با عشق و علاقه ازدواج می کردم! و کرده بود. دختری که عاشق خلوص و یکرنگی بود به همسری مردی در آمده بود که صاحب یک گلفروشی بود

آقای عابدین زاده شما چقدر ساکتید؟ مخاطبش همکار فری بود که داشت از جشن تولدش نهایت لذت را نبرد و در همان حال سعی داشت میزبان خوبی برای میهمانانش باشد. به روی روشنگ فقط لبخند زده بود و پیش دستی کیک را از او گرفته بود. هوای اتاق گرم و مطبوع بود و از آن جایی که نشسته بود می توانست ریزش شدید باران را که روی شیشه پنجره جریان داشت ببیند فری کنارش نشسته و پرسیده بود عمو حوصله ات سر رفت؟ و او با تکان سر جواب منفی داده بود. صدای مهمانی که روبرویش نشسته بود و او را به مهمانی باز گرداند، در شهر آدمها مثل ماشین کوکی شده اند. عشق و عاطفه را پدرانمان با خود به گور بردند و حسرتش را برای ما به جا گذاشتند. خواست زبان باز کند و بگوید(نه) اما افسرده تر از آن بود که وارد بحث شود. به جای او مخاطبش گفت:

پدران ما بدون آنکه معنای عشق را بدانند عاشقانه زندگی کردند و رفتند. اینک اما ما با دانستن معنای آن باید زندگی کنیم و باور داشته باشیم که بدون عشق زندگی به شوره زاری می ماند. من از هر چه که عشق در آن نباشد بیزارم. من به کارم عشق می ورزم، به همسر عاشقانه علاقه دارم و به چهاردیواری خانه کوچکمان عاشقانه دل بسته ام. صدای خنده تمسخر آمیزی از گوشه اتاق برخاست و چهره زن در هم رفت.

صبر کن، صبر کن عمو! من شب اینجا می مانم بیا چتر مرا بگیر تا خیس نشوی. زیر شرشر باران قدم می زد. حرف زن و دل بستگی او به چهاردیواری خانه کوچکش. آیا تعلق همان عشق است؟ پس چرا او به چیزی تعلق خاطر ندارد؟ روزی به بهرام دل بستگی داشت اما نه، وابستگی داشت از همان نوع وابستگی که به پدر، مادر، عمو و فری و ثریا دارد چرا این وابستگی آنقدر دوام نیاورده بود که به دل بستگی منجر شود؟ فکر کرد پس به چه چیز دل خوش دارد؟ و به خود گفت:

شاید دارد به رنگ آبی دل بستگی پیدا می کند.

- نگین! تو هیچ متوجه آن مرد مو خرمایی و بور شده ای که لباس قهوه ای می پوشد و با ما هر روز سوار در همین ایستگاه پیاده می شود؟

- منظورت همان مردی است که آدرس کلاس زبان را از او پرسیدیم؟

- اوه... تو چه حافظه قوی یی داری! و چهره او را چه خوب به خاطر سپرده ای! نکند آن صورت مفهومی خاص برایت دارد؟

- نه، آن طور که منظور توست. فقط احساس می کنم که ما تنها مسافرانی هستیم که در یک ایستگاه سوار و در یک ایستگاه دیگر پیاده می شویم وقتی او را در جمعیت می بینم باز هم شروع شد. و این شروع آغازگر هیچ چیز نیست باور کن! خب از آن مرد لباس قهوه ای چی می خواستی بگی؟

- می خواستم بگم که من بر خلاف تو کنجکاو شده بودم و به همین خاطر هم کشف کردم که او کجا کار می کند و منزلش کجاست.

نگین سعی کرد خنده بلند خود را مهار کند و به تبسمی اکتفا کرد و در همان حال پرسید:
و منظور از کنجکاو؟

- نمی دانم شاید منم بدنبال نتیجه ای نبودم و تنها خواستم کنجکاوای ام ارضاء شود.
- حالا کجا کار می کنه و خانه اش کجاست؟

- توی شهرداری کار می کنه و خانه اش دو تا کوچه بعد از کلاس است. فوق دیپلمه، اما همه بهش میگن آقای مهندس. نگین این بار نتوانست خنده خود را مهار کند و میان خنده پرسید:

خوبه، خوبه، خوب، دیگه چه اطلاعاتی تونستی جمع آوری کنی؟
میدونم اسمش بیژن و نام فامیلش عابدین زاده است!

نگین نگاه متعجب خود را به دوست کاراگاهش دوخت و پرسید:

- راستی تو این اطلاعات رو از کجا تونستی بدست بیاری؟

- خیلی ساده از بابام اطلاعات گرفتم!

- از بابات؟ یعنی تو پدرتو وادار کردی بره در مورد این مرد تحقیق کنه؟
شهره خندید و گفت:

- تو چقدر ساده ای مگر پدر من کارمند شهرداری نیست؟ خب اون دوتا با هم همکار هستند.

نگین نفس آسوده ای کشید و تازه به یاد آورد که پدر شهره، کارمند شهرداری است. اطلاعاتی ک شهره داده بود به

جای اینکه کنجکاوای او را فرو بنشانند کنجکاو ترش ساخته بود تا بداند او دیگر چه اطلاعاتی در مورد آن مرد که

دیگر گمنام نبود می داند و بدون درنگ پرسید:

آیا متاهل است؟

شهره دست زیر بازوی نگین انداخت و به آرامی زمزمه کرد تقاضای وام کرده اما به چه منظوری را دیگر پدرم

نگفت!

بی اختیار دلش گرفت و سایه غم بر چهره اش نشست...

شهره که متوجه اندوه نگین شده بود ادامه داد: تا دلت بخواهد نجیب و سربزیر است، پدرم می گفت همه توی محیط

کار دوستش دارند و توی دل همه جای دارد. مخصوصاً آقای رییس که تا بحال دوبار درخواست انتقالی او را رد کرده

و پیش خودش نگهش داشته. نگین پرسید:

پدرت از تو نپرسید این اطلاعات و برای چی و برای چه کسی داری جمع آوری می کنی؟

شهره کلاسور را بدست دیگر اد و خونسرد گفت:

چرا گفتم که برای خاطر توست و او هم هر چه می دانست، گفت.

رنگ از چهره نگین پرید و با صدای خفه پرسید:

برای من؟ چرا برای من؟ شهره شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

مگر چه اشکالی داره. شاید این اطلاعات روزی بدردت خورد! نگین ساکت و در خود فرو رفته گوشه اتاق نشسته بود و به بیست بهاری که پشت سر گذاشته بود فکر می کرد و در انتها میان دو تجسم کار و اداره کردن زندگی زناشویی در نوسان بود. پدرش گفته بود یکی را انتخاب کن و او رفتن و بکار پرداختن را انتخاب کرده بود. در مرحله نخست گرفتن دیپلم و سپس مدرک کامپیوتر و مرحله بعد آن تقویت زبان و بدنبالش جویا شدن کاری خوب و پر درآمد. بی اختیار به این اندیشید که دارد در شهرداری کار می کند. لبخندی بر لب آورد و متوجه شد که پدر می گوید:

دکتر و مهندس هاش هنوز بیکارند و دارند ول می گردند آبدارچی ما مدرک فوق دیپلم دارد و حالا این خانم تنها با داشتن دیپلم حقوق بالا هم می خواهد. می دانست منظور پدرش اوست اما از کنار کنایه پدر گذشت و با سکوت خود پدر را جری تر کرد و پدر افزود:

این آخرین کلاسی است که مخارجش را تامین می کنم و دیگر یک قران هم پول بابت کتاب و کلاس و جزوه نمی دهم. اولتیماتوم شده بود. مادر ظرف میوه را حرکت داد و مقابل همسر گذاشت و با لحنی دلسوز و مهربان گفت:

نگین کاری را شروع نمی کند اگر هم شروع کند تا به انجام نرساند دست بر نمی دارد. دیدی که مدرک کامپیوترش را گرفت و هنوز پسر در مرحله مقدماتی مانده. بقول خودت دکتر و مهندساس کار پیدا نکرده و بیکارند، برای نگین هنوز دیر نشده و ... صدای ناراضی پدر بلند شد:

من کی گفتم برود دنبال کار؟ من می گویم بهترین کار برای زن خانه داری است و او باید بیفتد توی خط زندگی. توی خط ایستاه بودند و شهره داشت آرام صحبت می کرد. من به پدرم گفتم حقوق برای ما زیاد مهم نیست فقط جایی باشد من و تو کار کنیم و اون هم گفت ببیند چه می کند. اگر بتوانیم کار کنیم حتی به صورت موقتی باز هم خوب است. لحظاتی بعد هر دو سوار شده و در یک آن هر دو به یک سو نگاه کرده بودند.

تو امروز یک چیزیت هست، اگر دوست نداری بیای شهرداری مجبور نمی کنم! شاید جای بهتری رو زیر نظر داری! نگین سر تکان داد و از اسم شهرداری دلش هری فرو ریخت و پرسید:

منظورت از شهرداری چیه؟ مگه...

نگفتم تو امروز یک چیزیت هست. پس من برای کی بود که تعریف کردم و گفتم قراره بابام برای من و تو، تو شهرداری کار درست کنه هان. برای کی بود که صحبت کردم؟! نگین آرام دست شهره را فشرد و زیر لب گفت:

یواش صحبت کن! اما گویی حرف نگین را نشنیده باشد ادامه داد. بعله خانم تا چند روز دیگر من و تو شاغل می شویم و می بایست ساعتهای کلاسمان را تغییر بدیم! نگین یک لحظه سرش را بلند کرد و دید که تنها او شنونده حرفهای شهره نیست و درک کرد که چرا شهره ولوم صدایش را کم نکرده!

عمو خوشحال دو زانو در مقابل بیژن نشست و برق شادی در چشمش می درخشید و با هیجان رو به او کرد و گفت:

بالاخره تو بردی و داداشم راضی شد بقالی را بفروشد. الان من از پیش آقا ذبیح می آیم. میدونی که اون خیال فروش خرازی را داشت و حاضر شده مغازه اش را به ما بفروشد. رنگ از چهره بیژن پرید و دچار تشویش شد و به زور پرسید:

همون خرازی که روبروی کلاس زبان است و چند ساله که بسته است؟...

عمو دستش را روی شانه او گذاشته و با پایین آوردن سر تایید کرده بود و همانطور که به چهره بیژن نظر داشت گفت:

خیلی بزرگ نیست یک مغازه دوازده متری است اما برای کار تو خوب است! خوشحال باش که بالاخره طلسم بقالی شکست و داداش رضایت به فروش داد.

روی بسترش دراز کشیده بود و داشت حرفهای عمو را به خاطر می آورد. سر شام هیچ کس حرفی از مغازه نزده بود و او گمان داشت که عمو خواسته با او شوخی کند یا اینکه دلداری بدهد. اما بعد با شناختی که از اخلاق عمو داشت سر تکان داد و به خود گفت:

نه حتما خبرهایی هست عمو آدمی نیست که تا از چیزی مطمئن نباشد حرفش را بزند.

فری آرام در اتاقش را باز کرد و پرسید:

عمو خوابی؟ بیژن روی آرنج تکیه زد و سرش را بالا نمود و گفت:

نه! بیا تو!

اومدم بهت خبر بدم که داره وضع عوض میشه و اگر غلط نکنم بابا بزرگ خیالاتی داره. شنیدم که داشت به عمو میگفت از فردا بایستی راه بیافتیم بریم دنبال کارهاش و هرچه زودتر آبش کنیم تا مشتری منصرف نشده. فکر می کنم بابابزرگ داره بقالی رو می فروشه! بیژن راحت تر نشست و گفت:

-همینطوره، منم از عمو شنیدم. فری پرسید:

خب حالا می خوای چیکار کنی؟ میمونی یا بازم خیال داری بری؟ بیژن سر تکان داد و گفت:

اگه حرفشان حرف باشه و راستی، راستی، بقالی را بفروشند، نمی روم و میمانم! عمو میگفت: "خیال دارند خرازی آقای ذبیح را بخرند و اگر اینکار بشود، تعمیرگاهش می کنم و ماندگار می شوم. صورت فری از خوشحالی باز شد و گفت:

بعد از مدتها یک خبر مسرت بخش توی این خونه شنیدم و حتما بعد از باز کردن تعمیرگاه به فکر ازدواج خواهی افتاد و ...

آنقدر تند نرو و خوابهای طلایی برای من نبین. همه چیزهایی که شنیدی تا اینجا فقط حرف بوده و اگر بخواهند عملی شود خود سالی طول می کشد.

فری در حالیکه بلند میشد بالش عمو را به سویش پرتاب کرد و گفت:

عملی می شود و خیلی زود هم عملی میشود خواهی دید!

شیشه های اتوبوس بخار گرفته و کثیف بود و بیرون اتوبوس چیزی دیده نمیشد. میله سرد اتوبوس به انگشتانش چسبیده بود و گوشش صدای نجواگونه را می شنید. آقای زمانی از امتحان تو بیشتر از امتحان من راضی است و رضایتش را به بابام ابراز کرده تو همیشه بهتر از من بوده ای هم در مدرسه و هم در محیط کار، به بابام گفتم تو همیشه زرنگ تر از من بوده ای و او خندید و گفت: "حتما نگین چهارتا چشم دارد که تو نداری. صدای خنده ریز او آمد و لحظه ای سکوت برقرار شد. بار دیگر که صدا بگوشش خورد داشت می گفت:

نصف شب از صدای پارس چند سگ بیدار شدم و تا نزدیک صبح خوابم نبرد آسمان هم که انگاری پنبه میزد. صبحی هم آنقدر عجله داشتم که فراموش کردم دستکشم را بر دارم و دستم شده گوله یخ. صدای آرام نفر دیگر بگوش رسید: من دستکش استفاده نمیکنم تو دستت کن! اگه دیشب تو از صدای سگان نخوابیدی، تو خونه ما از بس جر و بحث و دعوا بود، کسی نخوابید!

و حتما باز هم موضوع دعوا تو بودی؟!

خوشبختانه این بار من سوژه نبودم و جر و بحث بر سر نیما بود که پول می خواست برای ثبت نام و پدر حاضر نبود بدهد. منم از بس جمله تکراری ندارم، شنیده بودم رفتم که بخوابم اما خوابم نبرد، هم به نیما حق دادم و هم به بابام. اگر حقوق گرفته بودم به نیما قرض می دادم تا غائله بخوابد. بدبختانه برای ثبت نام فقط امروز را مهلت داشت. راستش از هرچه زندگی بخور و نمیر است خسته شده ام و تصمیم گرفته ام تا خود به استقلال کامل مالی نرسیده ام ازدواج نکنم مگر این که خواستگاری متمول باشد که نگرانی نداشته باشم. بیژن وقتی از اتوبوس پیاده می شد سر به آسمان بلند کرد و آه کشید...

مادر جعبه شیرینی را مقابلش گذاشت و گفت:

دهنت را شیرین کن بقالی فروش رفت و چند روز دیگه صاحب یک مغازه میشی! بیژن زیر لبی تبریکی گفت و کوچکتترین شیرینی را بر دهان گذاشت و حس کرد که دهانش به جای شیرین شدن تلخ مزه شده است. مادر سفره شام را کمی رنگین تر کرده بود و به خیال خودش جشن گرفته بود. ثریا هم آمد و با فری توی اتاق بالا خلوت کردند. این کارشان مادر را عصبی کرده بود و زیر لب غر میزد، نیما، نیما، وقتی هم که میاد رفته بالا بست نشسته و پایین نیما. آمدنش مثل نیامدنش میمونه! سفره شام را که انداخت پایین پله ها با خشم و غیض گفت: اگر حرفتان تمام شده بفرمایید سر سفره شام یخ نکنه. از بالا صدای ثریا آمد که گفت: داریم میایم مامان!

عمو دست به سفره برد و تکه ای کوچک، نان کند و بر دهان گذاشت. زیر چشمی نگاهش به در اتاق بود که کی فری و ثریا وارد می شوند. پدر زیر لب غرید، تا دختر دست راست و چپش را نشناخته باید شوهرش داد و قال قضیه را کند. مادر باحسرت گفت:

اگر بهرام خودش بود صد باره فری شوهر کرده و به خانه بخت رفته بود اما افسوس... هی دنیا! چی بگم که دلم خونه. از نگاه خشمگین پدر، حسرت خوردن را فراموش کرد و برای اینکه حرفی زده باشد گفت: شام یخ کرد! آخر غذا بود که پدر گفت:

آقا ذبیح فردا در مغازه رو باز می کنه تا بده تمیزش بکنن، تو هم زودتر بیا و خودت از نزدیک بهش نگاه کن تا اگه عیب و علتی داره ببینی و بگی آقا ذبیح رفع و رجوعش کنه تا مختصر نرفتم همیشه همه کاری کرد و بعد از اون دیگه به عهده آقا ذبیح نیست! عمو بیصدا خندید و گفت:

داداش بیژن خودش به امور کار وارده! پدر به خنده برادر پوزخند تمسخری زد و گفت:

بله معلومه که وارده چند ساله داره تو شهرداری کار میکنه و هنوز نتونسته برای خودش یک آلونک جور کنه. اسمش هم هست که فوق دیپلم داره و همه بهش میگن آقا مهندس! نگاه خشم آلود بیژن را مادر با گزیدن لب فرو نشانده و هنگامی که از سر سفره بر میخواست رو به مادر کرد و گفت:

سعی میکنم زود پیام و از در خارج شد.

بعد از رفتن بیژن ثریا نگاه ناراضی خود را به چهره پدر دوخت و گفت:

شما هم که فقط نیش زبان میزنید. همه آرزو دارند که پسری مثل بیژن درست و صادق داشته باشند اما شما این نعمت را در پسران مایه بی دست و پایی می بینید! پدر خورده های نان را از روی فرش به سوی سفره ریخت و گفت:

درست و صادق بودن جای خود و زرنگ بودن هم جای خود! فری به جای ثریا گفت:
عمو فعال و زرنگ هم هست. انشاءالله بعد از باز شدن تعمیرگاه متوجه میشوید که او بی دست و پا نیست! دفاع فری و ثریا پدر را خشمگین نکرد و با آوردن لبخندی بر لب رضایت خود را نشان داد و گفت:
اگه به کارایی اش اطمینان نداشتیم ریسک نمی کردم و بقالی آباء و اجدادی را مفت نمی فروختم تا سرمایه کنم و بدهم دست آقا و خودم سینه کش آفتاب بشینم و خمیازه بکشم.

داشت با (نوایی) به طرف سالن غذاخوری می رفت که یکباره قلبش فرو ریخت و آن دو را شاد و خندان در کنار هم دید که از پله ها بالا می آیند. درست روبه روی هم درآمده بودند و برای گذشتن می بایست دو نفر عقب می کشیدند تا دو نفر دیگر رد شوند. بی اختیار خود و نوایی را به سوی دیوار کشید تا آن دو بالا بروند. هیچ حمله تشکر آمیزی نشنید پایین پله ها که رسید خشمگین به سوی پله ها نگاه انداخت. آن دو رفته بودند. پشت میز نشست و به این فکر کرد که ژاکتش سبز بود یا آبی؟ بعد بر خود نهیب زد که ولش کن و فراموش کن! همان روز که فهمیده بود او چه عقیده و نظری دارد تصمیم گرفته بود فراموش کند و همان شب تمام نقشه های آینده ای که برای خودش و او در رویا کشیده بود، پاره پاره کرد و از پنجره به حیاط پرت کرده بود تا زیر برفها مدفون شود. حالا داشت با پاروی خیال آنها را می رویید و از زیر برف بیرون می کشید. احساس سرما کرد و یک لحظه بر خود لرزید. نوایی لرزیدن او را دید و گفت:

لای پنجره باز مانده و سوز می آید آن را چفت کن. با غذای مقابل رویش فقط بازی کرد و به سوال نوایی که پرسید چرا نمیخوری؟ جواب داد:

گرسنه نیستم! نوایی بشقاب خالی خود را در مقابل او گذاشته و بشقاب پر از برنج او را برداشت و مقابل خودش گذاشت. بیرون به یاد قرارش با پدر افتاد و گفت:

من باید برم مغازه رو بینم میتوانی هوای کار منو هم داشته باشی؟ نوایی با دهان پر گفت:

پاشو برو من هستم! بیژن وقتی از پله ها بالا می رفت پیش خود گفت:

مثل این بود که از دماغ فیل افتاده اند!

آخر مغازه با یک تخته فیبرپستویی هم درست شده بود که آقا ذبیح آن پشت را چایخانه کرده بود. مغازه نه نو بود و نه زیاد قدیمی. کلنگی اما روی پا بود و بیژن آن را پسندید و قرار شد با مراجعه به نقشه اگر عقب نشینی نداشته باشد همان را معامله کنند. توی راه خانه بود و میان چدر و عمویش راه می رفت که باز هم چشمش آن دو را دید و خود را به ندیدن زد و به عمو گفت:

مغازه سر پایی است و می شود معامله اش کرد فقط به نقاشی احتیاج دارد و باید بدهم روی شیشه هم بنویسند و یک تابلوی نئون هم سفارش بدهم. پدر گفت:

از همه واجب تر گرفتن جواز کسب است وقتی آن را به دستم دادی بقیه اش دیگر کاری ندارد.

صبح آن شب در صف اتوبوس ایستاده بود که آنها آمدند. باز هم خود را به تهازل زد و وانمود کرد که آنها را ندیده است و به عمد سوار اتوبوس نشد و صبر کرد تا با اتوبوس دیگر راهی شود. اینجوری خیالش راحت بود و دیگر هول

و هراس برش نمی داشت. توی اداره بدون آنکه به راست و چپ نگاه کند مستقیم راه طبقه خودش را در پیش گرفته بود. وسط کار بود که بلند شد و به نوایی گفت:

فکر میکنی موافقت کنند و جواز رو صادر کنند؟ نوایی از روی شیطنت چشمکی زد و گفت:

تو نور چشمی (زمانی) هستی، معلومه که موافقت می کنه. تا زمانی که قدم به اتاق زمانی نگذاشته بود به این فکر نیافتاده بود که با او رو به رو می شود اما وقتی قدم به اتاق گذاشت و او را پشت میز دید که با کامپیوتر مشغول کار است بر خود لرزید و از آمدن پشیمان شد. نگین نیز متوجه ورود او شده بود و لحظه ای بهت زده نگاهش کرد. بیژن زودتر از او به خود آمد و پرسید:

آقای زمانی... که صدای زمانی به گوشش رسید که گفت:

به به چه عجب سری به من زدی؟ حتما کار خیلی مهمی پیش آمده. زمانی دست روی شانه بیژن گذاشته بود و او را همانجا سر پا نگهداشته بود. بیژن مجبور بود درخواستش را در مقابل نگین برزبان آورد و این کار موجب شد تا رنگ صورتش گلگون شود. زمانی که این گلگونی صورت را به حساب حجب بیژن از بیان درخواستش گذاشته بود خندید و گفت:

میدانی همیشه دلم چی می خواست؟ دلم می خواست روزی برسد و تو کاری از من بخواهی و من بدون تامل برایت انجام دهم. فکر میکنم که آن روز فرا رسیده، خب بگو چکار می توانم برایت انجام دهم. بیژن به ناچار لب باز کرد و درخواستش را مطرح کرد. زمانی فرم ها را از دست بیژن گرفت و گفت:

برو خیالت راحت باشد، شنبه بیا و بگیر. بیژن از اتاق زمانی خارج شده بود که شنید زمانی گفت:

از بابت کارشناسی هم خیالت راحت باشه. نوایی پرسید:

موافقت شد؟ بیژن سر فرود آورد و نوایی با صدای بلند خندید و گفت:

نگفتم درست میشه. آخه پسر خوب کدام پدر زنی جرات دارد به داماد آینده اش جواب (نه) بدهد...

بیژن نگاه خشمگین اش را به چهره نوایی دوخت و گفت:

مزخرف گویی را شروع کردی؟ نوایی پوشه باز مقابلش را بر هم گذاشت و گفت:

تو فکر کن مزخرف است اما من این موها را در آسیاب سفید نکرده ام و بیژن بی اختیار به موهای نوایی افتاد که تار سپیدی در آن وجود نداشت.

بیژن جواز کسب را پیش از آنکه به خانه آورد قاب گرفته بود و شب قاب را مقابل پدرش گذاشت و لبهای او را به تبسمی باز کرد. پدر دوبار متن را خواند و به جای تبریک به او، رو به برادرش کرد و گفت:

به سلامتی همه چیز درست شد و فردا می ریم سراغ تابلو نویس و نقاش. مادر اخم به پیشانی آورد و روی بیژن ترش نمود و پرسید:

نمی توانستی یک سیر شکلات هم بخری و شیرینی بدهی؟ به جای بیژن عمو از جای درخواست و گفت:

اشتباه او را من به گردن می گیرم جوان است و هنوز راه و رسم کار را نمی داند! بیژن به این می اندیشید که زمانی هم از او شیرینی خواسته بود و از زیر درخواست او نمی توانست شانه خالی کند. می دانست که بردن شیرینی به اداره مخصوصا برای زمانی چه حرفها و نقل هایی بهمراه خواهد داشت! دوست داشت به طور خصوصی بگونه ای که هیچ کس نفهمد او را مهمان کند. اما لبخند نگین را به وقت درخواست زمانی بیاد آورد و فهمید که او نیز خود را

ذینفع می داند و به انتظار شیرینی است. وجود دو داماد آقای زمانی که هر دو از کارمندان همین بخش بودند، موجب شده بود تا شایعاتی هرچند بی پایه برده شود که زمانی برای آخرین دختر خود او را کاندید کرده است. در صورتی که هر دو داماد آقای زمانی از میان کارشناسان انتخاب شده و او همپایه آنها نبود. خود خوب می دانست که مهر و عطوفت زمانی از کجا سرچشمه می گیرد و چرا او می خواهد به گونه ای تلافی محبت کند. تعمیر ضبط و تلویزیون تلفن در طی چند سال به صورت مجانی انجام گرفته بود زمانی را مقید کرده بود که روزی خود را از زیر دین برهاند و او نیز کاری برایش انجام دهد. همین بود و دیگر هیچ. اما مگر کارمندانی از قبیل نوایی باور می کردند؟ از خود پرسید: آیا نگین این شایعه را شنیده است؟

فری برای تعمیر گاه یک ساعت دیواری کادو آورده بود و ثریا یک گوشی تلفن و عمو یک گلدان گل مصنوعی که بسیار طبیعی به نظر می رسید و آقایی و دختر عمو برایش جعبه ای شیرینی آورده بودند و آقایی نارضایتی خود را با گفتن حیف شد سرمایه را خواباندی و تجارت نکردیابراز کرده بود. هنوز به ماهی نرسیده مغازه پر شده بود از اجناس تعمیری که تا آخر شب وقت او را می گرفت و هنگامی که سر بر بالین می گذاشت بدون اینکه احتیاجی به باز کردن پنجره خیال داشته باشد خوابش می برد آقای حسن زاده شوهر ثریا از وقتی فهمیده بود که ثریا باردار شده خانه پدر زن خود را غرق گل و ریحان کرده بود و هر روز صبح یکی از کارگران با چندین گل گلایل و میخک در خانه را می کوید و گلها را به دست مادر می داد و می رفت. هنوز بهار از راه نرسیده خانه آنها بود بهار گرفته بود. پدر کار داماد خود را اسراف می دانست و عمو ذوق زدگی می نامید و مادر گلها را به نشانه سپاس و قدر شناسی تلقی می کرد. کار آقای حسن زاده هرچه که نام می گرفت عمل زیبایی بود و وجود گلها، پرده ای کشیده بود روی غمها و خستگی ها، عمو هر روز چند شاخه گل جدا می کرد و برای تعمیر گاه می برد. هر دو برادر خود را مقید کرده بودند که هر روز صبح در مغازه را باز کنند و مشتریها را راه بیندازند. پدر خرید لوازم یدکی را به برادر سپرده بود و خود ترجیح میداد پشت میز بنشیند و پاسخگوی مشتریان باشد اجناس تعمیر شده را تحویل می داد و اجرت کار را می گرفت و یا جنس را برای تعمیر شدن تحویل می گرفت و رسید میداد. بیژن وقتی وارد تعمیر گاه می شد آسوده خاطر فقط به تعمیر لوازم می پرداخت و نگران هیچ چیز نبود. وجود گلهای تازه در گلدان شیشه ای خستگی را از جاننش دور می کرد و با روحیه ای شاد به کار می پرداخت. عمو پرسید:

برای فردا صورت خرید داری؟ و او جواب داده بود:

گمان نکنم!

عمو پایش را روی گای دیگر انداخت و گفت:

خوب است چون فردا صبح مغازه نمی آیم. به چشمان پرسشگر بیژن خندید و گفت:

نگران نباش تا غروب برمی گردم!...

عمو این را گفت و از در مغازه خارج شد. بیژن یک سشوار دستی تعمیری را که تازه آورده بودند از روی میز برداشت و بیکباره نگاهش به برچسبی که روی آن چسبانده و نام مشتری نوشته شده بود افتاد و اول گمان نکرد که درست خوانده اما پس از تکرار لبخند به لب آورد. سشوار متعلق به نگین ناظمی بود خواست از عمو پیرسد و مطمئن شود که دید عمو رفته و جز خودش کسی نیست. سشوار را در کنار دیگر لوازم گذاشت و به کار مشغول شد آخر

شب وقتی راه خانه را در پیش گرفت لای روزنامه سشوار را پیچیده بود و با خود به خانه می برد. قدم که به خانه گذاشت پدر پرسید:

خوب کرکره را قفل کردی؟

بیژن سر فرود آورد و می خواست از کنار اتاق رد شود اما ایستاد و از پدر پرسید:

امروز تعمیری چی آوردند؟ پدر نشان داد که دارد فکر می کند و بعد از لحظاتی گفت:

یک سشوار دستی بود که دختر جوانی آورد و گفت که از همکاران توست و خواست که خوب تعمیر شود و یک رادیو ضبط بود که مال پسر آقا تقی ست و همین! بیژن گفت:

همین امشب سشوار را تعمیر می کنم و شما صبح زحمت بردنش را بکشید. از آن خانم هم اجرت نگیرید همکار است و خویبت ندارد از او دستمزد بگیریم! هنوز از پله ها بالا نرفته بود که شنید پدر می گوید:

این که راه و رسم کاسبی نیست، دوستی و همکاری به جای خود. بزغاله یکی هفتصدنار. از گوشه، کناریه گذشت و در حالیکه سشوار را محکم تر در دست می فشرد بالا رفت. در تمام مدتی که وقت صرف درست کردن سشوار کرده بود به او فکر می کرد و می دید که فرار و گریز بی حاصل است و بیخود به خود تفهیم کرده که وجودش، بود و نبودش، هیچ تاثیری در روحیه و زندگی اش ندارد.

فری آمده بود شهرداری و انتظار می کشید که وقت اداری پایان برسد و با عمو راهی شود. بیژن خود نمی دانست که چرا از فری خواسته بود بدنبالش بیاید، در ته قلبش خواسته بود که به نوعی فری، نگین را ملاقات کند و از دیدگاه فری، نگین را بررسی کند. اما به راستی این نبود دلش می خواست نگین، فری را ببیند و گمان کند که او... سر از روی کاغذ برداشت و به چهره منتظر برادرزاده نگاه کرد و آرام گفت:

الان تمام می شود دیگر چیزی نمانده.

نوابی دومین فنجان چای را پیش روی فری گذاشته بود و نقش میزبان را به خود گرفته بود. با این که عابدین زاده فری را برادرزاده خود معرفی کرده بود اما یک سوءظن خفیف و ناباور از صحت موضوع در وجودش برانگیخته شده بود و با لجاجت می خواست ثابت کند که بهتر از همکارش می فهمد و دانسته که این دختر زیبا برادرزاده او نمی باشد. نگاه مهربانی که گه گاهی میان آن دو رد و بدل می شد هر لحظه شک او را بیشتر به یقین نزدیک می ساخت و زمانی که بیژن بلند شد و دست از کار کشید و آماده رفتن شدند با کلام خوش بگذرد ناباوری خود را بر زبان جاری کرده بود. بیرون اداره بیژن لحظه ای توقف کرد تا شال گردنش را مرتب کند و در همان حال نگاهش به در شیشه ای اداره بود که نگین و شهره از آن خارج شوند. فری بی تفاوت به خیابان نظر داشت و هنوز از دعوت عمو چیزی نمی دانست با خروج نگین و شهره، بیژن دست زیر بازوی برادرزاده انداخت و آرام و آهسته راه سربالایی خیابان را در پیش گرفتند. چند گام بیشتر نرفته بودند که فری پرسید:

خیال داری مرا کجا ببری؟ بیژن با صدا خندید و با آوایی که مطمئن بود پشت سریهایش بخوبی می شنوند گفت:

اول میریم سینما، بعد کمی در پارک گردش می کنیم و بعد هم توی یک رستوران مجلل شام می خوریم. فری خود را به عمو چسباند و آرام پرسید:

حقوق گرفته ای یا اینکه جیب کسی را خالی کرده ای؟ نکند حرفهای بابابزرگ رویت اثر گذاشته باشد؟ بیژن این بار نیز با صدای بلند خندید اما به آوایی آهسته گفت:

مرا اینطور شناخته ای؟ باور کن جیب کسی را خالی نکرده ام. منتهی چند ماه است که فقط به کار چسبیده ام و می خواهم یک امشب خستگی در کنم.

فری به نشانه موافقت سر فذود آورد و گفت:

و منمم خوشحالم که مرا فراموش نکردی و با خودت همراه کردی. دو دختر در صف اتوبوس ایستادند اما آن دو براه خود ادامه دادند و در مقابل چشمان کنجکاو آن ها دور شدند...

نگین سر بزیر انداخته بود و بی اختیار اعداد را می شمرد، یک ، دو ، سه ، و در نظر مجسم می ساخت که آن دو سربالایی خیابان را طی می کنند در حالیکه دست زیر بازوی یکدیگر دارند. احساس کرد در صحرا بر ساحل شنزار نشسته و باد گرم کویر او را میان توده های شن مدفون می کند.

- خانم حواست کجاست پایم را لگد کردی !

بوی زخم گوشت یخ زده که در حال آب شدن بود شامه اش را آزرده و بدون آن که عذر بخواهد بینی اش را گرفت و در دل پدرش را ستود که هرگز از این گوشت های سیاه به خانه نمی آورد.

بیست و یک سال پیش دوازدهمین روز از ماه آبان در یک شب بارانی نگین اولین شب از زندگی اش را آغاز کرد. و این هنگامی بود که ظرفای شام جمع شده بود و مادر داشت در آشپزخانه آنها را می شست. صدای پدر شوهرش که خبر از گمشدن نگین انگشتی عقیق اش می داد را به وضوح می شنید اما درد تاب و توانش را ربوده بود و سعی داشت نفسهای عمیق بکشد. از بس لب به دندان گزیده بود تا صدای فریاد خود را خاموش کند از لبش خون جاری شده بود و مزه آن را حس می کرد. اگر مهیار برای نوشیدن آب به آشپزخانه پای نگذاشته بود او همچنان درد را به جان خریده بود. مهیار با نگرستن به چهره مادر شتابان خود را به اتاق رساند و با فریادی کودکانه جیغ کشید:

مادر مُرد! با آوای او پدر هراسان بلند شد و خود را به آشپزخانه رساند و با دیدن چهره همسرش او نیز با آوایی فریادگونه مادرش را به کمک طلبید و پس از آن وی را که به سختی قادر به راه رفتن بود در بستر خوابانده و مادر شوهر خود مامای عروسش شد. مهیار را نیز خود او به دنیا آورده بود و تا پیش از آن که راهی شهر شوند در روستایشان به همین حرفه مشغول کار بود و کودکان بسیاری را به دنیا آورده بود. تولد کودک به سختی انجام گرفت و در اتاق دیگر دو مرد چشم انتظار ساکت و خاموش نشسته و گوش به صدای اتاق دیگر داشتند. مهیار را پدر با زحمت بسیار خوابانده بود تا شاهد زجر کشیدن مادر نباشد. وقتی صدای نوزاد به گوششان رسید نگاه هر دو به یکدیگر افتاد و بروی هم لبخند زدند. پدر تاب و تحمل نیاورده و از اتاق خارج شده بود. پدر مانع از آن بود که بتواند ببیند در اتاق چه می گذرد. خواست در را بگشاید که پرده کنار رفت و اندام کوچک و نحیف مادرش هویدا شد که برویش می خندید. او لای در اتاق را کمی گشود و گفت:

خوش قدم باشه انشاءالله. نوزاد دختر است! لبخند آشکار پدر با شنیدن این خبر گویی چیزی ترش بر دهان برده باشد جمع شد و صورتش لحظه ای در هم فرو رفت اما از کلام مادر که گفت:

حالا جنس ات جور شد! به خود آمد و لبخند شیرین را جایگزین تلخی لب نمود و با پرسیدن " زهره حالش چطور است؟" وجود نوزاد را پذیرفت! مادر به او اطمینان داد که حال مادر خوب است و برای هیچکدام نگرانی وجود ندارد. وقتی پدر قدم به اتاق گذاشت، پدرش رو به او کرد و گفت:

قدم دخترت خوش یمن است. بین نگین انگشترم پیدا شد و از همان جا بود که پدر نام دخترش را نگین گذاشت. صبح چهره مهیار از دیدن نوزادی که در قنذاقی سفید کنار مادرش آرمیده بود تماشایی بود. به او آموخته بودند که

بزودی خداوند هدیه ای به آنها خواهد داد که این هدیه یا پسر است چون خودش و یا دخترکی کوچک و زیبا خواهد بود. مهیار از خود پرسیده بود آیا خدا نمی خواست این هدیه را به او بدهد و مادر به زور او را گرفته بود؟ دست خود را با ترس به قنداق نوزاد کشید تا مطمئن شود که او هست و فرار نخواهد کرد. مادر بزرگ گفته بود پرده صندوق خانه را کنار بزن و ببین خواهر کوچیکت چه هدیه ای برایت آورده؟ و او با کنار زدن پرده سه چرخه ای قرمز رنگ دیده بود که قلبش را به هیجان آورده بود اما باور نکرده بود که این موجود ضعیف که قادر نبود دستش را بلند کند توانسته باشد برای او سه چرخه را از آسمان به زمین آورده باشد. اما حس کرد که این دختر کوچک را دوست دارد و خم شد پیشانی پرچروک او را بوسید و نگاه حق شناس خود را به مادر دوخت و بدون کلام سه چرخه را برداشت و برای بازی به حیاط رفت. اما همان شب که از بی تابی و گریه خواهرش از خواب پریده بود دلش خواست که نوزاد هدیه خود را بردارد و پیش خدا برگردد. او از صدای گریه نوزاد که به میو، میوی گربه شبیه بود خوشش نیامده بود، از گربه هم خوشش نمی آمد.

پدر بزرگ گفته بود، روزی خواهرت ترا حمایت خواهد کرد، روزی که نه من باشم، نه مادر بزرگ و نه بقیه. خواهرت را دوست داشته باش که تنها اوست که تو را مثل جان خودش دوست خواهد داشت. اما نگین او را وقتی که داشت از پسر همسایه کتک می خورد حمایت نکرده بود و از ترس به دیوار چسبیده بود. لب حوض وقتی داشت دست و صورت زخمی اش را می شستبه حرفهای پدر بزرگ در دل خندیده و از همان وقت تصمیم گرفته بود که روی کمک خواهر حساب نکند. اینک حقوق خواهر مقابلش بود که بردارد و برود شاید بتواند ثبت نام کند. پدر بزرگ و مادر بزرگ زنده نبودند اما بقیه هنوز هستند و در یک لحظه خشم آلود به خود گفت: بودنشان چون نبودنشان است. از فکر خود شرمنده شد و با شتاب برخاست و به پولها چنگ انداخت و بدون شمارش در جیب نهاد و از در اتاق خارج شد. از در خانه که خارج می شد به خود گفت: حال اگر او خلق شده تا حمایت کند می گذارم اینکار را انجام دهد. نگین کلام محبت آمیز، متشکرم، دستت درد نکند را با بی اعتنایی و خونسردی برادر در یک معنا دید و با تفسیر اینکه غرور اجازه قدردانی نداد از کنار آن گذشت.

فری گفت:

عمو بیا تا خونه پیاده بریم. تو اتوبوس نفسم بند میاد و قلبم میگیره. عمو گفت:

با تاکسی می ریم! فری گفت:

نه پیاده بریم بهتره. به دو دلیل یکی اینکه راننده ها فقط راه مستقیم را بلدن و دوم اینکه به جای کرایه، پول خون پدرشان را می گیرند. خدا پا داده که با آن راه بروی و منت نکشی! حرف فری را قبول داشت و بدش هم نمی آمد که با او راهپیمایی کند اما اتوبوس و مجدد دیدن نگین را از دست می داد برای آن که فری را از راهپیمایی منصرف کند گفت:

اگر مغازه را دیر باز کنم می بایست اخم و تخم آقاجون را به جان بخرم و حوصله سروکله زدن و توضیح دادن را ندارم. فری قانع شد و گفت:

پس با اتوبوس می رویم و بعد راهش را به طرف ایستگاه کج کرد...

آن دو در اوایل صف بودند و گویی چشم براه آنها داشتند. وقتی فری در آخر صف ایستاد آن و به روی هم لبخند زدند. اتوبوس با تاخیری چند دقیقه ای به حرکت درآمد و راننده از صدای اعتراض چند مسافر در هم فشرده شده به آسانی گذشت. بیژن سعی کرد از روی شانه مسافران نگاه را عبور دهد و ببیند که فری در چه موقعیتی است اما کلاه پشمینه مسافر جلویی نگاه او را سد کرده بود. قوز کردن و نگاه از صورت مسافران گذراندن هم فایده ای نداشت چون قامتش در اثر فشار مسافران خودبخود به حالت کوژ درآمده بود و جز سرشانه کسی و کلاه نفر دیگر دیدی نداشت. از این که به حرف فری گوش نکرده بود در دل خود را لعنت فرستاد و تا رسیدن به خانه درد کمر و شانه را تحمل کرد.

- خدا خواهی بود که متوجه شدم و گرنه کیف پولم به سرقت رفته بود وقتی به خانمه گفتم دستت توی پالتوی من چه می کند؟ رنگ از صورتش پرید و تموج گنان گفت:

نفهمیدم دستم کجا رفت فقط می خواستم چیزی گیر بیارم تا نیافتم! دروغ می گفت اما قبول کردم و اون هم از ترس رسوایی به ایستگاه که رسیدیم پیاده شد. روی یک کارتن نور زیر طاقی، زنی در چادر سیاه خود را پوشانده بود و در مقابلش دخترکی خردسال و کثیف به آب نباتی چوبی مک میزد. زن گفت:

به این بچه یتیم و من بیوه زن در این سرما رحم کنید! فری ایستاد و دست در پالتو کرد و خواست کیف پولش را در آورد که بهت اش زد و ناباور گفت:

کیفم را بالاخره دزدید!

سر بزیر داشت و مشغول کار بود که کسی پرسید:

بخشید سشوار تعمیر شد؟

سر که بلند کرد او را دید که با لبخندی محو مقابلش ایستاده بود. به رسم آشنایی سلام کرد و پرشتاب در روی میز بدنبال سشوار گشت اما آن را نیافت. عرق روی پیشانی اش نشست بود و راحت نفس نمی کشید. مجبور شد نفس عمیقی بکشد تا بتواند بگوید:

لطفاً بنشینید تا پیدایش کنم. نگین به آرامی روی صندلی نشست و نشان داد که برای رفتن عجله ای ندارد. بیژن به زور لبخند بر لب آورد و گفت:

تعمیرش کرده ام اما نمی دانم چرا حالا نیست. نگین گفت:

عجله نکنید پیدا می شود. اما حرف او بیشتر بیژن را نگران کرد و گفت:

گم نشده فقط نمی دانم پدر کجا گذاشته. این را گفت و به پشت پستو رفت تا آن جا را هم بگردد. با چشم نگاه کرد در همان حال سعی نمود آرامش پیدا کند و هیجان خود را فرو بنشانند به یاد بیاورد که ممکن است پدر سشوار را کجا گذاشته باشد. از فکر به نتیجه نرسید و مجبور شد برگردد و در مقابل نگین بایستد و بگوید:

سشوار شما را برده بوم منزل و آنجا تعمیر کردم به پدرم گفتم که سشوار متعلق به شماست اما بگمانم فراموش کرده از خانه بیاورد. اگر لحظه ای صبر کنید می روم و برایتان می آورم. نگین بلند شد و گفت:

عجله ای نیست فردا وقتی کلاس تمام شد می آیم و می گیرم. بیژن که دلش نمی خواست نگین را با دست خالی روانه کند بار دیگر شتاب آلود گفت:

منزل زیاد دور نیست لطفاً صبر کنید تا ... نگین به شتاب او لبخند زد و گفت:

گفتم هیچ عجله ای نیست و وسیله حیاتی هم نیست. مدتها بود که خراب شده بود و بلا استفاده مانده بود. حالا فکر میکنم که باز هم خراب است. این همان مغازه است که تازه باز کرده اید؟ بیژن از پرسش او روی سرخ کرد و گفت: بله چطور مگر؟ نگین به گلها اشاره کرد و گفت:

از گلها فهمیدم که برایتان آورده اند. بیژن خندید و گفت:
مغازه جدید است اما وجود این گلها به مناسبت دیگری است. نگین گفت:
موضوع مغازه را می دانستم اما نمی دانستم که این است و گرنه دست خالی نمی آمدم. بهر حال مبارک است! بیژن با گفتن ممنون بدنبال حرفی می گشت که بیشتر با او گفتگو کند و چون نیافت پرسید:
امروز تنها مانده اید! اشاره او موجب شد تا نگین بی اختیار به پشت سر بنگرد و بگوید:
بله خانم ارجمند امروز کلاس نیامد، بیژن به او که سرپا ایستاده بود اشاره کرد و گفت:
چرا ایستاده اید و نمی نشینید؟ نگین به ساعتش گذرا نگاه کرد و گفت:
دیرم شده و تا خانواده را سر کوچه به انتظار جمع نکرده ام باید برگردم. این را گفت و پای از در مغازه بیرون گذاشت بیژن به دنبالش حرکت کرد و گفت:

شرمنده ام که نتوانستم کارتان را به موقع تحویل بدهم. اما مطمئن باشید که فردا صحیح و سالم تحویلتان می دهم.
نگین با گفتن ایرادی ندارد خداحافظی کرد و رفت. بیژن به جای نگین روی صندلی نشست و لحظاتی مبهوت به عقربه ساعتی که آرام آرام بدور خود می چرخید زل زد، در سرش هیاهویی غریبی پیا خاسته بود آمدن او به مغازه و نگاه و صدای آشنا و آرامش که حکایت از آشنایی و نزدیکی داشت و در آن هیچ احساس غریبی وجود نداشت. آیا این آشنایی چیزی بیش از شناخت و نزدیکی دو همکار بود؟ دوست داشت بنشیند و به این ملاقات ساعتها فکر کند اما با ورود پدرش که سشوار بدست وارد شد مجبور شد برخیزد و از فکر و خیالبافی شیرین دست بردارد و با لحنی ناراضی پرسد:

حالا می آید؟ پس عمو کجاست؟ مشتری آنده بود دنبالش سفارش اش اما نبود و مجبور شد با دست خالی برگردد و در همان حال با انگشت به سشوار اشاره کرد. پدر سشوار را روی میز گذاشت و او هم با لحنی ناراضی گفت: معلوم نیست کجا غیبش زده رفته بودم خونه منیژه تا شاید سراغی از پدرش داشته باشه. اما اونهم که قریونش برم اگر دنیا را آب ببرد او را خواب برده هیچ خبری نداشت و با دست خالی برگشتم....

یقه پالتو کهنه اش را داده بود بالا و هنگامی که روی صندلی نشست تکه ای از برف روی سرشانه به زمین افتاد بیژن پرسید:

عمو جان کجا بودی؟ و او بدون درنگ گفت:

قبرستان! کلام عمو موجب شد تا بیژن سر از پشت تلویزیون خارج کند و موشکاف به چهره عمو بنگرد. لحن قاطع و ناخشنود عمو، بیژن را متعجب کرده بود و می خواست بدانند علت رنجش عمو از چیست. به جای پرسیدن بلند شد و رفت توی پستو و برای عمو استکانی چای ریخت و روی میز کوچک گذاشت و با گفتن بخورید گرم شوید بار دیگر سر جایش نشست و نشان داد که مشغول کار است. عمو استکان را برداشت و همانطور که به رنگ چای نگاه می کرد گفت: دلم می خواهد با یک تی پا بندازمش بیرون و یا دست منیژه رو بگیرم و از اون خونه نجاتش بدم. مردک رفته یواشکی روی منیژه زن صیغه کرده. اون هم چه زنی مثل مادر فولادزهره میمونه! یک قد داره اندازه نردبون و یک

صورت داره آگه بهش نگاه کنی باید کفاره بدی. من نمیدونم از چی، چیه این عفریته خوشش اومده که صیغه اش کرده. رفتم تا بهش بگم که آقا نبی زن داره و خویبت نداره که تن و بدن زنی رو بلرزونه اما تا اومدم دهنم باز بشه و حرف بزوم آن چنان فشقری راه انداخت که فرار رو بر قرار ترجیح دادم و برگشتم. بیچاره منیژه! بیژن همان طور که سر توی تلویزیون داشت پرسید: طرف پولداره؟ عمو سر به اطراف تکان داد و گفت:

اگر پولدار بود که آن جا نمی نشست، اما میگن آره پولداره و یک کاروانسرا از شوهر اولش بهش ارث رسیده میگن تو کار خرید و فروش هم هست. اما چه خرید و فروشی را دیگر خدا می داند! داداشم کجاست؟ بیژن تازه متوجه غیبت پدرش شد و همانطور که به بیرون نگاه انداخت گفت:

همین جا بود نم بدانم کجا رفت! از آسمان برف بر زمین می ریخت و روی شاخه های درخت جلوی مغازه برف نشسته بود.

- من میگم زندگی با این مرد جز دردسر فایده دیگه ای نداره و بهتره منیژه هرچه زودتر خودشو خلاص کنه! مادر با تغییر چشم به بیژن گرداند و با گفتن (به تو و من مربوط نیست) او را از ادامه سخن بازداشت. پدر متکای پشت اش را صاف کرد و حین تکیه دادن گفت:

- وقتی خودش راضی ست ما حق نداریم دخالت کنیم! از اول هم من این مرد را مناسب ندیدم و گفتم که بی شيله پيله نیست اما کو گوش شنوا. حرفم را قبول نکردید و کار خودتان را کردید. او هم پسر مرا بدبخت کرد و هم دختر تو را بیچاره کرد. آن قدر زیر پای بهرام نشست تا هوایی اش کرد و ما را گذاشت و با یک چمدان فرار کرد، رفت تا بقول آقا نبی تاجر شود و برگردد. اما به جای تاجر شدن با شکمی جر خورده و یک بچه به بغل برگشت. حالا هم روی این را ندارد که تو روی ما نگاه کند و پا به این خانه بگذارد. تو شهرستان جا خوش کرده و با چندر غاز پول بخور و نمیر روزگار می گذراند. عمو زیر چشمی به فری نگاه داشت و می دید که حرفهای برادرش چطور رنگ صورت او را رنگ به رنگ می کند و جرات حرف ندارد. دلش به حال او سوخت و با تک سرفه ای که کرد حرف برادرش را قطع کرد و خود به جای او به سخن در آمد و گفت:

جای شکر دارد که به موقع متوجه خبط و خطای خود شد و برگشت حالا هم که بحمد الله از زندگی اش راضی است و احتیاج به کسی ندارد. بهرام جوان خوبی است او را با این مرد بی همه چیز قیاس نکن! مادر با گفتن خدا نگذرد از آن کسی که بچه ام را از من جدا رکرد عمق نفرتش را ابراز کرد و با این حرف بر اندوه فری افزود او خواست لب به اعتراض باز کند که بال لب گزیده عمو مجبور شد سکوت کند و خاموش بماند.

- میدونی عمو خیال دارم در اولین فرصت از اینجا بروم. خسته شدم از بس گوشه کنایه و متلک شنیدم و سکوت کردم. اگر جایی پیدا کردم که هیچ در غیر این صورت برمیگردم پیش پدرم. بهشت به سرزنشش نمی ارزد. دستهای فری می لرزید و همین طور تن صدایش غمگین و لرزان بود. بیژن دستش را گرفت و گفت:

بجگی نکن خودت خوب می دانی که مادر هرچه می گوید از سر دل است و عقلی نیست او بیش از آنکه بهرام را دوست داشته باشد ترا دوست دارد. مادر هم به تو علاقه دارد و هم به بهرام اما از زن داداش به این خاطر دلخور است که حاضر نشد ترا پیش خودش نگهدارد و بهرام را از تو جدا کرد. فری آهی کشید و گفت:

ای کاش می انستم که مادرم کیست و کجا دارد زندگی می کند همیشه این فکر زجرم می دهد که آیا من فرزند مشروعی هستم یا این که نامشروع به دنیا آمده ام و آیا اگر مادرم مرا دیده و مهری از من بدل داشته؟ پس چرا

حاضر نشد با پدرم بیاید ایران و اینجا زندگی کند؟ یکی، دوبار که در این خصوص از پدرم سوال کردم چینی به پیشانی اداخت و گفت:

هیچ دلم نمی خواهد از گذشته حرف بزنی. تو باید فکر کنی که مادرت مرده و دیگر در قید حیات نیست. اما عمو مگر می شود فقط با فکر و تلقین دروغ زندگی کرد و به روی خود نیاورد. من دلم می خواهد بدانم کیستم و مادرم که بوده است. این حق من است. چرا نباید بدانم مادرم کیست و اهل کجاست. چرا باید در شناسنامه ام نام فتانه جوهری نوشته شده باشد در صورتی که این نام، نام مادر واقعی من نیست. گاهی از خودم بیزار می شوم و می خواهم سر به کوه و بیابان بگذارم و از شر این زندگی خلاص شوم. تو بگو من چرا باید تاوان خوشی و کامرانی پدرم را بدهم و همه به من به چشم دیگری نگاه کنند؟ این وسط گناه من چه بوده؟ جز این که ناخواسته به دنیا آمده ام و پدرم مرا برداشته و فرار کرده و حالا هم راضی نیست تا کلامی از گذشته صحبت کند. پس حق من این وسط چه می شود؟ من از حرف پدر بزرگ و مادر بزرگ ناراحت نمی شوم که پدرم اهانت کنند یا فتانه را نفرین کنند. من از این عذاب می کشم که نکند در میان حرفهایشان چیزی بگویند که مثلاً می دانند من مشروع نیستم و یا مادرم زن فاسد الاخلاقی بوده و پدرم مجبور شده مرا بردارد و فرار کند و یا ... نمی دونم خیلی چیزهای دیگه که به آنی به مغزم هجوم می آورند و عذابم می دهند. ای کاش گذشته تا این حد گنگ و تاریک نبود!

پدر گفت: توی این دنیای وانفسا که همه بدنبال پیدا کردن یک لقمه نان هستند حالا این دختره دنبال گذشته پدر و مادرش می گرده که چی بشه. گیریم که فهمید اون کیه و چیکارست. خب که چی؟ اگه بفهمد که پدرش برای این که بتونه اقامت بگیره راضی شده با اون زن زندگی کنه راضیش می کنه؟ اره حقیقت همینه و هیچی دیگه هم نیست! برو بهش بگو بهرام هیچ علاقه ای به مادرت نداشت و مجبور شده بود اونو بگیره وقتی هم که فهمید اون حامله است انقدر صبر کرد تا تو به دنیا اومدی بعد برت داشت و فرار کرد چون نمی خواست دخترش تو دامن یک لامذهب بزرگ بشه. من؟ اینکار بهرامو تایید می کنم اما از این که رفت اون بیوه زنه رو گرفت هیچ راضی نیستم! به فری بگو به جای نشستن و فکر کردن های بیهوده راهی پیدا کنه که بشه بهرامو به تهرون برگردونه تا با هم زندگی

کنند

توی اتوبوس نشسته بود و بی آن که بخواد بفهمد تیتز روزنامه را نگاه می کرد و بی هدف سرمقاله ها را دنبال می کرد. احساسش به اومی گفت که او هم سوار همین اتوبوس است و دوست داشت هر چه سریعتر به مقصد برسد و نگین را ببیند. به اهستگی درب شیشه ای اداره را باز کرد و وارد شد. انگاری نگین هم پای ارام کرده بود تا بیژن وارد شود و سپس او وارد گردد. هر دو از موضوع خاصی هراس داشتند و هر دو از اینکه سوژه ای شوند برای حرف و نقل دیگران می هراسیدند. بیژن وقتی پشت میز کارش نشست متوجه نشد که همکارش گفت:

اخروقت صبر کن کارت دارم! بیژن در کیفش را گشود بود و داشت در میان ان دنبال چیزی می گشت. نوایی متوجه شد که بیژن سخن او را نشنیده است. بلند شد و کنار میز بیژن ایستاد و سرش را کنار گوش او آورد و پرسید: فهمیدی چه گفتم؟ بیژن متعجب چشم بصورت نوایی دوخت و پرسید: چی گفتی؟ نوایی روی لب میز نشست و در حالیکه انگشتان دستش را در هم قلاب می کرد گفت:

معلوم هست حواست کجاست؟ نه به سلام پاسخ دادی و نه به این که گفتم کارت دارم اعتنا کردی ایا چیزی شده؟ بیژن به نشانه (نه) سر تکان داد و گفت:

چیکار داری؟ نوایی خندید و ضمن بلند شدن گفت:

حالا نه وقتی خواستیم بریم خونه بهت میگم فقط یادت بمونه و فراموش نکنی! بیژن سر فرود آورد و به کار مشغول شد. توی سالن غذا خوری نوایی داشت زمینه چینی می کرد تا بیژن را برای موضوعی که قصد گفتنش را داشت آماده کند. میدونی هیچ وقت هیچی رو جدی نگرفتم. همیشه تو لاک خودم بودم و فکر می کردم که حاصل تلاش و زحمت چیست؟ یعنی چی تلاش کنی و کسب کنی و بعد براحتی از دست بدهی. اما با این حال کار کردم و دوست داشتم و دارم که تجربه کسب کنم. یکی دو هفته پیش بود که فکر می کنم تحولی در من بوجود آمد و موجب شد که احساس بیهودگی را کنار بگذارم و بخواهم که از لاکم جدا شوم و نمی دونم چطوری بهت بگم. حس کردم که تو تاریکی مطلق وجودم یک چراغ روشن شده. چراغی که حرارتش گرم می کنه و بهم نیرو میده تا تلاش کنم. تلاشی سازنده و همراه با امید. می خواهم بگم که من ادم دیگه ای شده ام باورت می شود؟ بیژن که از حرفهای نوایی چیزی نفهمیده بود و در تمام مدتی که او صحبت می کرد فقط چشم به پله های غذا خوری داشت تا شاید نگین و دوستش از سرازیر شود سر به نشانه فهمیدن راروی دست بیژن گذاشت و ادامه داد:

اما نمی خواهم زیاد خوش باوری کنم و ... نوایی با بلند شدن بیژن از روی صندلی بلند شد و به دنبال او براه افتاد. پله ها بالا می رفتند که بیژن پرسید: حالا منظورت از این حرفها چیه و می خوای چی رو ثابت کنی؟ من، من، من می خوام بگم که خیال دارم ازدواج کنم. بیژن در حالیکه با صدا می خندید دست روی شانه نوایی گذاشت و گفت: به به مبارک است. وقتی تو حرف می زدی پیش خود گمان کردم نکند دیوانه شده ای و حالا که اقرار کردی قصد ازدواج داری یقین می کنم که براستی دیوانه شده ای! وقتی هر دو پشت میز نشستند بیژن پرسید:

حالا چه کاری از من بر می آید؟ رنگ چهره نوایی پرید و عرق روی پیشانی اش نشست و لحظه ای سکوت میانشان حاکم شد. او موجب شد تا بیژن نگران شود و از فکری که در انی در مغزش نشست نفس در سینه حبس کند مبادا که صدای ضربان قلبش را نوایی بشنود. از پرسش خود پشیمان شده بود و ارزو داشت که نوایی بگوید هیچ و خیال او را اسوده کند اما به جای ان نوایی باصدایی گرفته و محزون گفت:

همه چیز بدست توست و تنها تو می توانی یاری ام کنی! ..

چهره بیژن در هم رفت و اشکارا دستش لرزید و به خود گفت: نکند منظورش نگین باشد و بخواهد توسط من پیغامی به او برساند؟ بی اختیار خشم خود را با گفتن "منظورت چیه؟" بیرون ریخت. نوایی با گفتن چرا فریاد می کشی؟ او را به آرامش دعوت کرد اما این حرف از درجه خشم بیژن نکاست و با همان اوا گفت: جانم را به لبم رساندی بگو منظورت از این که همه چیز دست من است چیست؟ نوایی در حالیکه با خودکار دستش بازی می کرد نگاهی گذرا به چهره برافروخته بیژن انداخت و گفت: نمی توانم منظورم را حالی کنم، یعنی بهتر بگم تا اینطور خشمگین نگاهم می کنی قادر به حرف زدن نیستم. باشد وقتی دیگر با هم حرف می زنیم! بیژن خشم خود را فرو خورد تا بتواند همکارش را متقاعد کند که آرام است و او می تواند حرف دلش را بگوید. پس با گفتن "من بیخودی عصبانی شدم حالا حرفت را بزن" به نوایی نشان داد که سرا پا گوش است. نوایی که تمام توجه بیژن را معطوف خود دید سر بزیر انداخت و گفت: یادت میاد چند هفته پیش مهمان داشتی و گفتی که ان خانم برادرزاده ات می باشد؟ بیژن حس کرد از زیر بار سنگینی رها شده و می تواند تنفس کند به آرامی سر فرود آورد به نشانه (بله) و نوایی ادامه داد از همان ساعتی که ان خانم را دیدم حس کردم که چراغی توی قلبم روشن شده. از صدای بلند خندیدن بیژن دلش گرفت و حس کرد غرورش شکسته و خرد می شود. از سر رنجش نگاهی گذرا به بیژن که فارغ از درد به

صندلی تکیه زده و او را می نگرست انداخت و سپس لب فرو بست. واکنش بیژن دلش را به درد آورده بود و خود را باخته و شکست خورده به حساب آورد. بیژن لختی به فکر فرو رفت و سپس با گفتن جا دارد که با مشت و لگد به جانت بیفتم اما اینکار را نمی کنم و فقط می گویم برادرزاده من دختر مهربان و حساسی است که نمی دانم توی لندهور را به همسری می پذیری یا نه. خون به یکباره در صورت نوایی دوید و چهره اش را گلگون کرد. بیژن ادامه داد: همین امشب با او در خصوص تو صحبت می کنم اما زیاد امیدوار نباش و به خودت وعده و وعید نده. لحن طنز بیژن موجب شد تا نوایی لبخندش را به خنده تبدیل کند و بگوید: من روی پشتیانی تو حساب می کنم و دلم را به اینکه تو تمام تلاش ات را می کنی خوش می کنم.

فری دو زانو گوشه اتاق نشسته بود و داشت به حرفهای پدر بزرگ که شنیده بود فکر می کرد و از خود می پرسید آیا هیچ دوست دارد که با پدرش همخانه شود و با او زیر یک سقف زندگی کند؟ او از پدرش چه می دانست؟ ان قدر که نسبت به عموی پدرش شناخت داشت خود او را نمی شناخت. سفرهای کوتاه چند روزه که غالباً هم پیش می آمد که تنها نباشند و بوسیله مهمان یا دوستانی احاطه می شدند هرگز موجبی به وجود نیاورده بود که دو نفری خلوتی بر گزینند و با هم به گفتگو بنشینند. پدر سعی داشت خود را خوشحال و خوشبخت نشان دهد و چنین وانمود کند که از یک زندگی گرم و دلخواه برخوردار است. او به تنها چیزی که حساسیت نشان نمی دهد و کنجکاوی نمی کند اسایش و راحتی من است. او حتی یکبار نپرسید که می خواهی چه کنی و چه هدف و ارزیابی را دنبال می کنی. من چگونه می توانم مردی را که هیچ مهر پدری ندارد را دوست داشته باشم و خواستار زندگی کردن با او در زیر یک سقف باشم. بار اخیری به او گفتم "پدر آیا وقت ان نرسیده که با پدر بزرگ اشتهی کنی و به تهران برگردی؟" پدر ان چنان از ته دل خندید که از گفته خود پشیمان شدم. پدر گفت: چه کسی حاضر است بهشت را ترک کند و قدم به جهنم بگذارد. خواستم به او بگویم پس چطور راضی شدید مرا بقول خودتان در جهنم بگذارید و از شمیم بهشت دورم کنید. ان تابستان جهنمی ترین تابستانی بود که بیاد دارم. در قلبش غوغایی بود و با ضربان تند و سریعی دیوانگی کرده و قصد ارام شدن نداشت! چشمش از روی عقربه ساعت تکان نمی خورد. فاز متر در دستان عرق کرده اش به بیهودگی می گشت، و گاهی هم از سر بی حوصلگی روی میز پرتاب می شد. مادرش گفته بود عشق اتشی است که وقتی به خرمن افتاد تا نسوزاند و خاکستر نکند خاموش نمی شود. مثل بهرام که همه چیز حتی دخترش را به پای ان زنک از دست داده و خاکستر نشین شده است. اما ثریا و حسن زاده اینطور نبودند. ان دو مثل همکار فری عاشقانه زندگی می کردند و خود را خوشبخت می دیدند. آیا خوشبختی و خوشبخت زیستن هم معادله چند مجهولی است؟ با صدایی که گفت "خسته نباشید" از جا پرید و رنگ صورتش گلگون شد. سعی کرد لبخند بزند و هیجان خود را از دیدن او پنهان کند و بپرسد کلاستان امشب دیر تمام شد! نگین به ساعت مغازه چشم دوخت و گفت: اتفاقاً بر عکس. بیژن به صندلی اشاره کرد و گفت: لطفاً بنشینید تا یکبار دیگر در مقابل خودتان امتحان کنم. نگین نشست و به سشوار که بیژن داشت برای امتحان آماده اش می کرد چشم دوخت. بیژن بار دیگر لبخند بر لب آورد و پرسید: توی غذا خوری اداره ندیدمتان. نگین سر فرود آورد و به نشانه (بله) گفت: ترجیح دادم آخرین گروه باشم و به چرای بیژن که بی اختیار پرسید، فقط لبخند زد و هیچ نگفت. صدای بیژن که گفت: اما من خیلی انتظار کشیدم با صدای سشوار در هم امیخت و نگین متوجه حرف او نشد. وقتی بیژن دکمه قطع را فشرد با گفتن "فکر نمی کنم دیگر خراب شود" سیم را جمع کرد و سشوار را در کیسه نایلونی گذاشت اما به نگین تحویل نداد و با گفتن "خانم ناظمی شما چند سال دارید؟" چهره نگین را سرخ کرد. نگین برای احتراز از سوالات دیگر بپا خاست و ضمن گشودن در کیفش پرسید: چقدر باید

تقدیم کنم؟ بیژن که متوجه شرم و گلگونی نگین شده بود با اوایی ارام گفت: به قدر سن تان. نگین بی اختیار گفت: یعنی بیست و یک تومان کافی است؟! بیژن گفت: اگر سی و یک را از بیست و یک کم کنیم می شود ده تومان و همین مقدار بگمانم برای پاسخ یک سوال کافی باشد. نگین در کیف کوچک پولش بدنبال سکه گشت و ان را روی میز گذاشت و با گفتن "اگر همینطور پیش بروید ورشکسته می شوید" دست دراز نمود تا جنس اش را بگیرد. بیژن پرسید: آیا کار تعمیری دیگری هم دارید؟ نگین سر تکان داد به نشانه (نه) و گفت: اگر هم می داشتم به دست شما نمی دادم و در مقابل چرای بیژن گفت: چون من مثل آقای زمانی در موقعیت اجتماعی بالایی نیستم که بتوانم به جبران محبتهای شما کاری را انجام بدهم و زیر دینتان میمانم. بیژن با صدا خندید و گفت: اگر می خواهید زیر دین نمانید به سوالاتم پاسخ دهید ان وقت بی حساب می شویم و جبرانی هم در کار نخواهد بود. نگین دست پیش برد و سشوار را برداشت و در همان حال گفت: من همیشه در دروس شفاهی ضعیف بوده ام و نمرات خوبی نیاورده ام از این که سشوار را تعمیر کردید ممنونم.

مادر گفت: خودت با فری حرف بزنی. او با خود تو راحت تر صحبت می کند تا با من. اگر حتم داری که همکاری مرد خوبی است و می تواند فری را خوشبخت کند سعی کن متقاعدش کنی که قبول کند و سرو سامانی بگیرد. بیژن با خود فکر کرد دارد برای خودش دردرس درست می کند و به راهی کشیده می شود که مسئولیت پذیری می طلبد و دران حال از خود پرسید: من از نوایی چه می دانم؟ جز آنکه همیشه او را مردی شوخ و بذله گو در رابطه با خود دیده ام. گر چه با سایر کارمندان رابطه ای صمیمانه ندارد اما آیا این صمیمیت نشانگر شناخت اوست؟ سعی کرد گفته های دیروز نوایی را بیاد آورد اما چون در ان حالت بیشترین توجه اش به پلکان و انتظار وارد شدن نگین بود چیزی دستگیرش نشده بود. فقط بیاد آورد که به گفته های او خندیده و او را دیوانه خوانده بوده است. بیژن بر مادر غرید ، من نمی فهمم این کار به من چه ربطی دارد، من از نوایی هیچ نمی دانم، ما فقط دو همکاری فقط همین. مادرنا راضی سر تکان داد و گفت: اما معرف او تویی و هر چه باشد تو او را بهتر از من و فری می شناسی. مگر نمی گویی هر دو همکاری هم هستی؟ پس معلوم است که از صبح تا سه بعد از ظهر با هم کار می کنید و با هم هستی. بیژن ضمن نوشیدن چایش گفت: این چه ربطی دارد؟ او که نمی نشیند از مسائل خانوادگی اش برایم حرف بزند. ما هر دو صبح وارد می شویم و پشت میزمان می نشینیم و به کار خود می پردازیم. گاهی هم در مورد جریاناتی که در اداره رخ می دهد با هم گفتگومی کنیم همین و بس. مادر پرسید: او چند سال دارد؟ بیژن به چهره و نگاه از رده مادر نگرست و گفت: هم سن من است، مردی خوش قیافه و شیک پوش. ظاهرش نشان می دهد که از رفاه برخوردار است و در ضمن بد اخم و ترشرو هم نیست. خود فری او را دیده و تو اداره با هم آشنا شده اند شناخت ظاهری من می گوید که مردی خوب و اجتماعی است اما اینکه دربیرون از اداره و در محیط زندگی اش چگونه مردی می تواند باشد را نمی دانم. مادر حین بلند شدن گفت: اگر فری ظاهرش را پسندیده باشد تحقیقات بعد را به عمو واگذار می کنیم تا ته و توی قضیه را در آورد. فری با نگاهی بی تفاوت و بی علاقه نشسته بود و به صحبت های مادر بزرگ گوش می کرد و سرسری مجله را ورق می زد. از حیاط صدای بم پدر بزرگ می آمد که مشغول صحبت با عمو جلیل بود. صدای سرفه عمو جلیل با صدای پدر بزرگ و صدای پارو درهم آمیخته بود. مادر گفت: تصمیم نهایی با توست. بیژن قلبا راضی است اما نمی خواهد ابراز کند مبدا که تو مجبور بشوی بخاطر او پذیری. شاید عروسی تو باعث شود که پدرت دست از لجاجت و یکدندگی بردارد و با ما اشته کند! فری با خود فکر کرد. ازدواج می کنم و از این خانه و از بلاتکلیفی نجات پیدامی کنم. فری جوان بود هنوز بیست و دو سالش تمام نشده بود و هرگز کسی عمیقا بدیش راه

نیافته بود. فری با حرکت مادر بزرگ که داشت از زمین بر می خاست به خود آمد و گفت: اگر شما و عمو و پدر بزرگ تایید کنید منم می پذیرم و با این حرفش لبخند را بر لب مادر بزرگ نشانید و او با گفتن مبارک است اتاق را ترک کرد. خانه ای که فری می بایست برای بقیه عمرش در آن جا سکونت کند خانه ای بود نه چندان بزرگ. اما دو طبقه ساختمان داشت که در طبقه زیرین مادر و خواهر و یک برادر نوایی سکونت داشتند و طبقه دیگر به داماد تعلق می گرفت که با همسر خود در آن ماوا بگیرد. دو اتاق خواب نسبتا بزرگ و یک سالن که اسپزخانه ای بشکل اوپن داشت و سرویسی که برای این دو زوج جوان کافی بود. رفتار گرم و صمیمانه خانواده نوایی در اولین بر خورد با خانواده عابدین زاده موجب ارتباط و پیوستگی خانواده ها با یکدیگر گشته و در زمانی کمتر از یکماه قرار پیوند بنا گذاشته شده بود. بیژن اشکهای نومیدانه فری را از صورتش پاک کرد و همان طور که او را در اغوش می کشید گفت: من همیشه با تو هستم نگران نباش. بگذار پدرت لج کند و نیاید. فری از سر درماندگی سر بر شانه عمو کوئید و پرسید: اخه چرا؟ چرا نمی خواهد در عروسی ام شرکت کند. من که از آنها چیزی نخواسته ام. من به فرید چی بگم؟ او می داند که پدر و مادرم زنده هستند و در شهرستان زندگی می کنند اگر بفهمد که آنها حاضر نیستند در مراسم من شرکت کنند چه فکری خواهد کرد؟ خواهش می کنم عمو تو یک کاری بکن. برو از طرف من به بابام بگو. فقط یکبار چشم به گذشته ببندد و ابروی مرا حفظ کند به او بگو فری می گوید قول می دهم که هرگز پای به زندگی اش نگذارم و آرامش خیال او و خانمش را بر هم نزنم. همان طور که همیشه سعی کردم چنین کنم و سربارشان نباشم. به پدر بگو من اگر در بدترین شرایط زندگی هم قرار بگیرم هرگز دست کمک به سوی او دراز نمی کنم و از او نمی خواهم که حمایت کند. فقط بیاید و مرا از پاسخگویی به چراها نجات دهد. دستهای فری از گردن عمو شل شد و به پهلو افتاد. بیژن بغض اش را فرو خورد و با صدایی که اندوه در آن نهان بود گفت: من سعی خودم را می کنم خودت را محکم نگهدار! بیژن در طول خیابان اهسته قدم می زد. دهانش خشک بود و گویی باد ولوله کنان به درون وجودش نفوذ می کرد و از سردی در حال انجماد شدن بود. با هر گامی که بر می داشت سردی بیشتری را به جان می خرید. پشت در خانه ایستاد و به زنگاری در چشم دوخت که از پس رنگ ابی فنا شده خود نمایی می کرد. جرات باز گشایی یا فشردن زنگ را نداشت. می دانست در پس دیوار چشמהایی نگران و منتظر او هستند تا در بگشاید و از نتیجه مکالمه اش با بهرام خبر بگیرند. بیژن گریه های فری را بیاد آورد برایش خیلی سخت بود که حقیقت را به او بگوید. فری پرسید: عمو توانستی تماس بگیری؟ چهره در هم رفته بیژن خود بیانگر شکست و نومیدی بود. اما فری امیدوار بود که در پس این اندوه شادی نهفته ای وجود داشته باشد و نمی خواست در انی شکست را بپذیرد. اما مادر با یک نگاه همه چیز را فهمیده بود و همان طور که مشغول ریختن چای بود گفت: با تلفن نمی شود او را رام کرد. یکی از شماها باید برود و رو در رو با او صحبت کند. هر چه باشد توی سینه اش قلبی هم وجود دارد! اه بلندی که فری کشید موجب شد تا بیژن پرسد: خانه اش کجاست؟ این ان شادی نهفته ای بود که فری در انتظارش بود خود را روی فرش سر داد و کنار عمو نشست و گفت: می دانی ترمینال که پیاده شدی کرایه هایی ایستاده اند که فریادی ززند "توسکا" به توسکا که رسیدی نرسیده به مهمانخانه پیاده می شوی کوچه زنبق همه کوچه ها پلاک دارد. یک ویلای قدیمی است پلاک سه...

-می روم با او صحبت کنم اما از همین حالا می گویم که زیاد امیدوار نباشید. بیژن در تمام طول جاده با خود کلنجار رفته بود و به ملاقاتش با بهرام می اندیشید. روزی که بهرام رفته بود شب اش با پدر دعوای سختی کرده بود و او داشت مشق می نوشت اما تمام حواسش پیش ان دو بود و موجب شد تا متوجه نشود و جوهر سیاه خودنویس روی

مشق اش بچکد و ان را لکه دار کند. پدر گفته بود " پول بدهم تا بروی و بقول خودت تاجر شوی. اگر اهل کار باشی از همین دکان هم می توانی تاجر شوی. صدای بلند خندیدن بهرام پدر را عصبانی کرده و با خشم گفته بود دهانت را ببند پسره بی چشم و رو کارت به جایی رسیده که مرا مسخره می کنی؟ حالا که اینطور شد داغ این دکان را به جگرت می گذارم و از ان به تو حقی نمی دهم، و بهرام با تمسخر گفته بود: لطفا این کار را نکنید چون از غصه از دست دادن یک باب مغازه شیک و لوکس دق می کنم و حسرت بگور می شوم! و همان شب دیس شامی را بهرام به وسط حیاط پرتاب کرده بود و راهش را گرفته و بالا رفته بود. مادر شامی ها را به سفره برگردانده اما دیگر هیچ کس رغبتی به خوردن غذا نشان نداده و صبح ان شب ساکش را برداشته و رفته بود. بیژن سر خیابان توسکا پیاده شد و از سکوت و سکون خیابان دلش گرفت. درختان توسکا بلواری را تشکیل داده و سر به آسمان کشیده بودند. خیلی زود کوچه زنبق را یافت. آسمان ابری بود اما نمی بارید، سوزی سرد اندامش را لرزاند. همه چیز حکایت از تمیزی و شفافیت داشت گویی برگ نوک تیز درختان توسکا را واکس زده باشند. اما برگ درختانی که نمی شناخت و از حصار نرده ای خود را به نمایش گذاشته بودند از سرما به رنگ کبود در آمده بودند. با صدایی که خود می شنید گفت: چقدر خسته ام. ایا بهرام به خانه اش راهم می دهد یا اینکه مجبور می شوم بروم مهمانخانه. دو ویلای شیک و مدرن را پشت سر گذاشت و از سکوت و سکون ان ها فهمید که صاحبانش فقط برای ایام تابستان از انها استفاده می کنند. در مقابل ویلای برادر لحظه ای ایستاد همانطور که فری گفته بود ظاهری نازیبا داشت ولی نشان می داد که روزگاری از زیبایی برخوردار بوده و در اثر گذشت زمان به این هیبت افتاده. شیروانی زنگ زده و سیمان یک دست به سیاهی متمایل شده که روزگاری سپیده بوده و نرده های آهنی رنگ و روی رفته که میشد تشخیص داد در نقاشی اولیه یکی در میان سفید و بنفش بوده اند. از روی نرده شاخه های خشک و زنده گل یاس سر به کوچه سرک کشیده بودند و گلی بر روی ان دیده نمیشد. روی زمین زیر شاخه گلهای یاس ریخته بود که بویی اندک خوش هنوز از ان به مشام می رسید. بیژن روی زنگ کوتاه در، انگشت نهاد و فشرد. از پنجره رو به کوچه زنی سر بیرون کرد و با دیدن او پرسید: کاری داشتید؟ بیژن قدم به عقب برداشت تا بتواند زن را خوب بنگرد و در همان حال بگوید منزل آقای عابدین زاده اینجاست؟ زن سر فرود آورد و گفت: بله همین جاست، شما؟ بیژن برای معرفی خود کمی تردید کرد و سپس پرسید: اقا بهرام منزل نیستند؟ زن با پرسیدن شما؟ این بار بیژن را مجبور کرد تا بگوید من برادرش هستم و از تهران آمده ام. صدای اه گفتن زن و بدنبالش این سخن که گفت خواهش می کنم صبر کنید در را باز کنم، اف اف خراب است را شنید و کمی دلگرم شد. دقیقه ای بعد بیژن زنی را دید نسبتا قد بلند که از پلکانی بزیر آمد. لباس شیک و ارارسته بر تن داشت و دسته های روسری اش را به هر دو طرف شانه انداخته بود پیش آمد و در کوتاه نرده ای ویلا را به روی او گشود. به سلام بیژن با خوشرویی پاسخ داد و پرسید: شما حتما بیژن خان هستید بله؟ بیژن سر فرود آورد و گفت: مزاحم شما شدیم می بخشید. فتانه سر تکان داد به نشانه (نه) و گفت: سالهاست که همسر برادرتان هستم و هنوز خانواده او را به جز فری و ثریا ندیده ام خیلی خوش امید! بیژن بدنبال زن که پیش افتاده بود حرکت کرد و پشت سر او از پله های نمودر سیمانی بالا رفت. با تعارف زن قدم به سالن بزرگی گذاشت که به محض ورود چشمش به شومینه ای اجری افتاد که در اطرافش مبلهایی شیک و زیبا با سلیقه تزیین شده بودند فتانه او را یکسر به سوی شومینه برد و به او مبلی تعارف کرد که حرارت اتشی ملایم داشت هوای سالن گرم و مطبوع بود و تعداد زیاد پنجره و پرده های توری که کشیده شده بودند بر زیبایی سالن می افزودند. زن با پرسیدن چای میل دارید یا قهوه درست کنم خود را آماده پذیرایی نشان داد. بیژن با گفتن چای می خورم البته اگر زحمت

نباشد. زن را به سوی اشزخانه روانه کرد و توانست به زندگی برادر نگاه بیندازد. مبلها اگر چه نوی نو نبودند. اما هنوز شیک و قابل استفاده بودند کف سالن یکسر موکت شده به رنگ سرخ و روی موکتها قالیچه هایی به تناوب انداخته شده بود. یک قالیچه زیر یک دست مبل و قالیچه ای دیگر که میزناهار خوری را گرد خود جمع کرده بود و به فاصله ای دیگر یک دست مبل راحتی نزدیک میز تلویزیون که نزدیک اشپزخانه هم بود. اشپزخانه اوپن ساخته شده بود و بیژن می توانست حرکات زن برادر را که از درون قفسه ای چوبی فنجان در می آورد را ببیند. دقیقه ای به تماشا نشسته بود که فتانه با دو فنجان چای برگشت و ضمن گذاشتن یکی از فنجانها در مقابل او پرسید: چرا با فری یا با ثریا نیامدید؟ بیژن خود را در مبل جابجا کرد و سپس به خاطر نشستن فتانه در مبل روبرویش نیم خیز شد که او گفت: لطفا راحت باشید! بیژن با عنوان کردن این که فری تا تلفن چی دیگری پیدا شود و کار را به او تحویل دهد نمی تواند در مانگاه را رها کند و ثریا هم از وضع جسمانی خوبی برخوردار نیست لبهای فتانه را به خنده وا داشت و پرسید: حقیقت دارد که بزودی مادر می شود؟ بیژن سر فرود آورد و حس کرد که سرخ شده است. فتانه گفت: با این که کمی دیر است اما خب بهتر از هیچی است. چایتان سرد شد بفرمایید! بیژن ضمن نوشیدن چای به صورت فتانه نگریست و اثر گذشت روزگار را که چین هایی زیر پلک چشم بر جای گذاشته بود را دید. در صورت سفید و باریک زن برادر دو چشم عسلی و بینی و دهانی کوچک دید که رویهم او را زیبا نشان می دادند. در انگشت کشیده و ظریفش حلقه ای باریک می درخشید. سوال زن به پایان رسیده بود و سکوت میانشان حاکم شده بود. بیژن برای آن که سکوت را بشکند پرسید: بهرام برای ظهرخانه می آید؟ فتانه سر فرود آورد و گفت: ظهر می آید و تا هنگام عصر استراحت می کند و بار دیگری می رود و شب بر می گردد بیژن اهسته پرسید: آیا از کارش راضی است؟ فتانه فنجان چای مقابل او را برداشت و در سینی گرد طلایی رنگی گذاشت و گفت: سالهاست که عادت کرده و به کارش خو گرفته. شنیده ام که شما در شهرداری کار می کنید سر میزید؟ بیژن بی اختیار خندید و گفت: نخیر یک کارمند ساده معمولی با گوشه ناخنی تخصص در الکترونیک. فتانه همان طور که به سوی اشپزخانه پیش می رفت گفت: شما هم مثل بهرام هیچ وقت عنوان شغلی تان را به زبان نمی اورید، چیزی خود را به پای بیژن سایید و رد شد که موجب شد بترسد و بی اختیار پیا خیزد اما با دیدن گربه ای سفید و پشمالو بر ترس خود خندید و دست نوازشی بر موی سفید گربه کشید. گربه کنار شومینه لحظه ای ایستاد، پشت راست کرد و همان جا لحظه ای دیگر درنگ کرد و سپس دراز کشید و چشم بر هم گذاشت. بار دیگر که فتانه باز گشت بدستش کاسه ای بود لبریز از میوه که مقابل بیژن گذاشت و این بار وقتی نشست گفت: نمی دانم آیا درست است حال مادر و پدرتان را بپرسم یا نه. چون آنها هرگز جویای حال من و بهرام نشده اند! بیژن نمی دانست پرسش است یا توییح می کند پس سعی کرد لبخند بزند و از آن بهر گونه که است رد شود و بگوید حالشان خوب است و با عوارض پیری می سازند. صدای بر هم خوردن دو جسم اهنی بگوش رسید و فتانه با گفتن بهرام آمد. بر ضربان قلب بیژن افزود. او برای استقبال همسرش بلند شد و بیژن را نیز به بلند شدن وا داشت. در اهنی سالن که باز شد بیژن حس کرد تنفس و نفس کشیدن برایش چقدر سخت و مشکل شده است. سعی کرد بر خود مسلط شود و به چهره اش شادی بنشانند و چند گام برای استقبال پیش برود. بهرام با شنیدن چیزی که همسرش تند و زیر لبی نجوا کرد نگاهش را وسعت داد و به سویی که جسمی ساکت ایستاده بود ثابت کرد. از آن مسافت یکدیگر را بر انداز می کردند و بدنبال نشانی در گمشده و فراموش شده یاد می گشتند...

بهرام پیش آمد و گفت: مرد شده ای برادر! و در همان حال هر دو دستش را برای در اغوش کشیدن اوبه دو سوی گشود. بیژن چند گام را راه نرفت گویی به پرواز در آمد و خود را به اغوش برادر رساند. او را می بوئید و رایحه تن برادر را به جان می کشید. بیژن گریست و پروایی نداشت که اشکش را ببینند. بهرام برویش خندید و گفت: قدت به که رفته که مثل سرو قد کشیده ای؟ بیژن فقط نگاهش کرد و به یاد آورد که بار اخر گفته بود داداش نرو و او رفته بود. حالا او را پیش روی داشت و دستش هنوز در دست او بود. گرم و مطبوع و دران دو چشم درشت میشی رنگش باران باریده بود. این بار برادر او را به روی مبلی که روبروی تلویزیون چیده شده بود نشانند و خودش به فاصله ای نزدیک او نشست و پرسید: تو کجا، اینجا کجا، کی وارد شدی؟ بیژن سعی کرد لبخند بزند و التهابات خود را بنشانند و در همان حال گفت: ساعتی است که وارد شده ام و فتانه خانم را به زحمت انداختم. بهرام با صدا خندید گفت: می بینم که خوب تربیت شده ای و تعارفات اجتماعی را هم بلدی! بیژن باز هم سعی کرد لبخند بزند اما حس کرد سرخ شده و دیگر قادر نیست بصورت برادر نگاه کند. در انی غریبگی و نا اشنایی احساس کرد و دلش خواست از ان جا بگریزد. لحن برادر دیگر ان صلابت و اشنایی گذشته را نداشت. چیزی در این وسط نابود و محو شده بود اما نمی دانست ان چیز چیست و بهرام هم ان موجودی که لحظاتی پیش گرم و صمیمی در اغوش کشیده بود نیست ان دو چشم درشت میشی رنگ اینه ای غبار گرفته را می مانست و از ان جعد موهای خرمایی جز چند تاری به یاد برف بر جای مانده بود. فتانه در اشپزخانه با بشقاب و قاشق ضرب اهنگ گرفته بود و بهرام در این اندیشه که چگونه می تواند با مهمانش موانستی بوجود آورد، و بیژن در این فکر که ای کاش هرگز نیامده بود و خود را درگیر نکرده بود. بهرام با دقت کلماتش را انتخاب کرد و گفت: یادت می آید وقتی بچه بودی به ماشین میگفتی، قام، قام! بیژن خندید و گفت: اگر منعم نکنند دوست دارم که هنوز بگویم چون از ماشین فقط صدایش نصیبم می شود و نه خودش. بهرام گوشه چشم نازک کرد و گفت: بقالی را می فروختی اتومبیل می خریدی! بیژن برای آگاه ساختن برادر از فروش بقالی و شکسته شدن طلسم گفت: بقالی را فروختمیم و مغازه خرازی اقا ذبیح را خریدیم. من بعد از ظهرها توش تعمیر ضبط و تلویزیون می کنم و درامدش خرج خونه می شه. بهرام مانند کسی که سیم لختی را از بدنش عبور داده باشند اشکارا لرزید و از روی مبل بلند شد و در روی بیژن ایستاد و پرسید: چی گفتی بقالی رو فروختین؟ راستی، راستی، میگی؟ بیژن سر فرود آورد و برای ان که خود را به برادر صمیمی تر نشان دهد برخاست لفظ شما را به کار نبرد و او را تو خطاب کند. اما نتوانست و با گفتن "شما راه را برای من همواره کردید، و بذری که شما کاشتید ثمره اش را من درو می کنم"، بهرام را به خنده انداخت اما خنده ای عصبی که رنگ پریدگی صورتش بخوبی حالت او را گویا می کرد. خواست حرفی بزند که فتانه گفت: بفرمایید سرمیز تا غذا سرد نشده! بهرام با کشیدن نفس عمیق خود را آرام ساخت و بار دیگر نقش میزبان را به خود گرفت و برادر را برای خوردن غذا هدایت کرد پشت میز غذا روبروی هم نشسته بودند درست مثل ان سالهای دور بیژن نگاهش بصورت برادر بود و ندید که قاشق در دستش می لرزد و سعی دارد بر خشم خود غالب شود. او دو قاشق سوپ را به زور فرو داد و هنگامی که فتانه می خواست برایش برنج بکشد امتناع کرد و گفت: فقط سوپ می خورم! وقتی قاشق را بار دیگر در سوپ فرو برد با صدایی بم و گرفته گفت: بابا و عمو جلیل و بقالی سه یارجدا نشدنی بودند که اگر یکی از دست می رفت مرگ ان دوی دیگر نیز فرا می رسید. راستش را بگو آنها حالشان چطور است؟ بیژن برای ان که او را از نگرانی در آورد و خیالش را آسوده کند گفت پدر و عمو جلیل خود طالب فروش بقالی بودند و می خواستند تغییر شغل بدهند حالا هم هر دو کاسب هستند و در واقع چیزی عوض نشده. حالشان هم خوب است! عمو جلیل خرید بازار می کند و پدر صبحها که من

اداره هستم جنس از مشتری تحویل می گیرد و تحویل می دهد. شاید باور نکنی اما واقعیت این است که هر دو گاهی هم به کمک من می آیند و کمک می کنند. با کلام صادق بیژن، بهرام نفس بلند و اسوده ای کشید و همان طور که از زیر چشم بصورت بیژن نگاه می کرد پرسید راستش را بگو برای چه منظوری امدی؟ خون در صورت بیژن دوید با اوایی آرام گفت: خودتان بهتر می دانید! من پیکی هستم از طرف همه خانواده مخصوصا فری. بهرام از پشت میز بلند شد و به سوی اشپزخانه به راه افتاد و در همان حین گفت: متاسفم که سفر بی حاصلی کردی همان طور که پای تلفن گفتم من هیچ دخالتی در ازدواج او نمی کنم و نخواهم کرد! بیژن هم دست از غذا کشید و رو به فتانه کرد و گفت: غذای بسیار خوشمزه بود دستتان درد نکند. فتانه لبخند محزونی بر لب آورد و گفت: اما غذای شما نا تمام ماند. بهرام هیچ وقت یاد نگرفت که سر غذا ساکت باشد و بحث و جدال را بگذارد برای بعد از غذا. بیژن با تعارف این که براستی دیگر میلی به غذا ندارد روی مبلی که قبلا نشسته بود نشست. بهرام در دو فنجان چای ریخته بود یکی را برای خود گذاشت و دیگری را به دست بیژن داد و گفت: چایت را بخور تا خانه را نشانت بدهم. بیژن حس کرد بهرام از بیان این حرف منظور خاصی دارد او که همیشه چایش را نیمه گرم می نوشید برای آن که وقت را تلف نکرده باشد چای را نوشید و به برادر نشان داد که آماده است. چای بهرام هنوز لب نخورده باقی بود اما او بلند شد و ضمن برداشتن چایش به فتانه گفت: ما کمی قدم می زنیم و برمی گردیم...

هوای بیرون سرد بود اما نه آن طور که راهپیمایی نطلبید. هر دو از پله های سیمانی پایین آمدند و در محوطه ویلا شروع به قدم زدن کردند. بهرام گفت: من برای فری هیچ کار نکردم و خودم خوب این را می دانم. اما در حال حاضر هم دست و بالم بسته است و نمی توانم آن طور که باید خرجش کنم. بیژن وارد حرف او شد و گفت: اما فری هیچ توقع مالی از شما ندارد این را باور کنید او فقط انتظار دارد در مقابل خانواده همسرش سر بلند بر سر سفره عقد بنشیند و با سرافرازی به خانه بخت برود. فرید همسرش می داند که بحمدالله شما و فتانه خانم زنده هستید و در سلامت کامل زندگی می کنید برای او هم جای تعجب داشت که چرا شما را نه به وقت خواستگاری و نه بله بران ندیده. به فری حق بدهید که از شما انتظاراتی داشته باشد این حق مسلم اوست. فری مرا روانه کرد تا به شما بگویم که حاضر است قسم یاد کند که به زندگی شما هرگز پای نگذارد و اگر در بدترین شرایط زندگی هم قرار بگیرد کوچکترین مساعدتی از شما نخواهد فقط اولین و آخرین خواهشش این است در مراسم عقد کنانش شرکت کنید و رضایت دهید که آن دو عقد شوند. می دانید که تا شما حاضر نباشید عقدی صورت نمی گیرد. بهرام گفت: وکالت می نویسم که از طرف من بابا امضاء کند. بیژن پرسید: خب به خانواده همسرش غیبت شما را چگونه توجیه کند و چه جوابی بدهد؟ فکر نمی کنی که آنها کنجکاو می شوند که زیر کاسه چه نیم کاسه ای هست که شما حاضر نشدید در مراسم عقد تنها فرزندان شرکت کنید؟ فری گفت، به شما بگویم بیاید و برای یکبار هم که شده چشم به گذشته ببندید و او را نه به عنوان دخترتان به عنوان یک انسان که به شما نیاز دارد روانه کنید و باور کنید که این کارتان در نزد خدا بی اجر و پاداش نمی ماند. بهرام چای را نوشیده آن را روی چمنها پاشید و با گفتن "بس کن بیژن" او را به سکوت وا داشت. هر دو با گامهایی اهسته راه می رفتند و بیژن نفهمید که چه زمان از خانه خارج شده اند در کوچه قدم می زنند. حس ناخوشایندی داشت وقتی که می دید سگرمه های بهرام در هم هست و حرف نمی زند. چند شاگرد مدرسه خنده کنان و شاد از پیچ کوچه وارد شدند و با آنها رودررو قرار گرفتند. او نیفورمهای سرمه ای با مقنعه هایی بهمان رنگ و اتو خورده یکی از شاگردان شیطان گفت: من قدم زدن در ساحل را به کوچه باغ ترجیح می دهم و صدای خنده دوستانش سکوت کوچه را شکست. بهرام گفت: ازدواج برای فری هنوز زود است و او باید چند

سال دیگر صبر کند. دلیل او موجب شد تاییژن بخندد و بگوید خیلی هم زود نیست فری دختر بالغ و دانایی است! بهرام کلام او را با چند تکان سر رد کرد و گفت: بعضی ها فقط از لحاظ جسمانی بالغ می شوند اما از لحاظ عقلی ... باز هم بیژن حرف او را رد کرد و گفت: اما فری دختر عاقلی است و می داند که دارد چه می کند. بهرام با گفتن دنیای بدی شده. بیژن را به فکر فرو برد که منظور بهرام از این سخن چیست و از این کنایه چه منظوری دارد. بهرام با پرسیدن "عشق آنها تا چه مرحله ای رسیده؟" بیژن را در بهت و تعجب فرو برد و بسختی توانست بگوید: عشقی وجود ندارد! بهرام روی به او ترش کرد و با گفتن "پس همینجوری؟" بیژن را وا داشت تا نحوه اشنایی نوایی را شرح دهد و در آخر بگوید: همکارم جوان بدی نیست و عمو جلیل هم تحقیقات کافی در مورد او و خانواده اش بعمل آورده. بهرام با گفتن "و این بدتر" باز هم بیژن را متعجب کرد و پرسید: از این که جوان خوبی است؟ بهرام سر تکان داد: نه، این که ان دو بدون شناخت یکدیگر می خواهند ازدواج کنند را می گویم. فکر می کنم فری فقط می خواهد ازدواج کند حالا با هر کسی شد که فرقی نمی کند او صاحب زندگی بی روحی خواهد شد. مثل من! او نباید اشتباه پدرش را تکرار کند فقط همین! بیژن گفت: من نمی فهمم که شما منظران چیست اما می دانید که بابا هیچ وقت اجازه نمی دهد ان دو نامزد باقی بمانند و با اینکار جدا مخالف است، بهرام نگران بود و نگرانی اش را با گفتن اینهم که درست نیست دختره را یکهو هول بدهیم و بگوییم این شوهرته و باید باهاش یک عمر زندگی کنی. بیژن لحظه ای سکوت کرد و بعد سرش را بلند کرد و به افقی دوخت و گفت: بهتر نیست خودتان با پدر و فری صحبت کنید؟ بهرام سر تکان داد به نشانه (نه) و گفت: من حرفی ندارم از قول من بگو زود است که فری ازدواج کند انهم به اینگونه اما اگر خود فری حاضر است با وکالتی که به تو یا پدرمی دهم او می تواند سر سفره عقد بنشیند. بیژن گفت: باز برگشتیم سر جای اولمان. همه می خواهند که شما و فتانه خانم سر عقد حاضر باشید و ... من حرف خودم را زدم و به وصلت راضی نیستم اما از طرفی هم نمی توانم بیشتر دخالت کنم چون در مورد فری کاری انجام نداده ام که بر او حقی داشته باشم این است که می گویم وکالت می دهم تا بتواند ازدواج کند. بیژن گفت:

اما داداش شما هنوز بیشتر از همه ما بر او حق دارید و ما همه این را به خوبی میدانیم بابا اگر بفهمد که شما راضی نیستید مطمئنم که به وکالت نامه اهمیت نمی دهد و نوایی را جواب می کند. خود فری هم همینطور. بهرام با گفتن "چه بهتر" بیژن را به سکوت فرو برد و به خود گفت:

شکست خوردی!

پایان فصل چهارم

فصل پنجم

1-5

دستهای مادر هنگام مرتب کردن روسری تازه ای که بر سر کرده بود می لرزید و آشکارا رنگش پریده بود. لباس خانه بر تن داشت اما روسری نوایی که فری برایش خریده بود تا در مراسم عقد بر سر کند با طرح آن لباس هماهنگی داشت. مادر خشمگین روسری را از سر برداشت و با صدایی که می لرزید گفت:

مگر مردم مسخره ما هستند؟ تمام مدارها گذاشته شده و آن دو حتی آزمایش خون و بقیه را هم انجام داده اند! فردا، پس فردا هم کارت دعوت ها را پخش می کنند. مگر می شود گفت که نخیر تا این ساعت شما را قبول کردیم و از این پس نمی خواهیم؟ آخه چه دلیل قانع کننده ای برای رد کردنشان بیاوریم؟ آخ بیژن تو باید همه اینها را به بهرام می گفتی! بیژن خسته و درمانده بپا ایستاد و گفت:

مادر باور کن من همه چیز را گفتم و تا آنجا که امکان داشت تلاش کردم اما حرف بهرام یک کلام است. او می گوید چون شناخت کافی به این مرد ندارد حاضر نیست فری با او ازدواج کند فقط همین! خشم مادر فزونتر شد و با صدایی فریاد گونه گفت:

او کجاست که بشناسد؟ او خودش را هنوز نشناخته، او خانواده اش را هم هنوز نشناخته، حالا بهانه شناختن دامادش را می آورد؟ ای کاش به او گفته بودی نمی خواد دامادت را بشناسی خودت را بشناس و دخترت را بشناس! بهرام هنوز نمی داند دخترش دیگر بچه نیست و بیست و دو سال سن دارد. حالا که کار به اینجا رسید خودم فری را شوه می دهم و تمام مسئولیتش را هم خودم به عهده می گیرم. بهرام از بیجگی هم حاضر به پذیرفتن مسئولیتی نبود و از این کار وحشت داشت از اینکه مردانه بایستد و با مشکل روبرو شود و آن را حل کند می ترسید او یک مرد بزدل و ترسوست و همین بهتر که بماند و همان جا با عروسک فرنگی اش بازی کند. فری گفت:

عمو بیژن تا تیرماه چند ماه باقی است و در این چند ماه ما همدیگر را بهتر می شناسیم. هرچند که اگر او مرد بدی باشد می تواند نقش بازی کند و ماهیت اصلی اش را بروز ندهد. اما باز هم می شود فهمید شما اینطور فکر نمی کنید؟ بیژن دست روی سر فری گذاشت و گفت:

گمان می کنم کافی باشد. تو عروس زیبایی می شوی! این کلام عمو لبخند محزونی بر لب فری نشانده و گفت: به پدر ثابت می کنم که بدون حمایت و پشتیبانی او قادر هستم زندگی کنم و همسرم را خوشبخت کنم. من به همه ثابت می کنم که می توانم از عهده این مسئولیت خطیر برآیم و باعث سربلندی همگی تان شوم فقط راهش را نمی دانم اما دوست دارم مثل ثریا باشم و یا مثل مادر بزرگ! ...

بیژن خندید و گفت:

تو مثل هیچ کس نخواهی شد تو خودت خواهی بود با یک ذهن روشن و معلوماتی تازه تر از ثریا و مادر بزرگ. فقط باید سعی کنی شخصیت خودت را بشناسی و بقول معروف خودت را کشف کنی و بعد توانایی هایت را قوی تر کنی و به تلاشت اضافه تر کنی، سعی نکن دنباله روی کسی باشی، خودت باش و خودت را بساز آنطور که دوست داری باشی. پدر گفت:

من خودم با نوایی صحبت می کنم و به او می گویم که حلقه اش را پس بگیرد!

فری با صورتی برافروخته چشم در چشم پدر بزرگش دوخت و گفت:

شما این کار را نمی کنید پدر بزرگ، چون من تصمیم خودم را گرفته ام و راضی نیستم این ازدواج بر هم بخورد. گرچه تا ماه پیش فقط به این فکر می کردم که با ازدواج همه را راحت کنم و در این فکر بودم هر چه پیش آید خوش آید است، اما حالا اینطور فکر نمی کنم. بعقیده خودم هم نوایی جوانی است که می توانم به او اعتماد کنم و بعد دوستش داشته باشم. من می دانم که زندگی پوچ و تو خالی نخواهم داشت. من فکر می کنم که حالا هدفی دارم

و دارم برای زندگی و آینده ام کاری می کنم. لطفاً به من اعتماد کنید و همینطور به فرید! مادر لبخند بر لب آورد و گفت:

من به دیگران کاری ندارم اما خودم شخصاً حاضرم هر کاری که می توانم برایت انجام دهم. صدای عمو جلیل هم از گوشه اتاق به آرامی شنیده شد که گفت:

هر چند که پیرم و از کار افتاده اما روی منم می توانی حساب کنی. پدر که دچار احساس شده بود اما نم یخواست به روی خودش بیاورد چایی اش را با قورتی بلند سر کشید و گفت:

پس همه چیز رو براه است! بیژن وقتی به شرکت رسید میز نوایی را خالی دید. می دانست که او مرخصی گرفته تا برای خرید عروسی برود و از این که آن روز را تا بعد از ظهر تنها می ماند دلش گرفت. فری به او گفته بود که قصد دارد ماه عسلشان را شیراز بگذرانند آن هم به مدت ده روز.

در اتوبوس بیژن نگاهی سطحی به مسافران انداخت و روی صندلی خالی نشست. از روزی که نگین برای بردن سشوارش به مغازه آمده بود دیگر او را ندیده بود گمان داشت که نگین او را محترمانه جواب کرده و عذر او را خواسته است. حتی برای اثبات حرفش ساعت رسیدن به اتوبوس را تغییر داده تا احتمال رویارویی را هم از میان بردارد. نمی توانست به خد بقبولاند که دلخور و رنجیده خاطر نیست چرا که دیگر میل و شوق گذشته را برای رفتن و کار کردن در خود نمی دید. آن دختر آبی پوش شیشه خیال و صاف او را لک انداخته بود. لکی که به گمانش با هیچ چیز پاک نمی شد. کلاس زبان همچنان به کار خود ادامه می داد و او هرگز سعی نکرده بود بگونه ای توجهش را به آمد و رفت دانشجویان معطوف کند. او نیز برای خود غروری داشت که نم یخواست بیش از این خرد شود و نیز از جمله مردانی هم نبود که برای بدست آوردن دل، راه لفظ بازی و تملق را برود و محبت گدایی کند. اما گفته شده بود که همیشه این مردان بوده اند که پیشقدم شده و برای رسیدن به معشوق هفت خوان را طی کرده اند. با این اندیشه لبخند بر لب آورد و فکر کرد که چه خوب شد به راه نیافتاده فهمید که مطلوب معشوق نیست و بیهوده راه را طی نکرده، در اواخر قرن بیستم با چشم بر هم زدنی به مقصد رسیده بود و به جای قصر و کوشک با خرابه ای روبرو شده بود!...

سلام آقای عابدین زاده می بخشید مزاحم شدم. این صدا، این تن بم و موزون را می شناخت به آرامی سر بلند کرد و در مقابلش نگین را دید که چون همیشه ساده و محجوب ایستاده. آن قدر ساده که هیبت دختران خردسال را پیدا کرده بود. مثل همیشه کلاسورش را به سینه چسبانده بود و صورتش مثل سیب، سرخ شده بود. بیژن بر خود نهیب زد تا توانست بلند شود و بگوید:

سلام حالتان چطور است؟ نگین با گفتن ممنون خوبم، قدم به سوی پیش خوان مغازه برداشت و در حالیکه در کیفش را باز می کرد گفت:

پدرم برای شما زحمتی داد و امیدوار است که بتوانید ماشین ریش تراشی اش را تعمیر کنید و با این حرف از داخل کیفش جعبه سیاه رنگ ماشین ریش تراشی را بیرون آورد و کنار کلاسورش گذاشت. بیژن با دست به صندلی اشاره کرد و گفت:

لطفاً بنشینید تا ببینم می شود کاری کرد یا نه آیا سوخته است؟ نگین سر تکان داد و گفت:

گمان نکنم چون همین امروز صبح صدای گوش خراشش را شنیدم. بیژن در جعبه را باز کرد و ماشین ریشتراشی را بیرون آورد و با گفتن "مارک خوبی است" سیم ریش تراش را به برق وصل کرد و دکمه را فشرد. صدای فیژ فیژ ماشین کرد کننده بود. دکمه را خاموش کرد و با گفتن "حق با شماست صدای ناهنجاری دارد" از نگین پرسید: به کلاس نمی آید؟ نگین با گفتن "چرا می آیم! چطور مگه؟" صورت بیژن را سرخ کرد و او گفت: همینجوری پرسیدم، خواستم بدانم که چه موقع می توانید کارتتان را ببرید. صبحها که مسلماً نمی توانید چون هر دو یکجا کار می کنیم می ماند بعد از ظهر ها که ... بیژن کلافه و سردرگم شده بود و بدرستی نمی توانست منظورش را بیان کند و بناچار گفت:

پس فردا حاضر می شود! نگین لبخند زد و گفت:

پیش از آنکه تعمیر شود پدر خواسته که قیمت تعمیرش را بداند. بیژن به نگین نگریست و گفت:

قابلی ندارد! نگین سرخ شد و گفت:

دفعه پیش که گفتم ما مثل آقای زمانی نیستیم که بتوانیم روزی جبران زحمات شما را بکنیم پس بهتر است بفرمایید چقدر می شود! بیژن گفت:

و منم دفعه پیش خدمتتان عرض کردم که حاضر در مقابل جوابگویی سوالاتم مزدی دریافت نکنم. نگین در حالیکه از وضع خود به شدت دستپاچه شده بود گفت:

بهتر است ریش تراش را برگردانم. بیژن جعبه را بیشتر به سوی خویش کشید و گفت:

خودتان بهتر می دانید که من خیلی راحت می توانم هر اطلاعاتی را که از شما بخواهم از کارگزینی بگیرم اما دوست داشتم خودتان به سوالاتم پاسخ می دادید و زحمتم را کم می کردید. نگین گفت:

بشرطی این کار را می کنم که فردا در اداره برایم رسوایی بار نیاورید! هیچ دوست ندارم سوژه کارمندان شوم و پشت سرم حرف بزنند و بعد بخندند. بیژن ابرو در هم گره کرد و گفت:

متاسفم که مرا این طور شناختید و هیچ باور نمی کنم که شما مرا آدمی مهمل و شارلاتان شناخته باشید! نگین از سر تاسف سرتکان داد و گفت:

من شما را این گونه شناخته ام اما به من حق بدهید که از آبرو ریزی و برباد رفتن آبرویم بترسم. بیژن سر فرود آورد و گفت:

با این که حق با شماست اما خوب است زود قضاوت نکنید و همه را با یک چوب نرانید.. نگین دست دراز نمود و کلاسورش را از روی پیشخوان برداشت و گفت:

به پیشنهاد شما فکر می کنم و اگر خودم برای بردن ریش تراش آمدم به سوالاتتان پاسخ می دهم! نگین با گفتن " باز هم مرا ببخشید" خداحافظی کرد و از مغازه خارج شد. بیژن چون قبل این بار هم مات زده بود و تا لحظاتی فقط به راهی که او رفته بود خیره نگاه می کرد.

منیژه اشکش را از روی گونه هایش با انگشتانش زدود و گفت:

زن عمو اگر این خانه از دستم برود بیچاره می شوم. نبی دیشب پایش را توی یک کفش کرد بود و از من می خواست تا قباله خانه را بهش بدهم اما من زیر بار نرفتم و قبول نکردم. زن عمو پرسید: آخر حرفش چیست و از این کارها چه منظوری دارید؟ منیژه آهی بلندی کشید و گفت:

زَنک وادارش کرده خانه را بفروشد و سرمایه کند او می خواهد با آن عفریته شریک شود و تجارت کند... می گوید وقتی یک زن بتواند آنهمه ثروت بدست بیاورد، پس او هم می تواند. نبی نمی خواهد قبول کند که ثروت آن عفریته بی هیچ تلاشی بدست آمده و از خوردن سر شوهای قبلی اش خانم صاحب ثروت شده! به نبی گفتم بچه نشو و خامی نکن که این زن، زنی نیست که حاضر شود مفت و مجانی تو شوهرش باشی و از تو هیچ خرجی و مسئولیت نخواهد. او دارد با این کارهایش ترا خام می کند تا بعد، از تو استفاده کند. اما کو گوش شنوا نبی فقط برق جواهرات زنک چشمش را گرفته و گوشش فقط صدای جرینگ سکه را می شنود. نبی می گوید، تو فقط شش ماه مستاجری را تحمل کن بعد خانه ای برایت می خرم که دهان همه فامیل و دوست و آشنا باز بماند. ترا می فرستم لندن و پاریس و رم تا هم گردش کنی و هم بهترین لباسها را برای خودت بخری، می فرستم پیش بهترین متخصصان تا بتوانی بچه ات را نگه داری و سقط نکنی. آن قدر وعده و وعید داده که دارم کم کم نرم می شوم اما نه به خاطر حرفهای او، به این خاطر که اگر راضی نشوم و با زبان خوش قباله را ندهم با زور و جبر خواهد گرفت و ممکن هم هست که به جای قباله خانه، قباله طلاق را دستم بگذارد. می ترسم زن عمو، شما بهتر از هر کسی می دانید که من زن شلخته و ناسازگاری نبوده ام. از صفر با نبی بوده ام و حاضر شدم تمام جهیزیه ام را بفروشد تا بتوانیم آن خانه را سمبل کنیم. حالا اگر به فروش برود و نبی نتواند بقول خودش وفا کند چه خاکی باید بر سرم بریزم؟ بکی و بکجا پناه ببرم؟ از قول من به عمو بگویند بیاید و با نبی حرف بزند شاید نتوانست متقاعدش کند که دست از این خشت خرابه بردارد. من حاضرم با نان خالی بسازم و از او خرجی نخواهم اما فقط خانه را بفروشد و مرا آلاخون والاخون نکند. گریه های منیژه اشک تحسر زن عمو را هم در آورد و با گفتن به خدا توکل کن او را راهی خانه اش کرد. بیژن جعبه سیاه ریش تراشی را با مقداری ابزار به خانه برد و در طول راه اصلاً متوجه سوز و سرمای شبانگاهی نشد، وجودش گرمتر از شعله آبی بخاری مغازه بود.

آقا جلال عابدین زاده مورد علاقه و احترام فامیل و همسایگان بود. او با این که کوچکتر از برادرش آقا جلیل بود اما نحوه مدیریت او چه در خانه و چه در بیرون خانه بگونه ای بود که دیگران را وا می داشت تا به عقیده اش بدیده احترام بنگرند و نظراتش را راهی برای بهبودی و حل مشکلات بدانند. همین روحیه موجب شده بود تا آقا جلیل برادر را برتر و با فکرتر از خود بداند و در تمام طول زندگی هفتاد ساله اش به آنچه که برادر می گفت و می خواست عمل کند و روی حرف برادر کوچکش سخنی نگوید. آقا جلیل در توافقی هرگز به زبان نیامده دنباله رو برادر گشت و اختیار و عنان زندگی اش را بدست او سپرد و عادت کرد که موفقیت های زندگی را به حسن تدبیر برادر نسبت دهد و شکستها را متوجه عدم درایت و تدبیر خود بشمار آورد. پدر گفت:

کار را زمین بگذار و با من و عمو راهی شو می رویم تا ببینیم مردک حرف حسابش چیست و چه نقشه ای در سر دارد! همان طور که سه نفری کوچه و خیابان را طی می کردند بیژن به حرفهای عمو و بابا داشت. عمو می گفت: زن درستی نیست و معلوم هم نیست که این همه پول را از کجا بدست آورده. گور پدرش این به ما مربوط نیست. اما نباید بگذاریم این یک خشت خانه را هم با حيله و کلک از دست نبی و منیژه در آورد! و آقا جمال با گفتن تا منیژه رضایت ندهد او هیچ غلطی نمی تواند بکند به برادرش دلگرمی می داند. بیژن فکر خود را با صدای بلند بر زبان آورد و پرسید:

مگر سه دانگ خانه به اسم دختر عمو نیست؟ اگر هست که دیگر مشکلی وجود ندارد می تواند بگوید راضی به فروش نیستم و تا او هم راضی نباشد که آقا نبی نمی تواند خانه را به دیگری واگذار کند! عمو جلیل آه بلندی کشید و گفت:

درد همینجاست عمو، منیژه هرگز از خود اختیاری نداشته و به هر چه که نبی بگوید و بخواهد رضایت می دهد. او زندگی اش و شوهرش را دوست دارد و حاضر است برای دوام آن هر کاری بکند اما بدبختانه نبی آدمی نیست که قدر محبت زنش را بداند. اول رفت رویش هوو آورد و حالا هم می خواهد در بدر این خانه و آن خانه اش کند. خدا او را نبخشد که اینگونه با زندگی بچه ام بازی می کند. آقا جلال با تغییر گفت:

داداش نفرین کردن مال زنهاست! با نفرین که کار درست نمی شود! من می گویم اول با زبان خوش حرفمان را می زنیم تا شاید متقاعد شود اما اگر دیدیم حرف حساب بگوشش نمی رود تهدیدش می کنیم که هم طلاق منیژه را می گیریم و هم تا قران آخر مهرش را مطالبه می کنیم و هم داغ خانه را به دلش می گذاریم. نبی آدم ساده ای نیست و می داند که پایش گیر است و اگر منیژه شکایت کند قانون حق را به او می دهد و مجبور است هم مهریه بدهد و هم سه دانگ خانه را! پس برگ برنده دست ماست و نباید نگران باشیم!

بیژن با اینکه خود زندگی مشترک را تجربه نکرده بود و از فراز و نشیب های آن خبر نداشت، ولی همواره به واژه طلاق حساسیت غریبی داشت و طلاق برایش اتفاقی نیفتادنی با مفهومی زشت و مهیب جلوه گر می شد! و بی آنکه دلیل آنرا بداند از بیان کننده این واژه شوم بدش می آمد! چرا؟! نمی دانست! و شاید علت آن انسجام و شکل گیری ذهنیات و عواطفش در درون خانواده ای بود که اعضاء آن همواره تاکید و تکرار داشته اند: با لباس سپید عروسی درون خانه می روند و با لباس سفید آخرت نیز بیرون می آیند! و بیژن نیز در تاثیر پذیری از خصلت های نیک، این نوع خانواده های ایرانی بی بهره نمانده بود.

برای لحظه ای آرزو کرد ای کاش همراه پدر و عمو نمی آمد.

غم و غصه منیژه به قدری بود که دلش می خواست بمیرد و از شر زندگی خلاص شود. به فری گفت: روزی که نبی به خواستگاری ام آمد قول داد که همیشه به من وفادار بماند و خیانت نکند. عهد بست که آن چه در توان دارد برای خوشبختی و راحتی زندگی مان بکار بگیرد و مرا خوشبخت ترین زن عالم کند. اما به عهد و پیمانمش خیانت کرد و این من بودم که بدون اینکه قسمی خورده باشم تمام سعی ام را کردم تا او را راضی نگه دارم. حتی به خاطر رضایت او پدرم را رنجاندم و او مجبور شد برگردد خانه شما...

من می دانم که دارم تقاص آه پدرم را پس می دهم اما تو به من بگو که چه باید می کردم و بین پدر و شوهر کدامیک را باید انتخاب می کردم؟ فری دست منیژه را در دست گرفت و گفت:

منهم نمی دانم اما دلم می خواهد باور کنی که در اندوه تو شریکم و اگر کاری از دستم برآید دریغ نخواهم کرد. منیژه لبخند محزونی تحویل فری داد و گفت:

می دانم اما از دست کسی کاری ساخته نیست! آقا نبی، تلو تلو خوران خود را از حیاط به اتاق کشید و انگشت اشاره به منیژه تهدید کرد و گفت:

حالا کارت به جایی رسیده که برای من بزرگتر خبر می کنی و خط و نشان می کنی؟ فکر می کنی من از این دو تا پیر مرد چلغوز می ترسم؟ و یا از آن آقا مهندس الکی که با مدرک دیپلمش خود را به مهندس جا زده، نخیر خانم

کور خوندی. یا مثل بچه آدم با من به محضر میای و خانه را واگذار می کنی یا اینکه می دهم با نیش چاقو خدمت هر سه آنها برسند دیگر خودت دانی یا خانه یا جان آن سه نفر! منیژه گوشه اتاق کز کرده بود و از ترس بر خود می لرزید. تمام آن شب از هول و بیم دیده بر هم نگذاشت و چشم به عقربه هایی که به کندی ساعت به ساعت می گذشتند دوخته بود. وقتی خورشید دزدانه از پس ابر سیاه سرک کشید و خود را نشان داد. منیژه هراسان خود را به خانه عمو رساند و هنگامی که نشست خود را در مأمی امن یافت و نفس آسوده ای کشید. رنگ از چهره اش پریده بود و بیخوابی و گریه چشمانش را قرمز و پف آلود کرده بود. زیر چادر لباس گرم بر تن نداشت و لبهای باریک خوش ترکیبش کبود شده بود. زن عمو استکانی شربت قند گرم برایش درست کرد و پرسید:

چرا خودت را به ریخت مرده در آورده ای این چه شمایی است که برای خودت درست کردی؟ آیا صبحانه خورده ای؟ منیژه به جای پاسخ اشک از دیده فرو ریخت و گفت:

دیشب نزدیک بود خفه ام کند، حال عادی نداشت و بگمانم مست کرده بود چشمانش مثل دو تا کاسه خون شده بود زن عمو! تهدیدم کرد که یا رضایت بدهم یا اینکه می دهد بلایی سر بابا و عمو و پسر عمو بیژن بیاورند. او آدم خطرناکی شده و من می ترسم باور کنید برای خودم هیچ نمی خواهم! آدمم به شما بگویم که می خواهم رضایت بدهم تا خانه را بفروشد مال فدای سر عزیزانم بشود بهتر است. باور کنید زن عمو، نبی اینطور آدمی نبود! من نمی دانم آن عجوزه چی بیخ گوشش می خواند که او را اینطور درنده خد می کند. از دیشب تا بحال مزه بر هم نزدم تا مه صبح شود و او از خانه بیرون برود و من خودم را به اینجا برسانم. زن عمو اگر خدای ناکرده بلایی به سر عمو و بابام بیاید یک عمر عذاب وجدان راحت نم یگذارد. بدرک که هر بلایی می آید سر خودم بیاید، مگر خانه را نمی خواهد؟ می بخشم و جان همه را از شر او خلاص می کنم! زن عمو مدت کوتاهی به فکر رفت و او هم به این نتیجه رسید که مال فدا شود بهتر است. گذاشت تا حرفهای منیژه به پایان برسد و بعد پرسید راضی هستی از او جدا شوی؟ این حرف زن عمو بار دیگر اشک منیژه را در آورد و با آهنگی بغض آلود گفت:

آن وقت کجا بروم و سر سفره کی بنشینم؟ می دانم که شما و عمو خیلی مهربانید اما همینکه بابام را پذیرفتید کافی است من نمی خواهم که بار مسئولیت منم به شانه شما و عمو بیافتم. با نبی می سازم و او مجبور است مرا اداره کند. تا بعد ببینم خدا چه می خواهد.

نوایی روبروی فری نشسته بود و به صورت زیبای همسر آینده اش م ینگریست و متوجه هاله غمی که گرد صورت او را گرفته بود شد و زیر لب زمزمه کرد:

چیزی شده؟ سوال او فری را که غرق افکار خود بود به خود آورد و با تکان سر حرف او را رد کرد و گفت:

نه! نوایی لبخند زد و مطمئن از این که اتفاقی رخ داده که او را این چنین مغموم و افسرده کرده بر سوالش تکیه کرد و گفت:

چرا چیزی شده اما نمی خواهی به من بگویی! شاید هنوز مرا مورد اعتماد و اطمینان نمی دانی! به تکان سر فری که باز هم حرف او را رد می کرد لبخند دیگری زد و ادامه داد:

اگر این طور نیست پس بگو شاید بتوانیم با کمک هم حلش کنیم. فقط بگو، خواهش می کنم! آه بی اختیاری که فری از سینه کشید موجب شد تا نوایی به بودن مشکل بقین حاصل کند و در وجودش نگرانی و دلشوره پدید آید و بگوید تو مرا هم نگران کردی خب بگو مشکل چیست؟ فری سر زیر انداخت و گفت:

چه فایده از گفتن وقتی راه حلی ندارد.

نوایی از روی تاسف سر تکان داد و گفت:

هر مشکلی راه حلی دارد اما تا زمانی که مطرح نشود همچنان مشکل باقی می ماند. حالا بگو و خیال مرا راحت کن! فری گفت:

می ترسم پس از شنیدن دیگر حاضر نشوی با هم زندگی کنیم. رنگ چهره نوایی آشکارا پرید و دستش به لرزش درآمد اما برای آن که فری را از گفتن پشیمان نکرده باشد لبخند تلخی زد و با گفتن بگو و داوری را به خودم واگذار کن سکوت کرد و نشان داد که آماده شنیدن است. فری همان طور که با گلبرگ شاخه گل رزی که به وقت ملاقات با فرید او هدیه اش کرده بود بازی می کرد گفت:

فتانه مادر حقیقی من نیست! من مادرم را هرگز ندیده ام و نمی دانم که آیا او زنده است یا مرده و حتی نمی دانم نامش چیست. زمانی که پدرم برای تجارت و کسب مال ترک وطن می کند می رود خارج و در آنجا مجبور می شود ازدواج کند تا بتواند ماندگار شود. اما بدبختانه مادرم مرا حامله می شود و پدرم از این خبر سخت شوکه می شود بقول خودش هرگز نمی توانست تصور کند که برای یک عمر مجبور باشد با زنی غیر از زن ایرانی سر کند. او رفته بود تا تجارت کند و پول جمع کند و بعد با دست پر برگردد که با شکل گرفتن من نقشه هایش همه نقش بر آب می شوند و مجبور می شود تا دنیا آمدن من صبر کند و بعد مرا بر می دارد و فرار می کند. بعد از بازگشت وقتی مجبور شد بار دیگر ازدواج کند فتانه تنها پذیرفت که نام خودش را به عنوان مادر روی من بگذارد اما از پذیرفتن خودم سر باز زد و مرا مادر بزرگ، بزرگم کرد. حالا هم پدر حاضر نیست در مراسم ازدوایم شرکت کند و به عمو بیژن و بابا بزرگ وکالت داده تا جای خودش دفتر را امضاء کنند. نوایی آرام پرسید:

هدفشان از این کار چیست؟ فری سر بلند کرد و به چهره مهتابگونه فری نگریست و گفت:

هیچ کس نمی داند. عمو بیژن خودش شخصاً رفت شمال تا مگر راضی اش کند، اما دست خالی برگشت. نوایی نفس عمیقی کشید و گفت:

شاید پدرت از عذاب وجدان رنج می برد؟ او نوزادی را از مادرش بوده و فرار کرده و بعد هم مسئولیت او را به دیگری واگذار کرده و رفته پی عیش و زندگی خودش حالا فکر می کند که با چه رویی در عروسی شرکت کند و چگونه در چشم دخترش نگاه کند و بگوید خانم شدنت مبارک! او از روزها و سالهایی که گذشته و در آن نقشی برای به ثمر رساندن نداشته خجالت می کشد و شاید هم ترا هنوز همان نوزادی می بیند که بغل کرده و فرار کرده و باورش نمی شود که همان نوزاد اینک به صورت دختری زیبا و بالغ درآمده که می خواهد همسر اختیار کند و تشکیل زندگی بدهد. او به زمان محتاج است تا به خود آید و حقایق را بپذیرد اما خانم عزیز من به شما این اطمینان را می دهم که تنها کسی که می خواهم با او زندگی کنم و هرگز تنهائش نخواهم گذاشت شما هستید و از این که شما را بعنوان شریک زندگی انتخاب کرده ام پشیمان نیستم و پشیمان نخواهم شد، حالا بخند تا یقین کنم که تو هم از انتخاب من پشیمان نشده ای. خنده فری همانند ستاره ای که در هاله سفید ابر چشمک میزد زیبا بود. خنده ای که گویای سپاسگذاری، خوشبختی، احساس اطمینان، خنده ای پر از عاطفه و امید به آینده!

براستی که خصلت های نیک انسان چه عظمتی می تواند پیدا کند! خوبیها را خوبتر و زیباییها را زیباتر دیدن چشم بر عیوب بستن و در باغ مهربانی با ایثار و گذشت و فداکاری همقدم شدن، انسان را چه زیبا و با شکوه می سازد. آیا عشق واقعی اینگونه شکل می گیرد؟

فصل ششم

1-6

در فصل بهار با آغاز دومین ماه فری پای خنچه عقد نشست و به همسری نوید درآمد. خانواده نوایی عدم حضور مادر عروس را در میان اقوام خود بسیار آسان و به گونه ای تبحرآمیز جلوه دادند و با گفتن مادر عروسمان خارجی است و بدنبال آن غیر قابل پذیرش بودن نوع پوشش و هماهنگ نبودن دو فرهنگ را به آن اضافه کردند و دیگران را با چراهایشان تنها گذاشتند. شکل ظاهری فری با قدی نسبتاً بلند و صورتی سفید و چشمانی آبی شک مهمانان را از بین برد و با او کمی محتاط اما قابل قبول رابطه برقرار کردند. بزودی وقتی فهمیدند که عروس در همین خاک رشد و بالندگی یافته با دید احترام برانگیزی بر او نگریستند و پذیرایش شدند و به زبان نیز اقرار کردند چقدر این دو جفت مناسب یکدیگرند و بهتر از جفتی برایشان نمی توانست وجود داشته باشد. آنها ماه عسلشان را در هتل بزرگ شیراز گذراندند و هنگام بدرقه بیش از نیمی از مهمانان آنها را بدرقه کردند. فری غم نبود پدر در مراسم ازدواجش را با محبت و شوخ طبعی که از فرید می دید کم کم فراموش کرد. در ده روز ماه عسل فرید سعی کرده بود هیجان انگیزترین و بیادماندنی ترین ماه عسل را برای فری بوجود آورد تا یاد و خاطره اش هرگز فراموش نشود. برای فری چندین دست لباس محلی زنان قشقای با زیورآلات کامل خریده بود. هنگامی که فری یکی از آنها را بر تن کرد و زیورآلات آن را بر خود انداخت تا دقایقی فرید نتوانست لب به تحسین باز کند. مبهوت زیبایی او شده بود و آن گاه که توانست لب باز کند با گفتن " خدای من ، فری تو مثل فرشتگان آسمان زیبا و دوست داشتنی هستی!" احساسش را بروز داده بود. آن بهار همانگونه که برای فری و فرید شروع زندگی شان بود، برای منیژه و نبی روزهای متارکه و جدایی بود. در یک شورای خانوادگی تصمیم بر این گرفته شد که منیژه بدون بخشیدن خانه به نبی، در خانه خود بماند و از تهدیدات او نهراسد. فشار روحی و روانی که نبی بر منیژه روا می داشت سختتر و سهمگین تر از آزار جسمانی بود. اما منیژه آنها را با این امید که نبی بالاخره خسته شده و دست از کردار بد خویش بر می دارد تحمل می کرد. تا این که نبی در یک شب بارانی منیژه را از خانه بیرون راند و او را به سوی خانه عمویش روانه کرد. در آن شب میان ساکنان خانه سکوتی حکمفرما بود که گویی هر کدام از آنها به انتظار حادثه شومی بودند. دو برادر هر کدام در کنجی از اتاق نشسته بودند و هر یک با تسبیحی که در دست داشتند بازی می کردند. مادر به فری می اندیشید و به این که با خوبی و سربلندی او را روانه خانه بخت کرده و اینک جای خالی اش را به وضوح حس می کرد و آقا جلال به این اندیشه که چه زندگی پر فراز و نشیبی را تا به حال طی کرده و فرزندان به جز بیژن سرانجام یافته و پی بخت و بالین خود رفته اند می اندیشید که این بهرام از بچگی اش هم پسری تخس و یکدنده بوده است. و آقا جلیل به عمری که تباه شده بود فکر می کرد و این که عاقبت یکتا دخترش با این مرد به کجا ختم می شود؟ و اگر مرگش فرا برسد مسلماً یک دستش بخاطر بی سرانجامی منیژه از گور بیرون خواهد بود. صدای تک زنگ خانه موجب شد تا به یکدیگر نگاه بیاندازند و مادر بگوید چه کسی است این موقع شب و تا خواست از جای برخیزد آقا جلیل که نزدیکتر بود بلند شد و از اتاق خارج شد. با خروج او آقا جلال گفت:

غلط نکنم نبی و منیژه آمده اند مردک آمده تا بامبولی دیگر سرهم کند و سرمان را شیره بمالد (طوبی) خانم با آوایی نجوا گونه گفت:

با زبان نرم رامش کنید تا بچسبند به زندگی شان! وقتی قامت منیژه از در اتاق تو آمد بر لبهای آقا جلال لبخندی حاکی از درست حدس زدن نشست و با گفتن "به به عمو جان خوش آمدی" به سلام آرام و غمگین منیژه پاسخ داد. بدنبال منیژه آقا جلیل هم وارد شد و پشت سرش دیگر کسی نبود. آقا جلال پرسید:

تنها آمده ای این وقت شب پس نبی کو؟ که با دیدن اشک منیژه که روی گونه اش روان شد همه چیز را فهمید و از سر تاسف سر تکان داد. طوبی خانم به جایی در کنار خودش اشاره کرد و منیژه کنارش نشست و با صدای بغض آلود گفت:

مرا بیرون کرد و گفت برو تا تکلیفت را یکسره کنم و من ناچار شدم بیایم اینجا چون راه به جای دیگری نداشتم. طوبی خانم با گفتن خوب کاری کردی آمدی استکان چای را مقابل پای منیژه گذاشت و گفت:

اسم طلاق نحس و منحوس است اما وقتی کسی به هیچ صراطی مستقیم نیست و نمی خواهد مثل آدم زندگی کند طلاق آخر کار می شود. این مردک به ریش سفید پدر و عمویت هم احترام نگذاشت و کار خودش را کرد. حالا غصه نخور و به خدا توکل کن. آقا جلال گفت:

زمستان می گذرد و روسیاهی به زغال می ماند. او هم روزی از کرده اش پشیمان می شود مثل بهرام اما دیگر روی برگشت ندارد. آقا جلیل گفت: بیچاره و بینوا دختر من که نمی دانم آخر و عاقبتش چه می شود!

طوبی خانم پیشانی پر چین کرد و گفت:

باید چه شود؟ من می گویم که عاقبتش از همه ما بهتر می شود هنوز جوان نیست که هست و با خدا و مومن نیست که هست. خوشبختانه هنر هم که دارد و می تواند کار کند و گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. چند روز صبر کن تا اعصاب آرام شود و بعد می نشینیم و یک برنامه درست برای آینده ات می ریزیم. برو خدا را شکر کن که بچه نداری و نمی خواهی بچه ای بدون پدر بزرگ کنی. آن وقت زحمتت چند برابر بود ضمن آن که پدر بچه ات هم باعث سرشکستگی اش بود. حالا تا چایی ات یخ نکرده بخور. از امشب تو جای فری را می گیری و منم از تنهایی در می آیم. بیژن تا صبح و هنگام خوردن صبحانه متوجه حضور دختر عمو نشده بود اما همین که او را کنار دست مادر دید و چادر خانه را روی سر او دید همه چیز را درک کرد و فقط زیر لبی زمزمه کرد:

همه چیز درست می شود زیاد فکرش را نکنید و در مقابل این حرف فقط صدای آه دختر عمو را شنید...

خواننده رادیو داشت می خواند:

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس

ملالت علما هم ز علم بی عمل است

به چشم عقل در این رهگذار پر اشوب

جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

همراه با سوز اوای او منیژه به یاد بی ثباتی زندگی اش می گریست. بیژن در خفا پیش ثریا اعتراف کرده بود که از وضع موجود خانه و زندگی راضی نیست و هرچه تلاش می کند تا برای آینده خودش پس اندازی بتواند فراهم کند میسر نمی شود و ثریا به او حق داده و پیشنهاد کرده بود که سود حاصله از مغازه را برای خود و آینده اش ندید گرفته و پس انداز کند. بیژن خوب می دانست که این درآمد اندک بوده و سالها طول خواهد کشید تا بتواند پس

اندازی قابل توجه جمع اوری کند از طرفی هم حساب کتاب مغازه را عمو و پدرش به عهده داشتند و درآمد مغازه با کسر اب و برق و تلفن و مالیات بهره چندانی به خانواده نمی داد. این کار زمانی مفید واقع می شد که خانواده با درآمد مغازه می ساختند و حقوق اداره را پس انداز می کرد که چنین کاری نیز محال می نمود. از روزی که منیژه حکم طلاق برایش صادر شده بود و خانه اش نیز به فروش رفته بود تا سهم خودش را بردارد بابا پول او را در بانک خوابانده بود تا روزی به کار گیرد و آینده اش تامین شود. اتاق کوچک خانه با مختصر اثاثیه ای که منیژه به همراه خود آورد مفروش گردید. پدر و دختر در آن اتاق سکنی گرفتند. آن ها در هر چیزی به توافق رسیده بودند الا خرج خانه که هیچکدام موافق برای طرح آن نمی دیدند.

شیرین ترین لحظات زندگی بیژن لحظه هایی بود که نگین را دیده و یا با او جمله ای کوتاه صحبت کرده باشد. آن دو دیگر از هم فرار نمی کردند و به وقت پیاده شدن از اتوبوس مسافت کوتاه اداره را با یکدیگر طی می کردند و در همین فاصله زمانی کوتاه هم سعی می کردند اخبار مهم را با یکدیگر تبادل کنند و این بیشتر نگین بود که اخبار جالب و شنیدنی از مهمانی هایی که گرفته بود و یا مهمانانی که به خانه شان آمده بود نقل می کرد و خبر های بیژن غالباً این بود که پسر ثریا (ارشیا) وزنش افزایش یافته و تپل شده یا نوبت واکسن های او فرا رسیده و یا این که فری کار خودش را رها کرده و خیال دارد با همکاری خواهر فرید غرفه ای از گل های خشک باز کند حرکت فری نور امیدی به قلب بیژن تاباند و با اندیشه این که درآمد منیژه می تواند این امکان را به خود او بدهد که پول بیشتری پس انداز کند. این خبر را خبری داغ می دانست و متاسف بود که نمی تواند برای نگین تعریف کند. چه نگین از اوضاع داخلی خانه آنها آگاه نبود و بیژن هم کوچکترین اشاره ای به آن نکرده بود. دلش می خواست نگین با تصوراتی که از او و خانواده ساخته به سر برد تا روزی که بتواند با خیال آسوده و بی هیچ دغدغه ای از تک تک خانواده برایش تعریف کند.

منیژه در اولین روز کار وقتی به خانه رسید به زن عمو گفت:

کار بسیار جالبی است و خوشبختانه همکاران سابق فری خیلی کمکم کردند مخصوصاً یکی از آقایان که در بیمارستان توی اتاق عمل کار می کند وقتی فهمید من فامیل فری هستم یکی دو بار آمد و به من سر زد و وقتی مطمئن شد مشکلی ندارم برگشت. زن عمو با لحن موشکافی پرسید:

او کیست؟ منیژه خونسرد گفت:

گفتم که توی اتاق عمل کار می کند فکر می کنم متخصص بیهوشی است. در زمان جنگ سالها توی جبهه بوده و از ناحیه پا هم کمی مشکل دارد. اسمش آقای قوامی است. زن عمو با همان لحن بار دیگر پرسید:

مجرد است؟ که این پرسش موجب شد تا منیژه پس از مدتهای مدید با صدای بلند بخندد و بگوید شما هم زن عمو جان چه فکری به سرتان می زند! من دیگر به تنها چیزی که فکر نمی کنم ازدواج مجدد است. یکبار تجربه کردم برای همه عمرم کافی است. همان طور که گفتم آقای قوامی مردی مومن و با خداست و بگمانم فری سفارش مرا کرده تا حمایت کند. طوباً خانم سرش را تکان داد و گفت:

هیچ کس از آینده خبر ندارد و نمی داند چه پیش خواهد آمد اما این را بدان که زندگی صحنه مبارزه است. گاهی شکست دارد و گاهی پیروزی. همه آدمها یکی نمی شوند و هر کس خوی و خصلت خودش را دارد تو نباید فکر کنی که همه مردها مثل اقا نبی توزرد و کرمو هستند!

نگین گفت:

دیشب عمو جانم می گفت خوشبختانه تو طایفه ما کسی خانه بدوش نیست و هر کسی برای خودش سرپناهی دارد و راحت زندگی می کند. عمو به تازگی یک باب مغازه بزرگ تو خیابان جمهوری برای پسرش کوچکش خریده که فقط بیست سال سن دارد و از من کوچکتر است عمو می گفت خیال دارد لوازم صوتی تصویری اش کند تا (میلاد) اداره اش کند و قرار است یک سور حسابی هم بدهد. بیژن توی دلش گفت:

خوش به حالش و ناخودآگاه به میلاد غبطه خورد و به حال خود دل سوزاند. تمام آن روز در اداره فکرش به قیاس گذشت و زمانی که آماده می شد خارج شود با نهبی بر خود گفت:

هرکس اگر از زحمت و تلاش خود چیزی کسب کند مهم است نه اینکه لقمه آماده را در دهانش بگذارند و با این نتیجه کیفش را برداشت و از اداره خارج شد.

چند پسر جوان با احساساتی تند و تیز در کنارش گام بر می داشتند و هر کدام از آنها در مورد نتیجه تیم فوتبال و برد و باخت تیم محبوبشان که همان شب نتیجه اش معلوم می شد با صدای بلند حرف می زدند و ابراز عقیده می کردند. بیژن گامهایش را با آنها هماهنگ کرد و گوش به حرفهای آن ها سپرد تا رسیدن به ایستگاه اتوبوس برای دقایقی مشکلات را فراموش کرده بود و در شادی آنها خود را سهیم دیده بود. فری زنگ زده بود و از او در مورد تزیین غرفه اش بانور سوالاتی کرده بود و از بیژن قول گرفته بود که پیش از رفتن به مغازه به غرفه آنها سر بزند. وقتی رسید به جای غرفه با مغازه ای کوچک نه متری روبرو شد که دیوارهای آن با رنگهای قرمز و صورتی نقاشی شده بود و زیبا به نظر می رسید فری تنها نبود و خواهر فرید با در دست داشتن روبان ابریشمی به رنگ زرد داشت آنها را قیچی می کرد و به صورت گل در می آورد. مغازه پر بود از سبدهای حصیری و گلها و شکوفه های رنگین. فری از دیدن بیژن خوشحالی اش را با اوایی بلند ابراز کرد و دست او را گرفت و ضمن نشاندهش روی یک صندلی پرسید:

چطور است عمو جان می پسندی؟ بیژن نگاه اجمالی دیگری به پیرامونش انداخت و گفت:

جای خوبی است مبارک است می بینم وقت را هم تلف نکرده و زود دست به کار شده اید. فری تنها صندلی باقیمانده را روبروی عمو گذاشت و ضمن نشستن گفت:

همه این کارها کار (رودابه) جان است من شاگرد رودابه هستم و هنوز در دوره کارآموزی هستم. رودابه لبخند بر لب آورد و گفت:

حرفش را باور نکنید آقای عابدین زاده. کار فری چون خیلی بهتر از کار من است به این خوشه های ارغوانی نگاه کنید. ببینید پیچک ها چه طبیعی هستند!

بیژن در دست رودابه پیچکهای سبزی دید که خوشه های ارغوانی از آن اويزان بودند. کاری بسیار طبیعی و زیبا. بیژن گفت:

کار فری از این جهت زیباست که استاد هنرمند و با هنری داشته است به هر دوی شما تبریک می گویم و یقین دارم که با کمک هم موفق می شوید حالا بفرمایید از دست من چه کاری برایتان ساخته است که انجام بدهم. فری بلند شد و در مقابل در ایستاد و نگاهی هنرمندانه به سقف و دیوارها انداخت و گفت:

دل‌مان می‌خواهد نور به گونه‌ای بر برگها و گلها بیفتد که درخششان را چند برابر کند. به رودابه گفتم هیچ کس جز شما مناسب این کار نیست در ضمن عموجان بودجه ما هم زیاد نیست و می‌خواهم با اندک هزینه بهترین کار را داشته باشیم می‌دانم که تقاضای نا معقولی است اما روی هنرمندی شما حساب می‌کنم. بیژن گفت:

می‌دانم که تو لطف داری اما کار من دکوراتوری نیست و این کار شما باید زیر نظر یک اهل فن انجام بگیرد و... رودابه با گفتن ما از روی یک مدل کار می‌کنیم برگ‌های را از میان توده‌های برگ بیرون کشید و به دست بیژن داد و گفت:

ما مثل این می‌خواهیم البته اگر شما پسندید؟ بیژن با دیدن تصویر رنگی متوجه شد که شوق و شور آن دو برای زیبا کردن مغازه از کجا نشأت می‌گیرد و با گفتن بینم چه می‌توانم بکنم تصویر را در جیب نهاد و سپس رو به فری کرد و گفت:

می‌دانی که مغازه را نمی‌توانم ببندم اما می‌توانم یک ساعتی زودتر تعطیل کنم و بیایم اشکال که نداره؟ فری دست عمویش را در دست گرفت و گفت:

عموجان اگر نصف شب هم باشد ما راضی هستیم هم من و رودابه و هم فرید به عنوان کارگر شما گوش به خدمت می‌ایستیم قبول است؟ بیژن سر فرود آورد و با گفتن «از فردا شب شروع می‌کنم اما اول باید لوازم را تهیه کنم» بلند شد و نشان داد که قصد رفتن دارد. رودابه به فری چشمک زد که از نگاه بیژن دور نماند اما معنی و مفهوم آن را درک نکرد. فری وقتی برای بوسیدن عمو خم شد بیژن حس کرد که دستی در جیب کتش رفت و زود بیرون آمد حالا معنی چشمک رودابه به فری را فهمید و با گفتن «فردا می‌بینمتان» مغازه را ترک کرد مغازه‌ای که فری و رودابه اختیار کرده بودند. در یکی از پاساژهای تازه تاسیس قرار داشت که بیش از دو یا سه مغازه بیشتر افتتاح نشده بود. مغازه سمت راست با اویختن پارچه‌ای خبر داده بود که به زودی در آن مغازه انواع لباس زنانه و بچگانه عرضه خواهد کرد و مغازه سمت چپ به کیف و کفش اختصاص داده شده بود. بیژن از پاساژ خارج شد باز هم مغازه‌ها را با مغازه خود سنجید و بی‌اختیار اه کشید. چند گام که از پاساژ دور شد یاد فری و حرکت او افتاد و دست در جیب کرد پاکت نامه‌ای بود که از برجستگی آن فهمید که فری مثل گذشته پول در اختیارش گذاشته. به جای رفتن به سوی خانه راه مغازه الکترونیکی را در پیش گرفت تا ابزار کار را فراهم کند. وقتی خسته از گشتن با چند کارتن سنگین قدم به مغازه گذاشت پدر و عمویش را نگران خود دید و در مقابل سوال هر دوی آنها که پرسیدند تا این وقت کجا بودی؟ گفت:

رفته بودم پی کار فری و به نگاه پرسش جوی دیگر آنها اعتنایی نکرد. هر دو در سکوت به این نتیجه رسیدند که بهتر است ساکت بمانند تا مگر خود بیژن لب باز کند و حرف بزند. اما این خموشی تا خانه و سر سفره شام ادامه داشت و به جای او منیژه بود که از کار روزانه اش تعریف می‌کرد و دیگران می‌شنیدند.

- زن بیچاره از بس کتک خورده بود صورتش مثل بادمجان سیاه و کبود بود اما از ترس گفت که از پله‌ها پرت شده و حقیقت را مخفی کرد اما مادر دختر یواشکی به خود من گفت که پرت شدنی وجود نداشته و دخترش از دست شوهرش کتک خورده و به این حال و روز درآمده و اولین بار هم نیست که مورد شکنجه قرار می‌گیرد. پرسیدم چرا شکایت نمی‌کند و طلاق نمی‌گیرد مادرش گفت طلاق بگیرد کجا برود؟ من توی خانه پنج سر عائله روی دستم مانده که دهانشان برای لقمه نانی باز است. حرفهای آن زن تم را لرزاند و به یاد خودم افتادم که اگر شما حمایت نمی‌کردید شاید سرنوشتی چون آن زن پیدا می‌کردم و با گفتن خدا را شکر سر به آسمان بلند نمود.

بیژن صدای پشت تلفن را نشناخت و با پرسیدن شما؟ لحظه مکث کرد و سپس با گفتن حالتان چطور است به مکالمه ادامه داد. رودابه با لحنی آرامش بخش از بیژن پرسید:

ممکن است امشب زودتر بیاید و کار را تمام کنیم؟ راستش گلها دارند اسیب می بینند و جای دیگری برای نگهداری نداریم. بیژن لحظه ای فکر کرد و با گفتن بسیار خوب سعی می کنم به مکالمه پایان داد. نگاهی به ساعتش کرد و به نوایی که او را زیر نظر داشت نگاه کرد و گفت:

تو این خواب را برایم دیده ای؟ نوایی هر دو دستش را بالا برد به حالت تسلیم و گفت:

باور کن من نقشی ندارم. بیژن سر تکان داد و گفت:

نمی بایست قبول می کردم. کلی کار ناتمام توی مغازه روی دستم مانده که هنوز تعمیر نشده و این دکور هم آمده روش. نوایی گفت:

من اگر می دانستم که چه باید بکنم کمکت می کردم اما بد بختانه هیچ نمی دانم مگر این که کار اینجا را من انجام بدهم و تو بتوانی بروی. بیژن از این پیشنهاد استقبال کرد و گفت:

یک ساعت هم یک ساعت است و با این حرف کتش را پوشید و آماده رفتن شد. صبح نگین مثل روزهای گذشته نبو و با سردی هر چه تمامتر به سلام او پاسخ داده بود و بیژن فرصت نکرده بود تا به او بگوید که به چه علت دیگر نمی تواند او را همراهی کند. وقتی از اتاق خارج می شد دلش می خواست به گونه ای نگین را ببیند و ماجرا را تعریف کند و چون موفق به دیدار مجدد او نشده بود ناراحت و مضطرب بود. وقتی به مغازه رسید اولین حرکتی که رودابه کرد به سبد گل یاس اشاره کرد و گفت:

ببینید شکوفه ها شکسته و قابل تعمیر نیست. بیژن گفت:

انشاءالله امشب تمام می شود و همگی راحت می شویم. فری ان شوق و شور اولیه را از دست داده بود و دکور مغازه برایش ان جذبه اولیه را نداشت. بیژن در صورت هر دوی ان ها حالت کسالت و خستگی را دید و تصمیم گرفت تا اخر شب هم که شده بماند و کار را تمام کند. رودابه از فلاسک چای اخرین بازمانده را هم در فنجان بیژن ریخت و با گفتن خسته نباشید به او نیرو بخشید. بیژن همان طور که به ماحصل کار خود نگاه می کرد گفت:

به گمانم بد هم نشده نظر شما چیست؟ رودابه و فری یک زمان با هم گفتند:

خیلی هم زیبا شده دستتان درد نکند و فری به تشکر خود بوسه ای هم روی گونه افزود و ادامه داد: عمو جان خیلی زحمت کشیدی امیدوارم روزی برای هر دوی شما جبران کنم. کلام فری موجب شد تا ناخودآگاه نگاه بیژن و رودابه در هم گره بخورد و از درک یک گونه کلام فری هر دو روی سرخ کنند و بیژن با شتاب فنجان را زمین بگذارد و بگوید:

بهتر است مغازه را ببندیم و راهی شویم! کار نظافت را فردا انجام دهید رودابه با گفتن ان قدر خسته و گرسنه ام که تحمل یک دقیقه دیگر ماندن را ندارم! حرف بیژن را تصدیق کرد و هر سه از مغازه خارج شدند. هوای مهتابی بهاری و سکوتی که بر خیابان و پاساژ حاکم بود موجب شد تا رودابه بگوید چه شب قشنگی است و جان می دهد برای پیاده روی اما افسوس که همه خسته هستیم و باید زودتر برسیم خانه. فری در تایید حرف او گفت:

بیایم شام سوخته بخورم نه خیلی ممنون! هر سه با صدای بلند خندیدند و رودابه گفت:

من املت های خوشمزه ای درست می کنم! بیژن گفت:

ممنونم اما مجبورم برم خونه. مادر بد عادتی دارد که تا همه حاضر نشوند سفره شام را نمی اندازد. انشاءالله باشد وقتی دیگر از دست پخت شما استفاده کنم! فری گفت:

ما می خواهیم سور بدهیم اما اول باید بودجه اش را تامین کنیم بعد مهمانی بدهیم! بیژن بار دیگر با صدای بلند خندید و گفت:

پس می بایست سالی صبر کنیم تا بودجه اش فراهم شود.

عجیب بود که بیژن در تمام لحظاتی که با فری و رودابه بود آرامش یافته و از تشویش و نگرانی زجر دهنده ای که در رابطه با نگین داشت خلاص شده بود و تنها پس از جدا شدن از آنها بود که دوباره یاد نگین افتاد با آن اضطرابش... و با خود فکر کرده واقعا عشق واقعی چیست؟ آیا این هول و هراس ها رنگ باختن و دل ریختن ها که پس از آشنایی بوجود می آیند عشق است؟ پس در این صورت چرا با اولین محبت و دیدار مهربانانه یکی دیگر ان تاثیرات عاطفی موقتا هم که شده فراموش می شوند؟

ایا بروز محبت واقعی و افزایش ان هر چند اندک اندک با ارزش تر و واقعی تر از این عشق های در خیال و رویا ساخته نیست؟؟

از فکر کردن سرش درد گرفته بود سرشو بالا گرفته و اهی بلند و طولانی کشیده و در حالیکه قدم تند می کرد با خود گفت:

براستی که انسان موجودی پیچیده و غیر قابل پیش بینی است!

اواخر خرداد ماه بود که بهرام به خانه آمد آمدن او چون انفجار بمبی خانواده را لرزاند. هنگام غروب بود که زنگ خانه بصدا درآمد و بیژن که تازه از راه رسیده بود و هنوز فرصت نکرده تغییر لباس بدهد برای بازگشایی در خانه رفت و لحظاتی بعد انچنان فریادی از شادی کشید که دیگران را از اتاق به حیاط و راهرو کشاند. موجود ضعیف شده ای که بیژن در اغوش می فشرد و به سینه می چسباند کسی نبود جز بهرام! مادر پایش یارای حرکت نداشت و پدر مبهوت فقط به صحنه می نگریست و نمی توانست باور کند که چشمانش خطا نکرده و آنچه که میبیند حقیقت دارد. منیژه با دقت به آنها خیره شده بود و در انی متوجه شد که عمو و زن عمو احتیاج به کمک دارند تا بتوانند عکس العملی از خود نشان دهند او ضمن آنکه میان عمو و زن عمو قرار گرفت دست هر دو را گرفت و با گفتن «بینید چه مهمانی از راه رسیده وادارشان کرد قدم بردارند و برای استقبال پیش بروند. بهرام از اغوش بیژن خارج شده بود و با نگاه لحظه ای به مادر و زمانی دیگر به پدر می نگریست و میخواست از نگاه آنها جواب سوالات خود را بگیرد. اما عمو به او مجال چندانی نداد و با در بغل گرفتن او گفت:

عموجان به خانه ات خوش آمدی و صورت بهرام را غرق در بوسه کرد. وقتی نوبت سرانجام به مادر و پدر رسید بهرام اندام مادر را چون چتری در بر کشید و ضمن بوسیدن او اشکی که از گونه اش روان بود با موهای سپید مادر پاک کرد و زمزمه کرد درست همانطوری که هر شب در خواب می دیدم! مادر قادر به تکلم نبود او با نگاه و نوازش دست نهایت عشق و علاقه اش را ابراز کرد و هنگامی که به سوی شوهر نگریست با رمز نگاه از او خواست که گذشته را فراموش کند و پذیرای فرزندش شود. در ان لحظه در قلب پدر هیچ کینه و عداوتی وجود نداشت گرچه هرگز سعی نکرده بود خطای فرزندش را ببخشد اما در ان لحظه غریب با دیدن موی سفید فرزند و قدی که رو به خمیدگی می گذاشت همه چیز فراموشش شد و با گشودن دست نشان داد که جایگاهش هنوز در اغوش پدر

است. بهرام هم با ذهن هوشیار این مطلب را درک کرد و به اغوش پدر پناه برد. بهرام تنها آمده بود و در آن جمع کسی جرات نکرد تا از بهرام بپرسد که به چه مقصود آمده و چرا همسر خود را نیاورده. وقتی همگی به گرد یکدیگر نشستند اولین پرسشی که مطرح شد بهرام از منیژه پرسید:

پس اقا نبی کو؟ آیا حالش خوب است؟ و به جای پاسخ وقتی دید منیژه سر به زیر انداخت از سوال خود پشیمان شد و با گفتن فکرش را نکنید زندگی ارزش غصه خوردن ندارد به منیژه فهماند که در اندوه او شریک است. منیژه برای آوردن شام اتاق را ترک کرد و مادر با صدای اهسته که مبادا منیژه بشنود گفت:

یکی دو ماهی است که از اقا نبی جدا شده و پیش خود ماست. بهرام علت را نپرسید چرا که بالاخره می فهمید و این فهمیدن دردی را دوا نمیکرد چرا که حتما تدابیر پدر و عمو کار ساز نبوده و آنها مجبور به متارکه شده اند. بیژن سکوت اتاق را که می رفت غیر قابل تحمل شود را با این پرسش که چرا صبح نیامدی؟ شکست و نگاه خسته بهرام را به جان خرید. بهرام با گفتن صبح وارد شدم اما از صبح تا به حال دنبال کاری بودم نگاه پرسشگر همه را متوجه خود کرد و مجبور شد بگوید باید می رفتیم دکتر تا چکاپ شوم. و در مقابل او بلند مادر گفت:

نگران نشوید چکاپ سالانه است و جای نگرانی نیست. مادر با گفتن الهی شکر نگاه دقیق تری به چهره رنگ باخته پسرش انداخت و به این احساس پا گرفته در وجودش که می گفت دروغ می گوید لبخند زد. هنگامی که منیژه سفره گسترده و بهرام فقط با شام بازی بازی کرد تردید مادر قوی تر شد و پرسید:

اگر برایت خوب نیست و ضرر دارد غذای دیگری درست کنم! بهرام با تکان سر حرف مادر را رد کرد و گفت:

نه بسیار هم خوب است. عمو جان مداخله کرد و پرسید شاید دوست نداری عمو دجان تعارف نکن اگر دوست نداری منیژه فی الفور برایت چیز دیگری درست می کند! بهرام بار دیگر کلام او را رد کرد و گفت:

نه بسیار هم خوب است فقط خسته ام و اشتها ندارم. آن شب گرچه اعضا خانه دیرتر از شب های دیگر به بستر رفتند تا دقایق بیشتری از وجود مهمان بهره بگیرند اما در آخر وقتی برای استراحت سر بر بالین گذاشتند هیچ یک نفهمیده بود که مهمان به چه منظور و هدفی آمده و در نهایت با اطلاعات اندکی که بهرام در اختیارشان گذاشته بود خیال آسوده کردند. اما در همان زمان در اتاق بالا در میان دو بستر گشوده شده در کنار هم دو برادر بیدار نشسته بودند و در تاریکی اتاق بدون آن که نوری روشنی بخش اتاق باشد فقط به صدای یکدیگر گوش می کردند. ماه در پشت ابری بستر گسترانده بود و گهگاهی با غلتی سرک کشیده و حضور خواب الوده اش را عیان می کرد.

مهمان بهره بگیرند. اما در آخر وقتی برای استراحت سر بر بالین گذاشتند هیچ یک نفهمیده بود که مهمان به چه منظور و هدفی آمده و در نهایت با اطلاعات اندکی که بهرام در اختیارشان گذاشته بود خیال آسوده کردند. اما در همان زمان در اتاق بالا در میان دو بستر گشوده شد و در کنار هم دو برادر بیدار نشسته بودند و در تاریکی اتاق بدون آنکه نوری روشنی بخش اتاق باشد فقط به صدای یکدیگر گوش می کردند. ماه در پشت ابری گسترانده بود و گهگاهی با غلطي، سرک کشیده و حضور خواب آلوده اش را عیان می کرد.

بهرام گفت:

همه پیر شده اند و قوزشان در آمده، فراموش کرده بودم که دیگر همه پیر شده ایم. وقتی وارد کوچه شدم یکباره دلم گرفت و هوای آن وقتها به سرم زد.

آن زمانی که تو و ثریا و من بچه بودیم! بیژن گفت:

اما وقتی من بچه بودم شما برای خودتان مردی بودید . بهرام برای اولین بار در طول آن شب با صدا خندید و گفت : خوب بلدی سن و سال آدم را به رخش بکشی ! اما حقیقتاً یاد آن روزها باعث شد تا فکر کنم که زمان را چه بیهوده از دست دادم و لذت کافی نبردم و آن روزهای دور و دراز باعث شدند که خوشی و خوشبختی حال را درک نکنم و آن را آسان از دست بدهم ضمن آن که آینده هم چیز جالب و چشمگیری نبود ! ای کاش میشد به عقب برگشت و دوباره لحظات را تجربه کرد و لذت برد . تاریکی اتاق بیشتر از آن بود که بیژن بتواند در صورت بهرام تاجر را ببیند اما لحن غمگین او موجب شد تا بیژن بگوید اگر برای برگرداندن گذشته کاری از دستان ساخته نیست می توانیم این لحظات را از دست ندهیم و قدرش را بدانیم . همانطور که دیدی بابا و مادر دیگر چون گذشته نیستند و کهولت سن***خیلی از توانایی آنها را گرفته و حالا ما می بایست به قول قدیمیها عصای دستشان باشیم تا این چند صباح باقیمتنده را در آرامش طی کنند و غم و غصه نداشته باشند ! صدای بلند آه کشیدن بهرام در اتاق پیچید و لحظه ای سکوت برقرار شد . بهرام داشت خودش را برای بازگویی آماده میکرد و نمی دانست از کجا شروع کند . بطور محسوس تن صدایش بم گردید و نجوا کنان گفت :

دیگر برا یجبران همه چیز خیلی دیر است ! بیژن صدای او را شنید و بگمان این که منظور بهرام ، رفع کدورت میان خود و پدر و مادر می باشد گفت : آنها هرگز از تو کینه ای به دل نگرفته اند و همان طور که دیدی کوچکترین اشاره ای به گذشته نکردند . شما هم فراموش کن . بگذار این جدایی و این فاصله از میان برداشته شود ! ما دیگر یک خانواده کوچک نیستیم و باید به آنهایی که به ما پیوند خورده اند اجازه مرادده بدهیم (ارشیا) حالا کوچک است اما بعد باید دایی اش را بشناسد و به او افتخار کند همینطور فری ، فرید و ... من فکر می کنم که بابا سالها زحمت کشید تا رشته پیوند فامیلی را سخت و محکم نگهدارد و به عقیده من حالا که او پیر شده شما باید این ریسمان را نگهدارید ! با کشیده شدن آه دیگری ، بیژن سکوت کرد تا به بهرام مجال حرف زدن بدهد و بهرام گفت :

وقتی گفتم برای جبران گذشته دیر است منظورم این نبود که ... چطوری بگویم من دیگر فرصتی برای جبران گذشته ندارم من بزودی می میرم ! بیژن حس کرد که در آنی ضربان قلبش از تپش باز ایستاده اند ، وجودش یخ کرد و رعشه ای بر اندامش افتاد با خود فکر کرد که این حرف نمی تواند درست باشد مسلماً گوشش اشتباه شنیده . چند بار با خود گفت : نه نه ، حتماً اشتباهی شنیده یا این که منظور بهرام را درست درک نکرده . تمام قوایش را جمع کرد تا بتواند برخیزد و چراغ اتاق را روشن کند ، شاید در نور و با دیدن صورت بهرام بتواند پی به حقیقت ببرد حرکت کرد و با یک جهش چراغ را روشن کرد ، بهرام سر به زیر انداخته بود و در بستر دو پا را جمع کرده و پیشانی را به زانوهای چسبانده بود با لحن التماس آمیزی گفت :

لطفاً چراغ را خاموش کن ! توی تاریکی که باشم راحت تر حرف می زنم بیژن به دستور او چراغ را خاموش کرد و با پای لرزان این بار در مقابل زانوی برادر زانو زد و پرسید :

منظورت از این حرفها چیست ؟ بهرام سر بلند کرد و با آوایی ضعیفتر گفت : منظورم همان بود که گفتم من فرصت زیادی ندارم . دکتر با قساوت هر چه تمامتر گفت فقط یک ماه دیگر زنده ام .

آن قدر این حرف را آسان به زبان آورد که شوکه شدم و گمان کردم که اشتباه شنیده ام و خواستم که تکرار کند ، شاید چیز دیگری بگوید . اما او همان جملات را ادا کرد و گفت :

بزودی یا درد به سراغم می آید و یا اینکه بدون درد می میرم . خنده دار است همین جاست که تا امروز گمان می کردم انسان سالمی هستم و از صحت و سلامت کافی برخوردارم . سرگیجه هایی که گاهی وقتها بسراغم می آمد را

جدی نمی گرفتیم و آن‌ها را نشانه گرما یا تغذیه بد می گذاشتم . تا اینکه بالاخره مجبور شدم آزمایش بدهم و نتیجه اش این بود که عمرم به پایان رسیده و رفتنی هستم ! بیژن در تاریکی بدنبال دست برادر گشت و چون آن یافت مثل کودکی که از پریشانی و ترس زبانش بند بیاید ، فقط توانست دست برادر را بر گونه بگذارد و گرمای آن را حس کند . چطور ممکن بود که این گرمی رو به سردی بگذارد و تسلیم مرگ شود . نه این غیر ممکن بود ! شنید که بهرام گفت :

فتانه از بس گریه کرده مریض و بستری است و مادرش از او پرستاری می کند ، من آمدم تا برای آخرین بار همگی را ببینم و بعد بروم . هیچ دلم نمی خواست که تو را ناراحت کنم اما فکر می کنم که تو تنها کسی هستی که در این شرایط می توانی بر خودت مسلط باشی و نگذاری که بابا و مادر زیاد غصه بخورند . خودخواهی اینجا هم مرا رها نکرد و وادارم کرد که برگردم و خواهان دیدارتان شوم . می توانستم همانطور که سالها زجر دوری را به پدر و مادر و یا دیگران دادم باز هم ادامه بدهم و در غربت و تنهایی بمیرم . شاید آنطور بابا و مادر کمتر عذاب می کشیدند و با همان تصورات گذشته از من یاد می کردند . اما نتوانستم و آمدم ، آمدم تا برای آخرین بار همگی را ببینم و با ارضاء شدن چشم از دنیا بپوشم . و یا شاید هم دلم هوای همان دوران پاک و عاری از حب و بغض را کرده بود که برگشتم . خودم هم بدرستی نمی دانم که کدام انگیزه قوی تر از دیگری بود . امشب وقتی بغلشان کردم حس کردم که چاله ای خالی در کنج قلبم یکباره لبریز شد حس فوق العاده ای بود که نمی توانم بیان کنم . اما باور کن که دیگر از مردن و سردی مرگ نمی ترسم . این گرما ، دارد مرا می سوزاند و بعد از مردن هم طول می کشد تا سرد شود . اما تو باید به من قول بدهی که در این خصوص با هیچ یک حرفی نزنم و کوچکترین اشاره ای هم نکنی . دلم می خواهد شاهد بیدار شدن تعلقات در تک تک دوستان و فامیل باشم و دوست ندارم که حس کنم محبت آنها با ترحم و دلسوزی هم آمیخته شده . به من قول می دهی ؟ بهرام توانست فرود آمدن سر بیژن را که تسلیم خواسته او شده بود در شعاع مهتاب از بند رسته ببیند . @@@

صبح آن شب در کنار سفره صبحانه بهرام دیگر موجودی در خود فرو رفته و خموش نبود . پیش از رفتن منیژه پای درددل او نشست و برایش غمخواری کرد و از مادر در مورد ثریا و پسرش پرسید و سپس علاقه نشان داد که از مغازه بیژن دیدن کند . اما در آن جمع تنها کسی که افکارش مغشوش و پریشان بود و به اعمال و حرکات خود توجهی نداشت بیژن بود . او چندین بار با خطا کاری های خود موجب خشم مادر شد و آخرین بار که تکه نان را به جای اینکه بر دهان بگذارد ریزریز کرده و در استکان چای ریخته بود مادر با آوایی بلند پرسیده بود معلوم هست حواست امروز کجاست ؟ بیژن بی اختیار به چهره برادر نگاه دوخت و با نگاه شماتت بار و توییح کننده او روبرو شد و برای فرار از رسوایی پیا خواست و ناشتا از خانه خارج شد . نمی دانست می دود و یا راه می رود اما وقتی از پیچ خیابان گذشت لحظه ای ایستاد تا بتواند نفس بکشد و از التهاب سینه اش بکاهد . طولی نکشید که بیژن توانست بر خود مسلط شود و تا به ایستگاه اتوبوس برسد موزون وعادی قدم بردارد . در اتوبوس جا برای نشستن وجود داشت و او بدون آنکه کنجکاو شود که آیا نگین و شهره سوار شده اند یا نه فقط به مقابلش چشم دوخته بود . بیژن از قولی که به بهرام داده پشیمان بود و فکر می کرد که یک تنه نمی تواند این غم عظیم را بر دوش بکشد . با اینکه چند ساعتی از دادن قول نمی گذشت اما حس کرد طاقتش طاق شده و دیگر نمی تواند تحمل کند از خود پرسید : امروز چند شبه است ؟ و با تمرکز توانست روزهای حیات برادر را تخمین بزند و با خود بگوید تیرماه و از یاد آوری آن نسبت به تابستان احساس انزجار کرد .

غیبت یک هفته ای نگین ، بیژن را نگران نکرد او با فکر از دست دادن برادر و تأثیرش بر روح و روان خانواده مخصوصاً مادر و پدرش آنی آسایش روحی نداشت می دید که برادر می خندد اما در پس خنده غم صحنه آراسته و او رل بازی می کند . شبی که بهرام تصمیم گرفت بی خبر بدیدن فری و فرید برود ، بیژن را با خود همراه کرد . از جواهر فروشی سینه ریزی از الماس و یاقوت خرید و از گل فروشی دسته گلی زیبا گرفت و هنگامی که مقابل خانه فری از تاکسی پیاده شدند ، رنگش کاملاً پریده بود و با صدایی که سعی می کرد تموج در آن نباشد به بیژن گفت :

اگر خانه اش را هم ندهد حق دارد . بیژن با گامی مطمئن به سوی خانه فری براه افتاد و گفت :
فری را هنوز نشناخته ای و نمی دانی که چه دختر با گذشت و مهربانی است ! زمانی که بیژن زنگ خانه را فشرد بهرام با خود اندیشید که دیگر فرصتی برای شناخت و یقین نمانده است . صدای فرید از اف اف شنیده شد که به ! بیژن گفت :

من هستم فرید در را باز کن ! صدای تیلیک در شنیده شد و در بروی آن ها باز شد . بیژن در راهرو با آشنایی برخورد نکرد و مستقیماً راه طبقه بالا را در پیش گرفت فرید در آستانه در به استقبال آمده بود وقتی دید که بیژن تنها نیست و مردی او را همراهی می کند حالت شوخ و بذله گویی را فراموش کرد و چهره ای نسبتاً رسمی به خود گرفت و با بیژن احوالپرسی کرد . بیژن با صدایی آرام پرسید :

فری خونه است ؟ که فرید متعجب پرسید :

آره چطور مگه ؟ بیژن تقریباً او را از در اتاق به سوی راهرو کشید و گفت :
با برادرم بهرام و پدر فری آشنا شو ! فرید مبهوت به چهره رنگ پریده و قامت خمیده مردی که روبرویش ایستاده بود خیره شد و سعی کرد که لبخند بزند و خوشامد بگوید اما زبانش سنگین شده بود و توان حرکتی هم نداشت . بهرام قدمی به سویش برداشت و با گفتن بی موقع مزاحم شدیم می بخشید ، فرید را واداشت تا با تمام نیروی خود بگوید :

اوه نه ، خیلی خوش آمدید بفرمایید تو . جلوتر از آن دو قدم به سالن گذاشت و با صدای بلند فری را مخاطب قرار داد و گفت :

دختر کجا قایم شده ای بیا ببین چه کسی اینجاست . فری از اتاق خواب خارج شد و می خواست در جواب عمو حرفی بزند که دهانش از تعجب باز ماند عمو و پدر و شوهرش گویی هر سه در یک خط کنار هم ایستاده بودند . چشمش از آنچه شاهد بود به تردید افتاد و با زدن پلک دوباره نگریست ، نه سهو و خطایی در کار نبود و برابری مردی که در کنار عمو و شوهرش ایستاده بود کسی نبود جز پدرش . زیر لب زمزمه کرد :

پدر ! بیژن برای کمک به سویش آمد و ضمن آنکه می خندید گفت :

می دانم باور نمی کنی و خیال می کنی که خواب می بینی اما من به تو می گویم که خواب نیستی و حقیقت دارد برو جلو و لمسش کن . بیژن زیر بازوی فری را گرفت و او را تا نزدیک مکانی که بهرام ایستاده بود برد . فری در صورت پدر دنبال نگاهی می گشت که بگوید چرا اینقدر دیر به دیدارش آمده . اما وقتی در نگاه پدر عجز و التماس دید خود را به آغوشش افکند و با گفتن بابا خیلی خوش آمدی . گرمای محبت پدر را به جان خرید . دقایقی هر دو بدون آنکه سخن بگویند یکدیگر را سخت در آغوش کشیدند و در سکوت اشک از دیده جاری ساختند . فرید با دست گذاشتن به شانه فری پرسید نمی خواهی پدر را تعارف کنی تا بنشیند . اما بهرام به جای نشستن دست فرید را گرفت و او را در آغوش کشید و گفت :

بخاطر همه چیز متأسفم و امیدوارم هم تو و هم فری مرا ببخشید . فرید ضمن بوسیدن روی بهرام گفت : پدر شما با آمدنتان روح تازه به زندگی ما دادید و ما باید از شما ممنون باشیم هر چه که در گذشته بوده تمام شده و دیگر لزومی به تکرار آن نیست . بهرام در کنار بیژن نشست و با نگاهی اجمالی به اطراف خانه دخترش را غرق در گل و زیبایی دید و نتوانست لب به تحسین باز نکند و گفت :

خانه بسیار زیبایی دارید همه چیز سبز و نشاط برانگیز است . فرید گفت باید به دخترتان تبریک بگویید که هنرمند است ! بهرام به عنوان تایید سر فرود آورد و بیژن با لحنی شوخ گفت :

هنر از پدر به دختر رسیده و ذاتاً همه خانواده عابدین زاده هنرمند هستند ! فرید با گفتن حق هم همین است ، بلند شد تا به یاری فری که برای پذیرایی به آشپزخانه رفته بود برود . در نبود او بهرام گفت :

جوان مهربانی به نظر می رسد و اینطور که معلوم است اهل زن و زندگی است ! بیژن سر فرود آورد و تایید کرد و بهرام سر به آسمان بلند کرد و با گفتن « الهی شکر که لااقل دخترم خوشبخت شد و همین برایم کافی است » سر به زیر انداخت و به گل‌های قالی خیره شد . وقتی زوج جوان برای پذیرایی به آنها پیوستند در دست فرید کاسه میوه بود و در دست فری سینی چای . دست فری هنگام تعارف آشکارا می لرزید و نمی توانست هیجان خود را مهار کند . بیژن بار دیگر به یاری اش آمد و سینی را از او گرفت و جای خود را به فری داد تا در کنار پدر بنشیند و از وجود عزیزش نهایت بهره را ببرد . چرا که این پیوند و توشه گیری از محبت یکدیگر ، زود پای بود و دوام نمی آورد . با نوشیدن چای سکوتی سنگین حاکم شده بود و هر یک به انتظار گفتن سخن از جانب دیگری بود . و این سکوت با پرسش فری که پرسید :

حال فتنه چون چطور است ؟ در هم شکست بهرام کوتاه گفت :

حالش خوب است و سلام رساند . لحظه ای باز هم سکوت بود و این بار فرید بود که پرسید :

پس چرا فتنه خانم را با خود نیاوردید ؟ شاید خانه ما را قابل ورود ایشان ندانستید ؟ بهرام به عنوان تکذیب کلام او سر به اطراف تکان داد و گفت :

اندک کسالتی داشت که مجبور شد بماند و با من سفر نکند . فری پرسید : امروز وارد شدید ؟ که نگاه بهرام در نگاه بیژن گره خورد و از او کمک خواست . بیژن بناچار گفت :

نه چند روزی می شود . داداش کارهایی داشت که می بایست انجام دهد و حتی ما فرصت نکرده ایم که خوب یکدیگر را ببینیم و با هم حرف بزیم . باور کن که امشب است که داداش فرصت کرد که به شما سر بزند و من هم وقت را غنیمت شمردم و خودم را مهمان کردم . فری با روحیه ای که از پدر سراغ داشت زود قانع شد و گفت :

بهر حال اینجا خانه خودتان است و بر من و فرید منت گذاشتید که آمدید !

بهرام گفت :

من بقدر کافی برای قصوراتم زجر کشیده ام پس لطفاً با نیش زبان دیگر زجرم را زیاد نکن ! این حرف بهرام موجب شد بار دیگر اشک از دیده فری جاری شود و بگوید بابا به خدا سوگند من هیچ وقت و در هیچ زمان نخواستم و قادر نبودم که به شما زجر بدهم و یا خواهان ناراحتی شما باشم . منظور من فقط این بود که برآستی با آمدنتان عمرم را زیاد کردید و من از این بابت شکر گزار خدا هستم . دست فری را گرفت و بر گونه گذاشت و گفت :

تو همیشه مهربان و با عاطفه بوده ای دخترم و خوشحالم که می بینم همسری شایسته هم نصیبت شده که باهم تفاهم دارید و خوشبختید ! من توی زندگی پنجاه و هفت ساله ام فراز و نشیب بسیار دیده ام و برای پیدا کردن خوشبختی

سر به هر دری کوییدم و هرگز نفهمیدم که خوشبختی همان لحظه ای بود که در آن به سر می بردم . مثل حال و همین لحظه که همگی دور هم هستیم و من شاهد خوشبختی و سلامتی شما هستم . این خودش خوشبختی است و جز این نیست . نشستن و چشم به آینده ای دور دوختن و سعادت را در آینده جستجو کردن عبث است . قدر لحظات را باید دانست و از آن لذت برد . ای کاش کسی مرا از خواب غفلت بیدار می کرد و من عمر و جوانی ام را به رایگان از دست نمی دادم ! هاله غمی که بر چهره بهرام نشست فری را اندوهگین کرد و برای اینکه حرفی گفته باشد پرسید که

چای بیاورم ؟ بیژن از این سخن سود جست و با گفتن نیکی و پرسش به بهرام مجال داد تا استراحت کند . بیژن بلند شد تا به فرید در چیدن میز شام کمک کند و به پدر و دختر فرصت بدهد تا بدون حضور غیر به مصاحبت هم بنشینند . فری برای سؤالی که می خواست مطرح کند لحظه ای تردید به دل راه داد و در نهایت با صدایی آرام پرسید :

پدر اجازه می دهید یک سؤال پرسم ؟ بهرام همانطور که به چشمان آبی دخترش خیره شده بود گفت : پرس عزیزم ، پرس ! فری نجوا کرد :

پدر به من بگویید آیا من مشروع تولد یافته ام یا ... در صورت بهرام آثار خشم هویدا شد و گفت : معلوم است که تو مشروعی فکر کردی که چی ؟ من و مادرت رسماً با هم ازدواج کردیم تا من بتوانم اقامت بگیرم . گرچه تولد تو ناخواسته بود اما وقتی فهمیدم که (پتی) باردار است قلباً خوشحال شدم . مادرت زن بدی نبود و اگر وجود برادر عیاش و معتادش نبود شاید زندگی من و تو بصورت دیگری ادامه پیدا می کرد . گفته های بهرام را بیژن و فرید هم می شنیدند و برای آن دو نیز این گفتگو جالب و شنیدنی بود بهرام ادامه داد :

دایی ات مرد رذل و خوشگذرانی بود که پول عیاشی اش را از طریق من و مادرت فراهم می کرد . مادرت ترا هنوز بدنیا نیاورده بود و ماههای آخر بارداریش را می گذراند که (پیتر) به خانه ی ما آمد و طبق معمول از مادرت درخواست پول کرده بود و چون (پتی) ابا کرده بود او هم لگد محکمی به شکم مادرت زد که موجب شد درد زایمان بر او مستولی شود و روانه بیمارستان شود . من وقتی از موضوع باخبر شدم با دایی ات گلاویز شدم و او با چاقو به من حمله کرد و پوست شکم را از هم درید مادرت در اینجا بود که به من و تو پشت کرد و با کتمان حقیقت برادرش را بیگناه و مرا مقصر قلمداد کرد . من مجبور شدم ترا بردارم و پنهانی فرار کنم چه اگر می ماندم باز هم ممکن بود او ترا از من جدا کند و معلوم نبود به سر سرنوشت تو چه می آمد .

باور کن آنچه را که با سختی و جان کندن بدست آورده بودم خرج وکیل کردم تا قانونی از یکدیگر جدا شویم و تو به خودم تعلق بگیری . من بگمانم تنها حقی که می توانم بر تو داشته باشم این است که ترا از یک زندگی سراسر عذاب نجات دادم فقط همین ! درست است که تو هم زجر کشیدی و بار خیلی از شماتت ها را به جان خریدی اما یقین دارم که این شماتت ها هزاران بار از راهی که پیش رویت می گشوند بهتر است . باور کن تو اگر با مادرت می ماندی با وجود چنان دایی اوباشی هرگز رنگ سعادت و خوشبختی نمی دیدی و چه بسا به راه فساد و گمراهی کشیده می شدی . من در مورد ازدواج با فتانه هم دچار خبط و اشتباه شدم . گمان می کردم که او حاضر است همچون مادری دلسوز ترا پناه دهد و بزرگ کند ما با همین شرط به عقد یکدیگر درآمدیم . اما عقده ی نازایی اش و اینکه قادر نبود بچه ی زن دیگری را سرپرستی کند مرا واداشت تا ترا باز هم به پدر بزرگ و مادر بزرگ برگردانم . چه گمان می کردم که با گذشت زمان و سکوت و سکون خانه به خود می آید و می پذیرد که تو برگردی و خانه را با

خنده های شیرین گرم و پرنشاط کنی . اما این باور هم اشتباه بود . من سومین اشتباه را زمانی مرتکب شدم که با خانواده پیوندم را مجدداً گره نزد چه می ترسیدم این رابطه موجب می شود که آنها ترا به من بازگردانند و تو آن خوشبختی نسبی را هم از دست بدهی آن چه من کردم حال چه خوب و چه بد ، فقط تنها خدا می داند که برای راحتی و خوشبختی تو بود و به خودم هرگز فکر نکردم . اگرچه ناشکر و ناسپاس نیستم اما به یقین از عمری که بر باد دادم ثمری نبردم و تنها همین امشب ، با دیدن خوشبختی تو به این باور رسیدم که مزد سالها زجر و صبر خود را گرفتم و دیگر از خدا هیچ چیز نمی خواهم . هیچ چیز !

بیژن هر بار با دیدن برخورد عواطف و احساسات برادرش ، با افراد فامیل ، جسم و روحش در درد و غمی جانکاه فشرده می شد و در تمام این لحظه ها دلش چون ابری گرفته بود که نه اجازه باریدن داشت و نه حال و هوای باز شدن ! ... تازه متوجه شده بود که احساس تعلق و دلبستگی فامیلی تا چه حد و حدودی عظیم و ناگسستنی است ! هر دمی با یادآوری از دست رفتن مظلومانه بهرام ، سورتبی عجیب بر

سرتاسر اندامش می افتاد و ماهیچه های پایش را سوز و درد ، فرا می گرفت ! ای کاش می توانست سنگینی این مصیبت را و این غم جانسوز را فریاد بزند . شکوه و گله کند ... تا این حزن و اندوه را ، با اشک ، با گریه و ندبه و زاری از چشمان خسته اش بیارد ! ولی افسوس نمی توانست ! چون به منشأ این درد و غم ! قول داده بود ! آری به بهرام ، قولی برادرانه داده بود و مجبور بود بسوزد و بسازد .

8

آخر شب وقتی دو برادر از خانه ی فری خارج شدند بر لب هر دو تبسمی شیرین از شب پر خاطره ای که گذراندند هویدا بود .

دقایقی هر دو به انتظار رسیدن تاکسی ایستادند و بعد بهرام پیشنهاد کرد که قدم زنان راه را طی کنند تا به مرکبی برخورد کنند . سکوت شب و نسیم ملایمی که وزان بود در هر دو حالت سکری آفرید و از سرعت گامهایشان کاست . بیژن برای آنکه سکوت ملال آور نشود گفت :

از سالی که تو شهرداری استخدام شدم و با فرید همکار هستم و از صبح تا بعد از ظهر با هم هستیم گرچه روابط بسیار نزدیکی باهم نداشتیم و علت آن هم روحیه شلوغ و پر تحرک فرید بود که به مذاق من خوش نمی آمد . اما رویهم رفته او مردی است هدفدار که می داند از زندگی اش چه می خواهد و بدنبال چه هدفی است . بقول خودش از وقتی که به فری علاقمند شد هدفدار گردید .

اما من این حرفش را قبول ندارم . چه اگر آدم بی هدفی بود هر روز به خود زحمت کار و تلاش نمی داد و فعالیت نمی کرد . می توانم بگویم که بعد از علاقمند شدن به فری درجه ی فعالیتش بیشتر شد و جدی تر به زندگی نگاه کرد . خوشبختانه با روحیه حساس و احساساتی فری به خوبی کنار آمده و همان زوجی است که فری طالبش بوده است . مردی که با خوشحالی او خوشحال و با ناراحتی او ناراحت می شود . همدلی و همدردی با روحیه فری که دوست دارد با خلق و خوی خود نظر دیگران را جلب کند و طالب محبت عاشقانه از سوی همسر می باشد جور در می آید و همان طور که دیدید فری را در کاری که پیش گرفته یعنی همین گل سازی و تزیین گل خشک یاری و حمایت کرده و می کند ! بهرام گفت :

اینطور که فری از تو تعریف می کرد ، حس کردم که او نه تو را به چشم یک عمو بلکه به جای من گرفته و از تو توقعات یک پدر را دارد ؟ و خوشحالم که پس از منم او فقدان بی پدری را حس نمی کند چون تو همیشه ناجی و

پشتوانه ی او بوده ای و آرزو دارم که همیشه برای فری بصورت یک پدر باقی بمانی و حس نکنی که تنها عمویم هستی و لا غیر .

پدر پرسید : از وقتی که بهرام برگشته توتوی فکری ، چیزی شده ؟ بیژن گفت :

نه چیزی نشده فقط کمی خسته ام همین ! مادر گفت :

با این که از آمدن بهرام خوشحالم اما نمی دانم چرا ته دلم شور می زند و هر لحظه منتظر یک خبر بد هستم ، همش فکر می کنم که دارد اتفاقی می افتد و دلم هُری پایین می ریزد . ثریا هم همین احساس را دارد خدا کند اتفاق بدی نیفتد و سفر بهرام با خوشی تمام شود ! شماها هم متوجه شدید که بهرام تغییر کرده و دیگر آن مرد پر شر و شور گذشته نیست ؟ عمو خندید و گفت :

انشاءالله خوشحالی است و بزودی زن بهرام هم وارد می شود و جمعمان کامل می شود . بدلتان بد نیارید زن داداش ! منیژه گفت :

توی آشپزخانه بودم و داشتم غذا درست می کردم که دیدم پسر عمو از پله های بالا که پایین می آمد دلش را سخت توی چنگ گرفته بود و فشار می داد . اما اون زود رفت دستشویی و بعد هم که خارج شد دیگر دلش را نگرفته بود . گمان میکنم پسر عمو دچار سردی شده و شام دیشب بیمارش کرده ! مادر با گفتن صبح هم صبحانه نخورد و ناشتا از خانه بیرون رفت کاش برایش دمی سبزی درست می کردیم ! و عمو با گفتن یک لیوان نبات داغ سردی اش را برطرف می کند بلند شد و از اتاق و خانه خارج شد . پدر پرسید :

وقتی می رفت نگفت می خواهد کجا برود ؟ مادر نگاه متعجبش را به او دوخت و گفت :

کی سراغ داری که بهرام بگوید کجا می رود و کی برمی گردد ؟ ! تو هم از آن سوالات عجیب می کنی ها !

پدر از منیژه پرسید تو چرا امروز سر کار نرفتی ؟ منیژه خندید و گفت :

امروز استراحت دارم عمو جان اگر ناراحتید بروم ؟ لحن شوخ منیژه موجب شد تا برای مدت کوتاهی دلشوره ها و نگرانی ها فراموش شود و زن عمو با خنده بگوید :

تنها کسی که برنامه اش معلوم است تو هستی . امروز گرما روی مغز همه ی ما اثر گذاشته و حرف های پرت و پلا زیاد می زنیم بدل نگیر !

بیژن مخصوصاً آن روز در خانه نشسته بود و سرکار نرفته بود . تقویم به او

هشدار داده بود که آخرین روز تیرماه فرا رسیده و می خواست تا اگر به وجودش نیاز داشتند در خانه باشد . گیج و کلافه گاهی پایین وقت می گذراند و گاهی برای فرار از صحبت های دیگران راه اتاق بالا را در پیش می گرفت و خود را سرزنش می کرد که چرا زودتر از بهرام بیدار نشده تا او را یا همراهی کند و یا اینکه پیرسد مقصدش کجاست . تا زمانی که صدای مؤذن از رادیو بگوش رسید نگرانی اش را از همه مخفی کرده بود اما به وقت ظهر با نگاه به ساعت گفت :

بهرام دیر کرده ، قرار نبود جای خاصی برود ! عمو خرماهایی را که خریده بود مرتب در یک بشقاب می چید و در همان حال گفت :

دیر نکرده ، بچه که نیست گم شود . شاید رفته به دوستانش سری بزند از وقتی که آمده سراغ همه رفته و با تمام شدن فامیل حالا به دیدن دوستانش میرود بی خودی نگران نشوید و اگر از من می پرسید می گویم همگی تان دچار سردی شده اید و این دلشوره ها فقط علتش سردی است بیا یک دانه خرما بخورید . و خودش اولین نفری بود

که برای رفع دلشوره یک خرما بر دهان گذاشت و هسته اش را با صدا از دهان درآورد و از پنجره باز اتاق به حیاط پرتاب کرد .

مادر با اکراه سفره غذا را گشود و گوش تیز کرده بود تا کوچکترین صدایی را بشنود . منیژه دیس پلوی استانبولی را وسط سفره گذاشت و از روی تاقچه ظرف سالاد را برداشت و با ریختن در کاسه های کوچک گفت :

ای کاش صبر می کردیم تا پسر عمو بهرام بیاید ؟ دو برادر نگاه در هم گرداندند و بیژن گفت :

تا ساعت یک صبر می کنم اگر نیامد می روم دنبالش و پیدایش می کنم :

_ به کجا دنبالش می گردی ؟ مادر فقط سر تکان داد . با برچیده شدن سفره بیژن پیاخاست و عزم رفتن کرد وقتی از خانه خارج می شد مادر گفت :

تو دیگر دیر نکنی که نگرانت شویم زود برگرد شاید تا تو بروی بهرام پیدایش شود . بیرون از خونه بیژن کمی صبر کرد تا بتواند فکر کند و تصمیم بگیرد که از کجا برای پیدا کردن بهرام برای تجدید خاطره به آنجا رفته باشد . وقتی به زیر بازارچه رسید اکثر مغازه ها بسته بودند و تنها نانوائی و یک لبنیاتی باز بود . بیژن برای کسب خبر قدم به نانوائی گذاشت و از شاطر که با رویی باز از او استقبال کرد پرسید :

آقا بهرام را امروز تو بازارچه ندیدی ؟ شاطر به علامت نه سر تکان داد و بیژن با دو عدد نان سنگک خارج شد . از لبنیاتی هم سراغ گرفت و او هم اظهار بی اطلاعی کرد وقتی از مقابل مغازه ی قدیمی می گذشت پا سست کرد مغازه به آپارتمانی سه طبقه و یک مغازه در زیر تبدیل شده بود کار بنا به پایان رسیده بود اما روکار ساختمان هنوز انجام نشده بود . از مغازه که دور شد فکرش رفت دنبال این که آنها خود می توانستند این بنا را احداث کنند البته اگر بهرام با او مشارکت می کرد . از نام و یادآوری اسم بهرام برخوردار شد و با فکر اینکه بهرام در جایی دارد یا درد می کشد و یا اینکه خدای ناکرده ... از فکر آخر بار دیگر تکان خورد و با گامهایی بلندتر و سریع تر دنبال برادر گشت . غروب از راه رسیده بود که خسته و بی خبر به سوی خانه روانه گردید . به هر کجا احتمال می داد ممکن است بهرام رفته باشد سرکشیده بود و هیچ کس از او نشانی نداشت . به خود امیدواری می داد که تاکنون بهرام به خانه بازگشته و الان توی حیاط روی زیلو نشسته و مادر پشت سرش چند بالش گذاشته تا راحت لم بدهد و دارد به صدای ریزش آب فواره نگاه می کند و گوش به حرف های یا بابا دارد یا عمو . شاید هم بار دیگر پای درددل منیژه نشسته باشد و ممکن هم هست که فری یا ثریا آمده باشند چه خوب است که وقتی در را باز می کند همه را بدور هم ببیند که دارند می گویند و می خندند . از این فکر توانی دیگر یافت و بر سرعت گامهایش افزود وقتی پشت در خانه رسید بار دیگر دچار یأس و نومیدی شد و با ترس کلید را در جا کلیدی چرخاند و وارد شد . برخلاف تصورش خانه در سکوت فرو رفته بود و کسی روی زیلوی گسترده شده نشسته بود . مادر را در اتاق دم دری یافت و از منیژه و پدر و عمو خبری نبود . همان طور که دست به چهارچوب در گذاشته بود پرسید :

بهرام آمد ؟ مادر سر تکان داد و گفت :

هنوز نیامده . بابات و عموت هم رفتند مغازه را باز کنند شاید بهرام بیاید مغازه . فری و ثریا با خونه ی عباس آقا تماس گرفتند تا حال بهرام را بپرسند و من به آنها گفتم که صبح زود از خانه خارج شد و هنوز برنگشته قرار شد که اگر بسراغ آنها رفت تلفن کنند و تماس بگیرند . اگر به خانه هم آمد ما به آنها خبر بدهیم . بیژن ! دلم بدجوری شور می زند . صدمبار گفتم که تلفن توی خانه از نان شب هم مهمتر است اما کو گوش شنوا . بیژن دیگر نایستاد تا به

بقیه ی گلایه مادر گوش کند و راه افتاد تا به اتاق بالا برود از کنار آشپزخانه که رد می شد سلامی سرسری به منیژه کرد و خواست رد شود که شنید منیژه گفت :

پسر عمو صبر کن کارت دارم . بیژن ایستاد و به اشاره منیژه سر در آشپزخانه کرد . منیژه گفت :

چیزی که صبح دیدم شاید چندان مهم نباشد اما از صبح نگرانم کرده و

حالا با نیامدن پسر عمو بیشتر نگران شده ام . بیژن پرسید :

خب صبح چه دیدی ؟ منیژه گفت :

وقتی پسر عمو با آن حالت از پله ها پایین آمد چیزی نمانده بود که سکندری بخورد و نقش زمین شود اما توانست دستش را به دیوار بگیرد تا نیفتد خواستم بدوم بالا و کمکش کنم اما مثل اینکه فهمید من متوجهش شده ام و زود رفت دستشویی . از آنجا هم صدای بالا آوردنش می آمد و از دستشویی هم که بیرون آمد دیگر توی اتاق نیامد و یکسره از خانه خارج شد . من فکر می کنم که پسر عمو مسموم شده و می بایست بیمارستان ها را بگردیم شاید حالش بدتر شده و رفته بیمارستان . بیژن لحظه ای بفکر فرو رفت و با گفتن ((آخر کدام بیمارستان را بگردم ؟)) مستأصل بودن خود را نشان داد . منیژه گفت :

اگر کمی صبر کنی من هم با شما می آیم و دو نفری می گردیم . بیژن از این که دیگر تنها نبود و می توانست همراهی داشته باشد دلگرم شد و با گفتن ((صبر می کنم .)) روی اولین پله نشست . منیژه وقتی آماده شد به مادر گفت :

من و پسر عمو می رویم و زود برمی گردیم و دیگر نایستادند تا به سوالات مادر پاسخ دهند . از در خانه که خارج شدند منیژه گفت :

نزدیکترین بیمارستان مال خودمان است . اگر حالش خیلی بد شده باشد به اولین درمانگاه و بیمارستان خود را می رساند . بهتر است اول برویم آنجا . از مقابل کیوسک تلفن که گذشتند بیژن ایستاد و گفت :

دختر عمو بهتر نیست تلفنی سوال کنی تا اگر آنجا نبود بیمارستان دیگری دنبالش بگردیم ؟ منیژه بدون حرف وارد کیوسک تلفن شد و شماره گرفت پس از مکالمه ای چند دقیقه ای خارج شد و گفت :

کسی با نام و نشان ما نه در درمانگاه است و نه در بیمارستان . حالا از کجا شروع کنیم؟ بیژن داشت در فکرش

جستجو میکرد که از صدای بوق ممتد یک اتومبیل سربرگرداند و فری و نوایی را دید که در سوی دیگر خیابان

ایستادهاند . بیژن از این که آنها هم برای یاری آمدهاند قلباً خشنود شد و با منیژه به آنها پیوستند . بعد از آن که

منیژه شرح صبح را برای آنها هم تعریف کرد ، فری گفت:

مادر پای تلفن همه چیز را تعریف کرد و من و فرید فکر کردیم که ممکن است پدر خود به درمانگاه رفته باشد و

نخواستہ باشد شما و دیگران را ناراحت کند این بود که پای تلفن نشستیم و به هر بیمارستان و درمانگاهی که بود

زنگ زدیم اما متأسفانه هیچ کس چنین بیماری را سراغ نداشت پس تصمیم گرفتیم که بیاییم تا با همفکری هم شاید

بتوانیم پدر را پیدا کنیم . فرید پشت فرمان بود و بی هدف از خیابانی به خیابان دیگر میرفت . فری پرسید:

نکند بابا رفته باشد شمال؟ این حرفش با مخالفت دیگران روبرو شد و فرید گفت:

یعنی بدون خبر؟ پدر میداند که شما و دیگران نگران میشوید ضمن آن که میگویید حال مزاجیاش خوب نبوده پس

نمی‌توانسته سفر کند . اگر از من می‌پرسید میگویم ، دوستی را پس از سالها یافته و دارند با هم گپ میزنند و فکر زمان

و مکان را فراموش کرده‌اند و تا آخر شب برمیگردند خانه. حالا می‌گید نه، هر چه بگوئید همان کار را می‌کنیم! بیژن گفت:

بهرام آدم کم حرف و کم حوصله‌ای است و طاقت زیاد ماندن در جایی را ندارد من می‌گویم که بهتر است به کلانتریها هم سر بزیم شاید توقیف شده باشد. به چهره ناباور آنها پوزخندی زد و فرید با گفتن «باشد» بر آن صحنه گذاشت. از کلانتری محل خود شروع کردند و فرید و بیژن برای کسب خبر پیاده شدند و فری و منیژه در اتومبیل ماندند.

افسر کشیک سخنانشان را گوش کرد و به بانگ بلند مأموری را احضار کرد و پرسید:
تو از صبح این جا بودی سرکار آیا مردی را با این نام و نشان به کلانتری نیاوردند؟ سرکار لختی به فکر فرو رفت و گفت:

گمان نکنم قربان فقط امروز صبح خبر دادند که مرد میانسالی یک چهارراه پایینتر دچار سگته شده و دردم جان باخته. انشا... که آن مورد، مورد شما نباشد اما نشانیها درست همان نشانی مرد مرحوم است. بیژن یارای ایستادن نیاورد و زانوهایش به سوی زمین خم شد. اگر نوایی به موقع زیر بازویش را نگرفته بود زانو بر زمین میزد. فرید که حالی بهتر از بیژن نداشت با لکنت زبان پرسید:
شما مطمئنید؟ که مأمور سر تکان داد به نشانه «نه» و گفت:

خدمتتان عرض کردم که ممکن است باشد. چون متأسفانه در جیبهای آن مرحوم کارت هویت پیدا نکردیم و مجبور شدیم مستقیماً به پزشک قانونی ارجاع کنیم بد نیست به آن جا هم سری بزیند! فرید تشکر کرد و با زحمت بیژن را از روی صندلی بلند کرد و به دنبال خود کشاند. با خروج آن دو مأمور گفت:

قربان مطمئنم که جسد آن مرحوم متعلق به خود اینهاست. چون خیلی شباهت میان آن مرحوم و همین آقای که روی صندلی نشست وجود دارد. فرید آرام پرسید:

حالا چه کار باید بکنیم؟ بیژن زمزمه کرد:

میرویم سردخانه. اما اول منیژه و فری را میبریم خانه تا پیش مادر باشند! هر دو به محض ورود و نشستن روی تشک صندلی با این پرسش روبرو شدند که چه خبر؟ فرید گفت:

آنها خبر نداشتند و من و بیژن تصمیم گرفتیم برویم سراغ دوستان پدر اما اول شما را می‌رسانیم خانه تا همگی خستگی درکنید و هم نگذارید مادر فکر و خیالات بیهوده بکند شاید هم تا حالا آمده باشد. ورود همگی آنها به خانه، مادر را متوحش کرد و پرسید:

چی شده که همه با هم آمده‌اید برای بهرام حادثهای رخ داده؟ فری خندید و گفت:

آه مادر بزرگ شما با این حرفتان دلم را لرزاندید خدا نکند برای پدرم حادثهای رخ داده باشد. ما همه او را تازه بدست آورده‌ایم و حق نیست که پدر دچار حادثه شود! منیژه هم خندید و با گفتن «هیچ اتفاقی رخ نداده» برداشت آقا فرید را به نشانه قاطعیت موضوع عنوان کرد و با گفتن «تا آخر شب حتماً پسر عمو برمیگردد، امیدواری اندکی به زن عمو داد. فری داشت برای مادر بزرگ شرح میداد که چطور شد با منیژه و عمو بیژن روبرو شده که فرید با اشاره به بیژن فهماند که وقت رفتن است اشاره فرید از چشم تیزبین دو پیرمرد دور نماند و هنگامی که آن دو بلند شدند به فاصله کوتاهی هم آنها از اتاق خارج شدند و در بیرون از خانه راه را به بیژن و فرید بستند و با گفتن حقیقت را از ما مخفی نکنید وادارشان کردند که زبان به اقرار باز کنند. در نور کمرنگ کوچه هم میشد تشخیص داد که رنگ

چهره دو برادر پرید و بدنشان به لرزه درآمد بیژن و فرید سعی کردند آنها را آرام کنند و به خانه بازشان گردانند اما آن دو با لجاجت پیش افتادند و همراه آن دو شدند. در اتومبیل هیچ یک حرفی نزد و هر کس سعی داشت به نوعی خود را امیدوار سازد که گفته مأمور کلانتری با واقعیت قرین نیست و بهرام هنوز صحیح و سلامت در جایی بیتوته کرده و به زودی به خانه برمیگردد. مقابل پزشک قانونی توقف کردند اما هیچ کدام یارای پیاده شدن و رویارویی با جسد را نداشتند. عمو با فشردن دست برادر اولین کسی بود که پیاده شد و با گفتن تو و بیژن پیاده نشوید به فرید فهماند که آن دو داخل میشوند. بیژن فرمان عمو را نشنیده گرفت و خواست پیاده شود که فرید با فشاری بر شانه بیژن او را سر جایش نشاند و با گفتن زود برمیگردیم از اتومبیل پیاده شد. دقایق به کندی میگذشت و انتظار طاقت فرسا شده بود. بیژن در اتومبیل را باز گذاشت تا هوای تازه در درون اتومبیل جریان یابد و خود چشم به دیوار پزشک قانونی دوخت. ترس داشت به صورت سفید شده پدرش بنگرد و در آن لحظات حرفی که موجب تسلای پدر باشد به یاد نمیآورد و فقط در دل خدا، خدا، میکرد که اشتباهی رخ داده باشد. پدر پشت هم سیگار میکشید و با ته مانده یکی دیگری را روشن میکرد. بیژن از اتومبیل خارج شد و روی سنگفرش پیادهرو شروع به قدم زدن کرد و با خود گفت:

بہتر بود داخل میشدم و به دکتر میگفتم که برادرم از چه بیماری رنج میکشید و بعد با نهبی بر خود گفت:

او زنده است او نباید این طور غریب و بیگس در خیابان جان ببازد. نه، او حتماً بهرام نیست! صدای محزون پدر را شنید که گفت:

آمده بود چراغ روشن کند و بعد برود. بهرام میدانست که مرگش نزدیک است به همین خاطر هم این طور مهربان و ساکت شده بود. حالا میفهمم که چرا وقتی نگاهم میکرد اشک در چشمش جمع میشد و بغض میکرد. او با زبان بیزبانی میخواست به من حالی کند که چند صباح کوتاه مهمانان است و بار سفر همیشگی بسته. اما من کودن، خرفت رمز نگاهش را نفهمیدم و گمان کردم که این نگاه تأسف خوردن و عذر خواستن از گذشته بوده است. ایکاش لااقل به او گفته بودم که هیچ وقت کینه‌ای از او به دل نگرفتم و همیشه دعایش کرده‌ام. چرا وقتی حالش بد بود از خانه خارج شد؟ تو بگو آیا غیر از این است که حتی نمیخواست زیر سقف خانه جان بدهد و هنوز از ما کینه به دل داشت؟ بیژن گفت:

نه بابا بهرام این فکر را نمیکرد. او نخواست با مردنش در خانه خاطرهای ناگوار از خود بر جای گذاشته باشد. او دوست داشت شما و مادر چهره خندان او را به یاد بسپارید و شاهد جان کندنش نباشید. او به همه ما آن قدر عشق و علاقه داشت که حتی حاضر نشد از بیماریاش پیش ما گفتگو کند و با من هم به سختی در این مورد صحبت کرد. پدر با صدای لرزان پرسید:

پس تو میدانستی که بهرام بیمار است؟ بیژن سر فرود آورد و گفت:

بله میدانستم اما بهرام قسم داده بود که به هیچ کس نگویم و من هم قسم خوردم. دکتر به او گفته بود که مدت زیاد دیگری عمر نمیکند و به همین خاطر هم بهرام آمده بود تا همه ما را ببیند و در نهان با همه ما خداحافظی کند. با پدیدار شدن قامت عمو و فرید قلب هر دو از

حرکت ایستاد بیژن حس کرد که عمویش کوتاهتر شده و به سختی راه میرود. فرید، عمو را حمایت کرد و او را بر شانه خود حمل میکرد. بیژن که قادر به راه رفتن نبود چشم به دهان فرید دوخت و عمو با صدایی بغضآلود و گرفته گفت:

خدا صبرتان بدهد! با این کلام گویی آوار سنگینی بر قامت بیژن فرود آمده باشد، خم شد و سر بر زمین کوبید. صدای فریاد گونهایش بابا را متوجه اوج بدبختی کرد و اشک بیمحابا از دیدهایش فروریخت. فرید با زحمت بسیار بیژن را بلند کرد و روی تشک صندلی نشاند و با گفتن فکر پدرت را بکن سعی کرد او را آرام سازد. اما وقتی چند پشت فرمان نشست اختیار را از کف داد و سر روی فرمان گذاشت و با صدای بلند گریست. فرید در ملاقات چند روزه ای که با بهرام داشت مهری از او بدل گرفته بود و فراموش کرده بود که او همان مردی است که با ازدواج دخترش با وی به مخالفت برخاسته بود و حتی حاضر نشده بود در مراسم عروسی آن ها شرکت کند. او بهرام را مردی دنیا دیده و زجر کشیده شناخته بود که برای رهایی دخترش از جامعه ای رو به انحطاط خود را به خطر انداخته و موجود کوچک و بی پناه را فراری داده بود. او به بهرام به چشم پدری دلسوز و از خود گذشته نگاه می کرد و از دست رفتن او را فاجعه ای می دید. و در همان حال به حال همسرش دل سوزاند که چگونه می تواند به او بگوید که بار دیگر به حسرت بی پدری دچار شده. حسرتی که دیگر امیدی برای بازگشت وجود نخواهد داشت. آن شب همه تا صبح نشسته و برای بهرام اشک ریختند و صبح با تجمع فامیل جنازه او را به سوی گورستان حرکت دادند. در گورستان، همه چیز عبوس و مرده به نظرشان می آمد! و مثل همیشه سبزی برگ درختان سبز نبود! و آبی آسمان آبی نبود! گویا طبیعت نیز با بهرام مرده و شوق و ذوقی که تا چند روز پیش، همگی برای زندگی داشتند، افسرده و خاموش شده بود! خدایا چقدر سخت است عزیزی را پس از سال ها فراق و انتظار، بدست آوردن و بلافاصله او را برای همیشه از دست دادن! مرگ مظلومانه بهرام، شدیدترین صدمات عاطفی را بر جسم و روح همه افراد خانواده فرود آورده بود، صدمه ای که شاید تاثیرات آن، سالهای سال باقی می ماند.

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می کند

در شگفتم من نمی پاشد ز هم دنیا چرا؟

بلی! با این همه اندوه، باز زندگی قوی تر است! که همواره جریان داشته و دارد و خواهد داشت.

TTT

9

پدر آن خوی امیری خود را با فوت بهرام از دست داد. ساکت و کم حرف شده بود و در مغازه کار مشتریها را اشتباها به دیگری می داد و نوعی اغتشاش و بی سامانی بوجود آورده بود. عمو این مرحله را زودگذر تلقی می کرد و گذشت زمان را موثر حال او می دانست و مادر با گریه های آشکار و پنهانش بار غصه و ملال را بر دل دیگران فزون می کرد. و بیژن با روحیه ای خسته خود را تا اداره می کشاند و بی حوصله به کار می پرداخت. زمزمه های نوایی که غالبا پیرامون ایستادگی و تحمل بود دیگر برایش عادی و یکنواخت شده بود. آنچه بیژن می خواست تحولی بزرگ در خانه و در زندگی سراسر غمش بود. اما چه حاصل که نه تنها در چهره ها بلکه از در و دیوار خانه هم غم فرو می ریخت و هیچ کس طالب دگرگونی نبود همه با اندوه نهان خود سازگاری داشتند و یا با آن مانوس شده بودند. اما او خسته شده بود و زانوی غم بغل گرفتن و اشک تحسر ریختن را کافی نمی دانست اما نمی توانست عقیده اش را ابراز کند مبادا که بی عاطفه تلقی شود. در این میان به اخلاق عمو بیشتر نزدیکتر شد. چرا که حس کرد عمو هم به نوعی دیگر همین عقیده را دارد و بر این باور است که آن که رفته و به حق رسیده گریه ندارد و می بایست برای زندگان دل سوزاند! برای آنانکه هنوز غافلند و نمی دانند که چرا به دنیا آمده و چرا می میرند.

در اوایل مهرماه وضع خانه تکانی خورد و هنگامی که بیژن قدم به خانه گذاشت صدای موزیک ملایمی که از رادیو پخش می شد بگوشش رسید و دلش را گرم کرد و با لبخند سر درون اتاق کرد و به جمع در اتاق نشسته سلام کرد. سلام گرم او گرچه با حیرت پاسخ داده شد اما بر لب جمع تبسم خنده پدیدار شد و شبهای بعد رنگ بیشتری گرفت. مادر پرسید:

تو نمی خواهی این کت و شلوار را طلاق بدهی؟ بهتره یک نگاهی به سر و وضع خودت بندازی. با این ریخت و قیافه هیچ دختری رغبت نمی کنه بهت نیگا کنه. بیژن با صدای بلند خندید و این خنده اولین خنده بلند در طول آن چند ماه بود.

TTT

- چطور شما نمی دانید آقای عابدین زاده همه در اداره از این موضوع باخبرند. ده پانزده روزی می شود. حتی نگین به همه بروبچه ها شیرینی هم داد. اما خب از طرفی شما هم گرفتار و ناراحت فقدان برادر بودید و حالا یادم افتاد که شما آن وقت در مرخصی و در سوگ برادر بودید که نگین نامزد کرد. بله حق با شماست که بی اطلاع باشید. بیژن با صدایی خفه گفت:

خوشبخت باشد و با سرعت از شهره فاصله گرفت و به اتاقش پناه برد. آن چنان خود را روی صندلی رها کرد که صدای جیر آن بلند شد و نوایی را از مطالعه پرورنده بازداشت و به او خیره شد! بیژن به سلام و صبح بخیرش آهسته پاسخ داد. فرید فهمید که بیژن سخت ناراحت و اندوهگین است و علت اندوه او را با کت و شلوار تازه ای که بر تن کرده بود و شیک و آراسته شده بود مغایر دید و با گفتن «مبارک است» خواست لبهای او به کلام باز کند. بیژن بصورتش نگاه کرد و پرسید:

چی مبارک است؟ فرید به کت و شلوار او اشاره کرد و با گفتن «اگر نمی خواهی شیرینی اش را ندهی خب نده، اما این که دیگر خود گرفتن ندارد»، خشم بیژن را برانگیخت و گفت:

مزخرف نگو! فرید خندید و بدون آن که برنجد بلند شد و روی لبه میز بیژن نشست و بار دیگر پرسید:

چی شده کشتی هات غرق شده؟ بیژن بی اختیار آه کشید و گفت:

شاید شده باشد! فرید با صدای بلند خندید و گفت:

فکرش را نکن دوست عزیز من حاضرم سند کشتی میرزا کوچک خان را به پاس دوستی مان تقدیم تو کنم فقط در مقابلش یک لبخند می خواهم! بیژن در چهره شاد و خندان فرید لحظه ای خیره شد و دلش نیامد شادی او را با احساس غم خود ضایع کند و برای اینکه فرید دست از سرش بردارد لبخندی زورکی تحویل فرید داد و گفت: امروز کم حوصه ام ترا به خدا سربسرم نگذار و بگذار بکارم برس! فرید از روی میز بلند شد و با گفتن بسیار خوب به سرجایش برگشت و نشان داد که به کار خود پرداخته است اما گاه گاهی از زیر چشم بیژن را زیر نظر می گرفت و می دید که او قلم به دست دارد اما محو افکار خویش است و دلبستگی به کار ندارد. خواست با کلامی دیگر بیژن را به سخن گفتن وادار کند اما پیشیمان شد

و با این نیت که موقع نهار می فهمد او را به حال خود واگذاشت.

بیژن به من نگاه کن، نه به من نگاه کن.

بیژن دیدگانش را که دریایی از غم و حسرت بود به طرف او بالا برد و صورت جدی فرید را دید و آن گاه حس غمخواری او را با تمام وجود پذیرا شد و دانست که نمی تواند این اندوه را از فرید پنهان کند چرا که فرید تنها یک دوست و همکار نبود. فرید پرسید:

نمی خواهی بگویی و خودت را راحت کنی؟

بیژن سر به عقب انداخت و سیخ به صندلی چسبید و در حالی که هر دو دستش لبه میز غذاخوری را سخت می فشرد زمزمه کرد:

اعتراف، جز آن که غرورم را خرد کند و تا مرز یک دیوانه عقل باخته نزولم دهد فایده دیگری ندارد!

_ این برداشت توست شاید من چنین برداشتی نداشته باشم. حالا بدون آن که تصورات غلط را چاشنی حقیقت کنی بگو که چه اتفاقی رخ داده؟!

در آن لحظه بیژن بی احساس از محبت، فقط با حس نفرت و انزجاری که نسبت به نگین یافته بود به سخن در آمد و گفت:

او آن قدر شعور نداشت تا صبر کند. زمانی که من غرق سوگ و ماتم بودم او در شادی و هلهله غوطه ور بود. حالا می فهمم که چرا وقتی همه کارمندان در ختم شرکت کردند و مسجد آمدند او نیامد. مرا بگو که تصور می کردم از شدت تحسر نتوانسته بیاید و به من تسلیت بگوید. از خودم و از حماقتم متنفرم. اما مهم نیست. باور کن وقتی می گویم مهم نیست برآستی مهم نیست!

او حق انتخاب داشت و انتخاب کرد. من کجا و پسر آقای زمانی کجا، او دکتر است و من تنها یک کارمند ساده. تو اگر بودی کدام را انتخاب می کردی؟ خب مسلم است حتماً او را. تو چی داری که مورد توجه باشد، خانه؟ نه! ماشین؟ نه! پول؟ نه! زیبایی و گیرایی؟ نه! فقط یک چمدان غم و غصه و بلا تکلیفی و چند آدم گرسنه که چشمشان را به تو دوخته اند. من هرگز فرصت نمی کنم که به خودم و به آینده ام جدی نگاه کنم. می فهمی که چه می گویم؟ این کمال خودخواهی است که به کسی بگویی منتظر باش تا من مشکلاتم را حل کنم و بعد سر فرصت بیایم و خواستگاری ات!

فرید پی برد که در درون بیژن غوغایی عظیم برانگیخته شده که چنین بی تاب اش ساخته که لب به شکایت گشوده. او بیژن را همیشه ساکت و محبوب و علاقمند به خانه و خانواده دیده بود و همیشه در قلبش او را به خاطر فعالیت های زیادش ستوده بود. اما اینک روبرویش مردی خسته و درمانده می دید که خود را به خاطر علائقش سرزنش می کرد و شور و شوق زندگی را از دست داده بود. به او چه می توانست بگوید آیا حرفهای کلیشه ای صبر کن و تحمل داشته باش کافی است یا این که می بایست جدی به قضیه نگاه کند و راه حلی مناسب بیابد؟ فرید دستش را روی دست بیژن گذاشت و گفت:

حوادث ناگواری که رخ داده تو را دچار عصیان کرده و این عصیت شدت ارتباط ترا به خانواده و آن فرد بخصوص را می رساند. در حال حاضر هیچ حرفی به مغز تو فرو نمی ود تا اینکه از درجه خشم ات بکاهی و عینک بدبینی را از چشم برداری! بیژن نگاهش را از او برگرداند و برای لحظه ای کوتاه فارغ از رنجی که به او رو کرده بود نفس کشید و آرام زمزمه کرد:

حق با توست من بیخودی شورش کردم. آن چه که اهمیت دارد این است که دیگران راحت و آسوده زندگی کنند!! کدام مهم است زندگی و آینده خودم؟ یا زندگی و راحتی دیگران؟ نمی خواهم جواب بدهی، من جواب آن را خیلی

وقت پیش از زمانی که بهرام ترکمان کرد، گرفتم. بی خودی فکر می کردم که حق دارم تعلقاتی فقط برای دل خود داشته باشم. فرید ناتوان آه کشید و زمزمه کرد:

بیژن همه چیز درست می شود، صبر کن!

و صبر کار خود را کرده بود و همه چیز روال سابق خود را به دست آورده بود. پدر و عمو توی اتاق کنار سماور نشسته بودند و در دست هر یک تسبیح شاه مقصود دانه دانه شمرده می شد و مادر پای سماور به این فکر می کرد که امسال تابستان به خاطر فوت بهرام نتوانسته توشه زمستانی ذخیره کند و به کلاهی که صبح زود قالب صابون را از لب حوض دزدیده و با خود برده بود لعنت فرستاد و نگاه ناراضی اش را به عمو دوخت که فراموش کرده صابون را به دستشویی بازگرداند.

میدونی پسر عمو راستش با این سن و سال روم همیشه که پیش شما حرف بزنم. هر چی باشه من از شما چند سال بزرگترم. اما حقیقتش این است که نمی خواهم برای بار دوم مرتکب اشتباه شوم. چطور بگویم من طالب نیستم که بار دیگر ازدواج کنم. اما دکتر قوامی به اینکار مصر است و مرا در تنگنا قرار داده. راستش هنوز به کسی چیزی نگفته ام. می ترسم باز هم دوره شوم و چشم بسته توی چاه بیفتم. این بود که تصمیم گرفتم با شما مشورت کنم و نظر شما را بپرسم. بیژن پشت پنجره ایستاده بود و به ریزش آرام برف نگاه می کرد و حس کرد که خیلی وقت است در وجودش حرارتی نمی بیند. شیر لب حوض کاملاً بسته نشده و آب مثل نخ می فرو می ریخت لب حوض برف نشسته بود و نور اتاق دم دری از پنجره به حیاط تابیده بود. بیژن بی اختیار گفت:

به قلبت رجوع کن و ببین چه احساسی داری دختر عمو. اگر دیدی دوستش داری درنگ نکن و قبول کن! اما اگر به این فکری که اول مشکلات زندگی را از پیش پا برداری و وقتی که دیگر هیچ مشکلی باقی نماند آن وقت تصمیم بگیری که بگویی (بله) می گویم اشتباه می کنی چون مشکلات ما هیچ وقت تمامی ندارد و سر که برگردانی می بینی مرغ از قفس پریده و تنها مانده ای. من می دانم که تعلل ات بخاطر چیست، تو نگران عمو هستی و نمی خواهی او را سرقباله ات کنی. تو از اینکه عمو را نپذیرند و یا از مشکلاتی مثل آن چه نبی برایت بوجود آورد می ترسی. اما من به تو می گویم که عمو همین جا می ماند و خودم از همگی آنها مراقبت می کنم تو برو و به فکر زندگی خودت باش. انشاءالله مبارک است! بیژن ندید که رنگ چهره منیژه به رنگ ارغوانی در آمد و مثل دختران نابالغ از سر شرم بپا خاست و از اتاق بیرون دوید. هنگامی که مادر به بانگ بلند صدایش زد تا شام بخورد. بیژن هنوز داشت به ریزش برف از پنجره نگاه می کرد و کوچکترین حرکتی از خود نشان نداده بود. از بانگ مادر دقایقی گذشته بود و او داشت به گذشته و به نگین فکر می کرد که گفته بود اگر خودم برای بردن ریش تراش آمدم به سوالاتان جواب می دهم اونیا آمده بود و برادرش مهیار ریش تراش را تحویل گرفته بود اما میانشان یک نوع رابطه دوستانه ایجاد شده بود و مثل دو دوست صمیمی از اتفاقاتی که رخ داده بود با هم گفتگو می کردند و او در تعرف هرگز از (بهراد) پسر آقای زمانی حرفی نزده بود. حتی کوچکترین اشاره ای هم نکرده بود. از خود پرسید:

چه چیز موجب این پیوند شد و آن پیوند را گسست؟ جواب سوال خود را می دانست اما برای آن که بر دل مجروحش نمکی نپاشد به خود قبولاند که پاسخ را نمی داند. و به بانگ دوم مادر تکان خورد و از پله ها به زیر سرازیر شد.

به علت برف ریخته شده در کوچه عبور و مرور به سختی انجام می گرفت. باد زوزه کشان می وزید و آسمان پر از ابر، حکایت از بارشی دیگر داشت. اتومبیل دکتر قوام ناچار شد که سر کوچه توقف کند و دامن بلند عروس تا زمانی که به اتومبیل برسد به لکه های خاکستری آغشته شده بود. مهمانان محدود همراه عروس خود را در بالاپوشها سفت و سخت پوشانده بودند و آخرین نفری که ترسان و لرزان قدم روی برفها گذاشت و با استفاده از دیوار و حمایت بیژن را کوچه را طی کرد مادر بود. وقتی توانست بدون حادثه ای خود را در اتومبیل فری جای دهد نفس آسوده ای کشید و به عنوان شکایت گفت:

عروسی و زایمان فقط در تابستان خوب است و بس! فرید به حرف مادر بزرگ با صدا خندیده بود و در آن حال به برجستگی شکم همسرش نگاه کرد و گفت:

یادت باشد مادر بزرگ چه گفت فقط تابستان و نه فصل دیگر! مادر که از گفته خود پشیمان شده بود و معنی کنایه فرید را فهمیده بود گفت:

منظورم بچه شما نبود او هر وقت که بدنیا بیاید قدمش خوب است. اتومبیل ها با سر و صدای زیاد در خیابان به راه افتادند و طول مسیر خانه عروس تا تالار پذیرایی را با بوق های کر کننده خود طی کردند. دکتر قوامی که چون منیژه بعلت عقیم بودن شکست اولیه ای در زندگی اش داشت این بار همسری برای خود برگزید که او نیز به همین درد مبتلا بود. آن دو با احساسی مشترک سعی داشتند نقص وجودشان را با محبت و عشق ورزیدن به یکدیگر کامل و زیبا کنند و هر زمان که وجود فرزندی را خواستار شدند با آوردن کودکی به زندگی شان تداوم بخشند. بعد از مراسم شام مهمانان اتومبیل عروس و داماد را تا خانه دکتر همراهی کردند و در آن جا مهمانی غیر رسمی بر پا شد. در این مهمانی کوچک بیژن با خواهرزاده دکتر آشنا شد و چند کلمه ای در خصوص گرم بودن مجلس و اینکه زودجوشی چقدر راحت می تواند دیوار ناآشنایی را خراب کند سخن گفتند. ویولت دختری بود با قدی متوسط، صورتی گندمی، لب و بینی کوچک و چشمانی درشت به رنگ قهوه ای سیر، خالی کوچک و زیبا در انتهای ابروی کشیده و بلندش نزدیک شقیقه داشت که صورتش را زیبا کرده بود. فری چشمان ویولت را خمار توصیف کرده بود، و ثریا خواب آلودگی را به خمار بودن چشم او نسبت داده بود. اما همه بر این عقیده هم رأی بودند که ویولت دختری سنگین، باوقار و در عین حال زیبا، با داشتن خانواده ای اصیل است. بیژن پیش از آن که زیبایی ویولت نظرش را بگیرد از شخصیت پدر ویولت خوشش آمده بود و او را مردی خونگرم و مهربان یافته بود. آقای واحدی آن شب در بحث کوتاه پیش آمده از مشکلات جوانان در راه ازدواج سخن گفته بود و شکستن این سد را تنها شکستن بعضی سنت های غلط از جمله مهریه سنگین و خانه و اتومبیل داشتن داماد دانسته بود و بر این عقیده بود که مرد بایست جوهر کار داشته باشد و بتواند یک زندگی ساده همراه با تفاهم برای همسرش بوجود آورد. او بعنوان نمونه خود و همسرش را مثال زد که با دست خالی و بدون هیچ حامی از صفر شروع کرده و با عشق و تفاهم توانسته بودند خوشبخت زندگی کنن

او با بیان اینکه برای تنها دخترش چنین آرزویی در سر دارد، آن شب را به کام بیژن هم شیرین کرده بود. هنگام خداحافظی آقای واحدی با فشردن دست بیژن به او گفته بود: «دنیا را زیاد سخت نگیرید و از آنچه که دارید لذت ببرید.» به او نه خداحافظ، به امید دیدار گفته بود.

با شروع بهار و رسیدن عید نوروز، دید و بازدید های معمول برقرار گردید و به قول فرید این خانه سلام و آن خانه سلام شروع شده بود. فرید مخالف این دیدارهای کوتاه اجباری بود و بر این عقیده بود که می بایست این دیدارها

بصورت مستمر و نه فقط در اعیاد خاص صورت بگیرد. او می گفت ملاقات های سالی یکبار که فقط به صورت خوردن شربت و شیرینی باشد نه تنها خوب نیست بلکه جوی غیرقابل تحمل بوجود می آورد که نه مهمان می داند چه بگوید و نه میزبان می داند از کجا شروع کند. حال آنکه حرف های بسیار برای گفتن وجود دارد که ناگفته باقی می ماند. اما آقای حسن زاده با گفتن این هم خود غنیمت است که تجدید دیدار شود و ساعتی از هم صحبتی لذت برده شود به جنبه ظاهری آن توجه داشت و گرفتاری های زندگی را عامل جدایی و تداوم نداشتن ملاقات ها می دانست. فری هم معتقد بود که چه می شد اگر این رسم خوب و زیبا ماهی یکبار بصورت شب نشینی و دوره بین اقوام فامیل انجام بگیرد تا فرصتی باشد که از مشکلات یکدیگر آگاه شده و همه با همیاری هم در رفع آن مشکل بکوشند! وقتی نوبت دوره کوتاه به منیژه رسید بیژن در خود تحولی احساس کرد و بیهوده خواست که سرپوشی بر روی آن بگذارد و تصمیم گرفت که با نرفتن، خود را از شر آشفتگی ذهن و خیال آگاهش برهاند. اما تلفن دکتر قوامی به شهرداری و دعوت رسمی اش از او، مانع از اجرای نقشه اش شد و او هم همراه بقیه راهی خانه دکتر شد. ضمن آنکه با خود عهد بسته بود که نگذارد دیگران بفهمند که چه چیز در درون او می گذرد فقط اگر می توانست ظاهرش را کنترل کند و رفتاری عادی داشته باشد. او تمرین خود را مقابل آینه و ضمن پوشیدن لباس انجام داده بود و در هنگام تمرین دچار حواس پرتی شده و دکمه های پیراهنش را بالا، پایین بسته بود. با صدای فراخوانده شدن به تندی از مقابل آینه دور شد و در مقابل نگاه ثابت مادر از پله ها سرآزی شد و با گفتن «آدم، چه قدر عجله دارید!» تشویش خود را پنهان کرده بود. وقتی در اتومبیل کنار فرید نشست سعی کرد لبخند بر لب داشته باشد اما نگاهش وقتی به انگشتان لرزانش افتاد لبخند را فراموش کرد و بی اختیار سینه صاف کرد. فرید نگاهی گذرا به صورت برافروخته بیژن انداخت و با گفتن «مجبور بودی آن قدر زیر دوش آب گرم بایستی که صورتت را مثل لبو سرخ کنی!» به بیژن فهماند که حالت عادی ندارد و تأثیر هیجان بخوبی در چهره اش هویداست. مشغولیت ذهنی بیژن از نگرانی به اضطراب شدید تبدیل شد و هوای درون اتومبیل را غیرقابل استنشاق دید و با پایین آوردن شیشه، هوای سرد را بدرون اتومبیل به جریان انداخت و خود با نفس عمیق هوای خنک شامگاهی را به ریه روانه کرد و در مقابل اعتراض مادر گفت:

حیف نیست خود را از این هوای پاک بهاری محروم کنیم؟ اما مادر با یادآوری وضع جسمانی فری او را واداشت که شیشه را بالا بکشد. فرید با خود اندیشید که این کلافگی را به وقت ملاقات با فری او هم داشته و زیرکانه لبخند زد و از اینکه می تواند رفتار بیژن را زیر نظر بگیرد حس خوش آیندی یافت. اما برای ویولت کلافگی درجه کمتری داشت و نظرش در مورد بیژن خوب اما فاقد گیرایی بود و می اندیشید که چگونه مردی با داشتن زیبایی چهره می تواند آن قدر سرد و بی احساس باشد. در صورتی که در آن جلسه اول او سعی خود را برای رسیدن به یک تفاهم ساده انجام داده بود و آقای عابدین زاده تنها با فرود آوردن سر تایید کرده بود فکر می کرد مردانی که سعی می کنند احساس خود را نهان کنند و ماسک خونسردی بر چهره بزنند مردانی دورو و فریبکار هستند و به خود گفت:

هرگز با اینطور آدمها آبم به یک جوی نمی رود و در دل به خاطر نداشتن چنین نامزدی خوشحال بود. هنگامی که آنها وارد خانه منیژه شدند، خانواده آقای واحدی دقایقی پیش رسیده و هنوز کاملاً مستقر نشده بودند. به رسم آشنایی آقای واحدی گرم و صمیمی با آنها روبرو شد و بیژن و فرید را کنار خود جای داد. منیژه با پرسیدن «عمو و

بابام پس کجا هستند؟» فری را واداشت تا توضیح بدهد که آنها همراه ثریا هستند و تا دقایقی دیگر خواهند رسید. آقای واحدی رو به دکتر کرد و گفت :

من از مرام دو برادر بسیار خوشم آمده است . انسان با رفتار آن دو و با احترامی که نسبت به یکدیگر قایل هستند یاد گذشته می افتد و افسوس می خورد که چرا آن حرمت ها اینک رنگ باختند و یا از بین رفته است فرید گفت : آقا جلال و آقا جلیل تمام حرکاتشان درس است البته برای کسی که خواهان یادگیری باشد و بخواهد درست زندگی کند . آن دو بدون آنکه بخواهند آموزگار باشند با رفتارشان درس می دهند و من هرگز ندیدم و نشنیدم که نسبت به دیگران بدگویی و یا بی احترامی کنند. هر کجا که آقا جلیل است ، آقا جلال هم حضور دارد و در هر گوشه ای که یکی از آن دو بنشینند آن دیگری را هم می توانی پیدا کنی ، و منیژه در تایید حرف آقا فرید گوشه ای از اخلاق دو برادر را که چگونه در سر غذا سعی می کنند تا دیگری بیشترین غذا و یا بیشترین گوشت غذا نصیبش شود را تعریف کرد و احسنت و آفرین آقا و خانم واحدی را نصیب دو برادر کرد . با آمدن ثریا و ورود بزرگنرها جمعشان کامل شد و بازار تعارف گرم شد پس از ساعتی که به گفتگو گذشت منیژه و دکتر به چیدن میز شام مشغول شدند که با بلند شدن فری و ثریا دکت به جمع مهمانان برگشت. خانم واحدی با مادر آهسته گفتگو می کرد و ویولت تنها نشسته بود به اطراف نگاه می کرد، در همین واری ناهنگان نگاهش در دیده بیژن نشست و هر دو از شرم روی سرخ کردند و سر بزیر انداختند. ویولت برای فرار بلند شد و بسوی کتابخانه کوچک حرکت کرد اما از دیدن کتابهای قطور خارجی مایوس شد و همانجا روی صندلی نشست . از فاصله می توانست بدون آنکه دیده شود بیژن را نگاه کند و رفتارش را زیر نظر بگیرد. با بلند شدن ویولت بیژن احساس آرامش کرد و توانست به پرسش آقای واحدی در مورد عوارض نوسازی پاسخ دهد و در آخر صحبت اضافه کند اگر کاری در شهرداری داشتید من و آقای نوایی در خدمتیم. آقای واحدی با گفتن « حتما مزاحمتان می شوم» روی به پدر گفت :

به شما با داشتن خانواده ای خوب تبریک می گویم. راستش نمی توانم بگویم که چه کسی از دیگری بهتر است . همه به تمام معنا انسانهای خوب و با فضیلتید و این ممکن نمی شود مگر آنکه مربی خود خوب و انسان باشد که خوشبختانه هم شما و هم حاج آقا هستید !

هنگامی که با دعوت منیژه همگی به گرد میز شام نشستند فرید با شیطنت طوری مهمانان را نشانند که ویولت و بیژن در کنار هم نشستند و میزبانی به عهده بیژن افتاد. او برای مهمانان غذای مورد علاقه شان را کشید و به ویولت گفت: برای شما؟ و او به آرامی پاسخ داد:

فرقی نمی کند. بیژن برای خود و ویولت از یک نوع غذا کشید و هنگامی که بر جای نشست دیگر آن نگرانی ساعت قبل را نداشت. اما بر خلاف او ویولت دیگر آن دختر خونسرد و بی تفاوت ساعت قبل نبود. حس می کرد که نگاه دیگران ، یک نگاه عادی نیست و در زیر این نگاه قادر به تنفس نبود! وقتی سعی کرد با نوشیدن جرعه ای نوشابه اضطراب درونش را فرو بنشانند در اثر لرزش دستش لیوان را به روی میز واژگون کرد و نگاه همه را متوجه خود کرد . کمی از نوشابه به روی لباس سفیدش ریخته و آن را لک انداخت. بلند شد تا به بهانه پاک کردن لکه از میز شام فرار کند اما بار دیگر به خاطر شتابی که از خود نشان داد سخت به صندلی بیژن تنه زد و این بار لیوان از دست بیژن به روی میز رها شد، صدای خنده مهمانان به هوا برخاست و او هم برای پاک کرن لباسش را آشپزخانه را در پیش گرفت . هر دو به وضع و شمایل هم خندیدند و ویولت با گفتن « مرا ببخشید لباس شما را هم کثیف کردم » از بیژن عذر خواهی کرد. بیژن حوله سفید را کمی با آب مرطوب کرد و به دست ویولت داد و گفت:

گرچه فکر نمیکنم که لکه برطرف شود اما از نوچی آن کم می کند. ویولت با گفتن «اول شما تمیز کنید» حوله را نگرفت اما بیژن با خنده گفت:

اگر به تعارفمان ادامه بدهیم لکه کار خود را خواهد کرد و به تعارف ما خواهد خندید. ویولت لکه را گرفت و چند بار روی لکه کشید، رنگ کمی از بین رفت اما اثر آن روی سپیدی لباس بر جای ماند. روی پیراهن سفید بیژن هم جای لکه باقی مانده بود و هر دو پس از تلاش باردیگر به خنده درآمدند و بیژن گفت:

حادثه امشب خود خاطره ای شیرین می شود و بیادماندنی. ویولت با لحنی پوزش خواهانه گفت:

و شما هر بار با دیدن لکه بیاد دست و پاچلفتی بودن من می افتید و می خندید. بیژن به به نشانه (نه) سر تکان داد و گفت:

با اطمینان باید بگویم که هرگز چنین فکری نخواهم کرد. اما بیادم خواهد ماند که این حادثه موجب شد تا غذایم یخ کند و میل به خوردن را از دست بدهم. ویولت با گفتن «باز هم متاسفم» بیژن را واداشت تا بگوید «فراموش کنید و تا براستی میز شام را جمع نکرده اند و ما بی غذا نمانده ایم» او را به سر میز شام بر گرداند و هیچکدامشان متوجه نگاه و لبخند مرموز و معنی دار فری و فرید که بیکدیگر مبادله کردند نشدند.

پس از آنشب، بدون آنکه بیژن خود بخواد و یا عمیق و جدی به این آشنایی بیندیشد احساس میکرد، باز رفتار دلش عوض شده و دوباره با تپیدنهای بیجا و یا ایستادهای بیموقع خبر از احساسی شیرین میداد! که قبلا یکبار مزه اش را چشیده و هیهات که آن شیرینی و شهد در نهایت به تلخی و زهر، مبدل شده بود! و با خود فکر می کرد آیا این احساس همان احساس و بدون اینکه اجازه بدهد جمله اش در ذهن تمام شود به خود نهیب زده بود! پس در آنصورت بایستی این دل من هرجایی باشد که بدین راحتی ... باز فکرش را ناتمام گذاشته و یاد شعر معروف کوچه افتاده بود!

تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است باش فردا، که دلت با دگران است

و با صدایی که خود نیز شنیده بود زمزمه کرده بود: نه نه هرگز نگاه من بی جهت نگران نگاهی نخواهد شد!

عمو خواهش میکنم بمن راستش را بگو. تواز ویولت خوشتر آمده یا نه؟ بیژن در مقابل اصرار و پافشاری فری فقط لبخند زد و پرسید:

تا نگویی چرا این قدر کنجکاو نشانی میدی حقیقت را به تو نخواهم گفت. فری به سختی روی صندلی جابه جا شد و گفت:

بسیار خوب عمو حالا فهمیدم که چه قدر مرا دوست داری و به من اعتماد داری! فکر میکردم من و تو بهم خیلی

نزدیکیم و تو هیچ وقت چیزی را از من مخفی نمی کنی. بیژن سرفروود آورد و گفت:

همینطور هم هست اما من چیزی ندارم که بخوام از تو مخفی کنم یا اینکه اقرار کنم. بله ویولت دختر بسیار بسیار خوبی است و اگر قرار باشد روزی همسر انتخاب کنم او را مناسب میبینم. این را میخواستی بشنوی؟

فری با خوشحالی دست بر هم کوبید و گفت:

پس تمام شد! و به نگاه متعجب بیژن قهقهه زد و ادامه داد:

من همین را میخواستم بدانم. بقیه کارها دیگر به ما زن ها مربوط میشود. بیژن عاجزانه دست فری را در دست گرفت و پرسید:

شما چه خیالی در سر می پرورانید و می خواهید چه کار کنید؟ نکنه بیگدار به آب بزیند و آبروی مرا ببرید. من در حال حاضر آمادگی خانواده تشکیل دادن را ندارم و... فری میان صحبتش دوید و گفت:

داری پیر می شوی عمو به خودت در آینه خوب نگاه کرده ای؟ مگر تو همانی نیستی که روزی به منیژه گفتی: (اگر بخواهی آنقدر صبر کنی که تمام مسائل و مشکلات حل شود زندگی را باخته ای چون هیچ وقت مشکلات تمامی ندارند) آیا این سخن و نصیحت تو بوده یانه؟ اگر بوده پس چرا خودت باور نداری و برای تشکیل زندگی اقدام نمیکنی؟ بابا بزرگ به من گفت که به تو بگویم لازم نکرده به خاطر آن ها عمرت را تباه کنی. هر سه آن ها بالغند و احتیاج به قیم ندارند. پدر بزرگ گفت تا به تو بگویم به نظر آن ها هم ویولت همسر مناسبی برای تو خواهد بود و اگر تو هم چنین برداشتی داری درنگ نکن و اقدام کن! بیژن مظرب و نگران پرسید:

به همین راحتی؟! فقط اقدام کنم؟! اخه با چی؟ با دست خالی؟

فری کم حوصله دست بابلا برد و عمویش را به سکوت دعوت کرد و گفت:

دست خالی نه 1 من و منیژه و ثریا قرار گذاشته ایم که به اتفاق شوهرانمان یک صندوق پس انداز خانوادگی درست کنیم و هر کدام از ما یکسان پولی برای این صندوق در نظر بگیریم و حسابدار را هم پدر و عم قرار بدیم قرار شده که اگر تو هم تمایل داشته باشی در این شراکت سهیم باشی و این صندوق به منظور احتیاج فوری و رفع نیاز ضروری است. ما در هر ماه مبلغی بر این صندوق می افزائیم و کسی که طالب وام باشد از صندوق گرفته و علاوه بر قسط سهم هر ماه خود را با کمی افزایش به صندوق برمی گرداند تا وام به پایان برسد. مدت پرداخت هم محدود است و تا وقت تعیین شده شخص وام گیرنده ملزم است که بدهی خود را بپردازد تا نفر دیگری که طالب وام است بتواند برداشت کند. این صندوق خصوصی است و چون تازه می خواهد شروع شود تعداد سهامدارانش فقط خود ما هستیم. اگر که دیدیم موفق بود، از دیگر افراد فامیل هم که راضی به مشارکت بودند دعوت می کنیم و ان را توسعه می دهیم. و برای شروع هم تصمیم گرفتیم به تو وام بدیم و از تو شروع کنیم. حالا دیدی عموجان دستت خالی نیست! روزگاری تو بر ما را حمایت کردی و حالا نوبت ماست ضمن اینکه هیچ کدام از ما منتی بر تو نداریم و تو از صندوق وام گرفته ای! چطور است؟ آیا کار ما را تأیید می کنی؟

بیژن با صدای بلند خندید و گفت:

می توانم قسم بخورم که این فکر از مغز تو تراوش کرده و دیگران با تشویق تو راضی به ایجاد این صندوق شده اند! فری باگفتن «من فقط پیشنهاد کردم و خوشبختانه دیگران پذیرفتند» بار دیگر سوالش را تکرار کرد و پرسید:

آیا قبول می کنی؟ بیژن پرسید:

چه چیز را؟ وام یا پیشنهاد خواستگاری را؟ فری در حالیکه بلند می شد گفت:

منظورم هر دو بود! و بیژن با گفتن «باید فکر کنم و فردا به تو تلفن می کنم» فری را راهی کرد.

در مراسم شب سال بهنام، فتانه هم شرکت کرده بود او که در مراسم چهلم بهرام با مادرش آمده بود و مثل افراد غریبه رفتار نموده بود با دعوت شدن به مراسم سال به تنهایی آمده بود و دیگر خود را غریبه نمی دید. او با مادر و فری بسیار خودمانی و گرم رفتار می کرد و در کارهای آماده سازی مقدمات مجلس همپایه دیگران زحمت می کشید. وجود نوزاد پسر فری که کودکی زیبا با موهای مجعد بود همه را به این اقرار کشاند که فرزند فری بسیار شبیه بهرام پدر بزرگش می باشد. فری و فرید نام کودک را به یاد پدر بزرگ نوزاد بهرام گذاشتند و این انتخاب اسم اشک شادی و تحسر پدر و مادر را در آورد. او خیلی زود جایش را در قلبها برای خود باز کرد و بیش از همه منیژه و دکتر به او

علاقه مند شدند. فتانه به يتد همسر از دست رفته داد بر روی طلا نام بهرام را حک کردند و با زنجیری ظریف به گردن کودک انداخت و او را با محبت در آغوش فشرد. قطره اشکی که از چشم فتانه چکید مفاهیم بسیاری در بر داشت که انانکه شاهد چکیدن اشک بودند هر کدام بر آن تعبیری گذاشتند. در این مراسم پدر از خانواده اقای واحدی هم دعوت بعمل آورده بود و نظرش این بود که بهتر است خانواده واحدی با زندگی ساده و بی پیرایه آنها از نزدیک روبه رو گردند تا اینکه به خطا راه اغراق در پیش نگیرند. پدر می گفت:

اگر از اولین قدم با صداقت و راستی پیش برویم هر گز مه نرس خواهیم داشت و نه مجبور به دروغ گفتن خواهیم بود. پدر در مقابل نگاه متعجب بیژن ایستاد و گفت:

انها مهمان من هستند و من از آنها رودربایستی ندارم و زندگی ام همین است که هست. آنها اگر ترا لایق همسری دخترشان تشخیص بدهند زندگی ساده ما نمی تواند روی این انتخاب تاثیر منفی بگذارد. به جای فکر و خیالات بیهوده حواست را جمع پذیرایی کن تا چیزی کم و کسر نباشد.

مادر در اعمق وجود سالخورده اش آرزو می کرد که خانواده واحدی تحت تاثیر ظاهر زندگی نباشند و به بیژن به علت نداشتن تمکن مالی جواب(نه) ندهند. شاید برای صدمین بار و بد که مادر از فری و ثریا پرسید:

چیزی کم و کسر نیست؟ و آنها جواب دادند که همه چیز کامل و بی نقص است. هنگامی که اقوام وارد شدند، اتاق ها و حیاط پر از مهمان شد. خانه عباس اقا را برای مراسم مردانه برگزیده بودند و خانمها در خانه خودشان پذیرایی می شدند. با ورود ویولت و مادرش، جو خانه دگرگون شد و خانمهای فامیل با ایما و اشاره از یکدیگر پرسیدند که آنها کیستند و بعد از آنکه فهمیدند خواهر و خواهر زاده دکتر قوامی هستند حس کنجکاویشان فروکش کرد و نجوا کنان بیخ گوش یکدیگر گفتند که خواهرزاده دکتر، دختر زیبایی است و لباس سیاه برازنده قامتش می باشد، با پایین گرفتن مراسم وقتی خانه از مهمان خالی شد مردان به جای مانده به خانه نقل مکان کردند و همگی به گرد یکدیگر در حیاط نشستند و آقای واحدی ان قدر از مصاحبت دو برادر لذت برده بود که گذشت زمان را فراموش کرده بود و گاهی به عمد از سر تذکر همسرش می گذشت. بیژن با مشاهده اثار رضایت در سیمای اقای واحدی از درجه تشویش کاسته شد و ارزو کرد که حانم واحدی کمتر به گذشت وقت، دقت نشان دهد. وقتی بالاخره ساعت جدایی فرا رسید، منیژه و دکتر و فری و فرید هم امادگی شان را برای رفتن اعلام نمودند و گروه باقیمانده، مهمانان را تا سر کوچه بدرقه کردند. به هنگام جدا شدن آقای واحدی از آنها دعوت کرد که شب جمعه آینده مهمانش باشند و این دعوت با خرسندی پذیرفته شد. به هنگام سوار شدن، وقتی ویولت سوار می شد رو به بیژن کرد و با تبسمی شیرین گفت:

من پیشنهاد می کنم که شما لباس تیره بپوشید تا از اسباب احتمالی در امان باشید! بیژن با گفتن «مطمئن باشید این کار را می کنم!» با ویولت خداحافظی کرد. با این امیدواری که مورد قبول قرار گرفته قدم به کوچه نهاد. ثریا در کنارش راه می رفت و مکالمه کوتاه آنان را شنیده بود و با گفتن این که ویولت دل همه فامیل را ربوده و همه او را پسندیدند به برادر در حسن انتخابش تبریک گفت.

قسمتی از وجود طوبا خانم و آقا جلال زیر خاک غنوده بود و انها نمی توانستند چون دیگران با تمام وجود خود را خوشحال و شاد نشان دهند در پس چهره به ظاهر شادشان غم لانه کرده بود و مادر با کشیدن آه های جانسوز اندوه خود را بیرون می ریخت. ثریا گفت:

مادر مگر شما و پدر آرزو نمی کردید که بیژن ازدواج کند و شما خود برای او همسر انتخاب کنید تا حسرتی که بهرام بر دلتان گذاشت از بین برود، چی شده حالا به جای شادی کردن زانوی غم بغل گرفته اید و گوئی کشتیهایتان غرق شده؟ مادر اشک خود را با گوشه چادر پاک کرد و گفت:

نمی دانم، شاید روزی گفته باشم اما حالا نه! نه انکه برای سرانجام گرفتن بیژن خوشحال نیستم چرا خیلی هم خوشحالم اما جای خالی بهرام محسوس تر از همیشه است و به هر گوشه که نگاه می کنم گوئی او نشسته است. ثریا! من و پدرت اشتباه کردیم و بهرام از غصه خوردن بیمار و علیل شده! اگر وقتی آمد و التماس کرد که با ازدواجش با فتانه موافقت کنیم، این کار را کرده بودیم و او جرات پیدا می کرد که با ما رفت و امد داشته باشد. اینهمه تنها و اینهمه بدبخت نبود. من همه شما را با تنگدستی بزرگ کردم و به ثمر رساندم و بیشتر از همه بهرام مزه فقر و تنگدستی را چشیدید و من هنوز نگاه های التماس آمیزش را که از من می خواست تا برایش کت نو بخرم تا پیش دوستانش خجالت زده نشود را به یاد دارم. آه، ثریا تو چه می دانی که برادرت روزهای سال را چگونه می شمرد تا سال نو شود و چشمش چیزهای نو را ببیند و باز هم دل نگران بود که آیا با این همه صبر موفق می شود یا نه! همه گناهان مرا نباید به گردن او انداخت. اگر شاید رفاه داشت زود فریب مالدار شدن را نمی خورد و با سرنوشت خودش و فری و همگی ما بازی نمی کرد. من خودم را محاکمه می کنم نه بهرام را و از خود می پرسم چرا وقتی دیدی زندگی روی نداری اش را به تو نشان داد فکر چاره ای نیفتادی و دست روی دست گذاشتی. چرا مثل خیلی از زنهای دیگر آستین همت بالا نزدی و کمک حال نشدی؟ چرا با آوردن بچه های دیگر، بار زندگی را سنگین تر کردی؟ و در آخر وقتی بهخودم نمی توانم جواب قانع کننده ای بدهم، زجر می کشم و بعد هم برای خلاص شدن از عذاب وجدان گناه را بگردن پدرت، عمویت و جامعه می اندازم! در صورتی که فقط من و پدرت مقصریم و بهرام چوب جهل ما را خورد، چوب تعصبات مذهبی که به غلط به ما باورانده بودند که جای زن گوشه صندوق خانه است و افتاب و مهتاب نباید رویش را ببیند. در صورتی که دیم ما چنین چیزی نگفته و زن را تو سری خور و گوشه نشین نکرده. پدرت مرد خوبی است، اما علنا توانایی هایم را از من گرفت در صورتی که من در زمان خودم قادر به خیلی از کارها بودم که پدرت نگذاشت و دست و پایم را بست. حالا هم دارم گناه خود را به گردن دیگری می اندازم! اما باور کن ان زمان اطاعت محض و کورکورانه نشانه نجابت بود و ایستادگی و ابراز عقیده کزدن نشانه بی حیایی! اما چه سود از بیان گذشته که دیگر درد را دوا نمی کند، نه من جوان می شوم و نه بهرام زنده می شود! حق با توست که باید حالا جبران خطاهای گذشته آن چه از قوا برایم باقی مانده در راه سعادت مند شدن بیژن و شماها بکار گیرم تا لالعل شما طعم و مزه شیرین خوشبختی را بچشید. مادر دست به گردن برده و گردن بند طلایش را از گردن باز کرد و پیش روی ثریا گذاشت و گفت:

می دانی که این یادگار مادرمه و تا امروز آنی از خود دورش نکردم. اما حالا نمی خواهمش. این را ببر و بفروش تا یک قلم از مخارج بیژن را حل کند. ثریا اعتراض کنان گفت:

اما مادر می دانید که این گردن بند چقدر ارزش دارد؟ اگر پدر بفهمد که شما آن را فروخته اید روزگارتان را سیاه می کند؟ بر لب مادر لبخندی تلخ نشست و گفت:

او دیگر نیروئی ندارد که بتواند روزگارم را سیاه کند اما من بر خلاف عقیده تو می گویم نه تنها که ناراحت نمی شود بلکه خوشحال هم می شود چون از بار غم و غصه خودش هم کم می شود. با حسن زاده برو او بهتر از تو می تواند گردن بند را بفروشد! فقط مواظب باش بیژن چیزی از قضیه نفهمد. چون خودت که به اخلاقتش واردی! اگر بفهمد

امکان ندارد بگذارد گردن بند بفروش برود. زود تر هم این را در کیفیت بگذار تا دیگران سر نرسیده اند. ثریا

همان طور که مادر خواسته بود گردن بند را در کیف گذاشت و ضمن آن که بلند می شد پرسید:

آیا می خواهی برایت طلای مناسبی بخرم که سر عقد به ویولت بدهی؟

مادر با گفتن «نه خودم را فکرش را کرده ام» ثریا را روانه کرد.

موعد مهمانی فرا رسیده بود و همه در خانه اقا جلال جمع شده بودند تا به اتفاق هم راهی شوند. مهمانان بهترین لباس خود را پوشیده بودند و می دانستند که این مهمانی یک مهمانی ساده معمولی نیست. توجه همگی آنها به بیژن بود و هر کس برای آنکه بیژن مقبول تر جلوه کند حرفی می زد و اظهار نظری می کرد دو برادر کلافه از رفت و آمد دیگران در حیاط ایستاده بودند و بالا و پائین رفتن دیگران نگاه می کردند. وقتی صبر پدر به پایان رسید با خشمی اشکار گفت:

این دادماد آماده نشد؟ دیگران را واداشت به کار خود سرعت بخشند و دقایقی بعد آماده حرکت شوند آخرین نفر که حضورش در حیاط عیان شد بیژن بود. پدر با دیدن بیژن و اراستگی او خشم را فراموش کرد و لبخند کم رنگی بر لب آورد و بسمت درب حیاط به راه افتاد.

در ساعت 8 شب همگی پشت در خانه آقای واحدی اجتناع کرده بودند و میان اینکه چه کسی باید سبد گل را بدست بگیرد اختلاف نظر داشتند. فری معتقد بود که نباید بیژن با گل وارد شود و منیژه این عمل را با یک تیر دو نشان زدن می دانست این بار هم پدر با خشم فریاد کشید:

کاری نکنید که سبد را پرتاب کنم توی جوی، همه را به سکوت وادار کرد و سبد گل همان طور در دست ثریا بود به همان شکل هم تقدیم خانم واحدی شد. اپارتمان آقای واحدی بسیار بزرگ و لوکس بود که به محض ورود زیبایی و تجمل آن چشم همه را گرفت و تصورات ذهنی آنها را بر هم زد. همه به جز منیژه و دکتر تصورشان این بود آنها در سطحی کمی بالاتر از خودشان قرار دارند و هیچ کس در این مورد از منیژه پرسشی نکرده بود. وقتی همه در جایی که تعارفشان شد نشستند با نگاه از یکدیگر پرسیدند که چه باید بکنند؟ گوئی جواب سوال خود را پیش از مطرح شدن می دانستند. در حرکات همه نوعی اشفتگی دیده می شد و خود را نامانوس با آن محیط حس می کردند و باز هم منیژه و دکتر بودند که از این قاعده مستثنی بودند و خیلی عادی رفتار می کردند و باز هم منیژه بود که پس از دقیقه ای نشستن به خود اجازه داد تا برای کمک به خواهر شوهر خود وارد آشپزخانه شود. در رفتار و کردار آقای واحدی کوچکترین تغییری مشهود نبود و او با همان برخورد گرم گذشته با آنها روبه رو شده بود. به هنگام پذیرایی چای وقتی ویولت سینی چای را می گرداند به بیژن که رسید لبخند گرمی بر لب آورد و پرسید:

تترسیدید پیراهن سفید پوشیدید؟ بیژن در حالی که چهره اش سرخ می شد توانست با زحمت بگوید:

خیال دارید مرا بسوزانید؟ و با دستی لرزان فنجان چای را برداشت. خانم واحدی خیلی زود مهمانی را از حالت سرد و کسالت بار خارج کرد و همچون شوهرش با رفتاری گرم و صمیمانه خلاء ایجاد شده را از بین برد و مهمانان خود را در محیطی دوستانه احساس کردند. بعد از صحبت‌هایی چند آقاب واحدی رو به دکتر کرد و پرسید:

رضا جان تو و منیژه خانم هنوز تصمیم نگرفته اید بچه ای بیاورید؟ دکتر با صدا خندید و گفت:

هنوز از یکدیگر سیر نشده ایم و وقت هنوز داریم! خانم واحدی به روی فری و ثریا خندید و گفت:

برادرم عقیده بخصوصی درباره بچه دارد. او می گوید زن و شوهر تا زمانی که برای یکدیگر تازگی دارند نباید صاحب فرزند شوند اما همینکه دیدند دیگر دارد زندگی شان یکنواخت می شود باید بچه دار شوند تا زندگی تداوم پیدا کند. فری با گفتن «این هم برای خود نظری است» نگاه به چهره فرید دوخت و فرید گفت:

من به همسرم هنوز مثل روزهای اول زندگی مان علاقه دارم اما با اینحال بچه هم داریم چون معتقدم تا جوان هستیم و حوصله سروکله زدن با بچه را داریم می توانیم خوب تربیتش کنیم باید بچه دار شویم ضمن آنکه از اختلاف زیاد سن میان پدر و فرزند خوشم نمی آید و نظرم این است که هر چقدر اختلاف کمتر باشد، کمتر اختلاف میان دو نسل به وجود می آید. آقای واحدی گفت:

منهم با عقیده شما موافقم و رو به خانمش کرد و پرسید:

امشب از شام خبری نیست؟ نکند می خواهی به جای شام به مهمانان بحث تعارف کنی؟ لحن شوخ آقای واحدی

موجب خنده همه شد و خانم واحدی با نگاهی به ساعت دستش گفت:

تا چند دقیقه دیگر (رضا) می رسد و هنوز دیر نکرده! دکتر برسید:

رضا؟ رضا کیه؟ من فکر می کردم که تو فامیل تنها اسم من رضا است و بس؟! خانم واحدی خواست لب باز کند که

شوهرش پیشدستی کرد و گفت:

رضا داماد اینده ماست انشاءالله اگر خدا بخواهد! رنگ چهره همه پرید و ناباور به یکدیگر نگاه کردند. بیش از همه

منیژه و دکتر دچار سردرگمی شدند و دکتر پرسید:

بمن نگفته بودید که خیال دارید ویولت را شوهر بدهیدو... آقای واحدی نگذاشت حرف دکتر به پایان برسد و گفت:

بله حق با شماست و هنوز کسی از این قضیه خبر ندارد. من و پدر رضا سالهاست که با یکدیگر دوستیم و مثل برادر

به یکدیگر علاقه داریم و تصمیم گرفتیم با پیوند میان خودمان این دوستی را محکمتر کنیم. رضا دانشگاه دیده است

و مهندس راه و ساختمان است و در حال حاضر هم خدمت نظام را انجام می دهد. در نشست دوستانه ای که داشتیم

قرار شد که ما به ویولت جهیزیه ندهیم و رضا هم عروسی و مخارج عروسی را ندهد و پولش را رویهم بگذاریم و

برای این دو جوان آپارتمان کوچک و نقلی خریداری کنیم خدمتتان که عرض کردم پدر و مادر اگر تدبیر داشته

باشند و اگر میان دو خانواده تفاهم برقرار باشد مشکل از پای جوان برداشته می شود و از تشکیل خانواده دادن

دیگر نمی ترسد! فکر کردیم که عروسی و جشن یک شب است که زود فراموش می شود اما نداشتن خانه معضلی

است که همچنان باقی می ماند و فکر و خیال اجاره و نق و نوق صاحبخانه و هر سال اثاث از این خانه به آن خانه بردن

ولشان نخواهد کرد. این بود که دیدیم بهتر از هر چیز این است که این دو خود صاحبخانه شوند! آقای واحدی به

اینجای سخن که رسید صدای زنگ برخاست و ویولت به طرف گوشی اف اف رفت.

بیزن احساس کرد که در باتلاقی اسیر شده که هر چه بیشتر تلاش می کند تا خود را رهال سازد بیشتر در باتلاق فرو

می رود. در آن لحظه از همه بیزار بود و دوست نداشت نه در چشمی نگاه کند و نه پای صحبتی بنشیند اگر دور از

شئون اجتماعی نبود ترجیح می داد همان دم خانه را ترک کند و از آنجا فرار کند. اما متاسفانه مجبور بود بنشیند و جو

حاضر را تحمل کند. وقتی رضا با شاخه کل رزی وارد شد و آن را به ویولت هدیه کرد بر خود لرزید و تازه در آن

لحظه بود که دریافت خوابهای طلایی اش جز کابوسی بیش نبوده است. مهمانان رضا را جوانی دیدند شیک، ارسته و

محبوب که ادب و متانت اش

موجب شد تا حب و بغضی که دیگران در خفا نسبت به او حس میکردند برطرف شود. با رسیدن رضا ویولت بیشترین وقت خود را صرف پذیرایی از او نمود و ساعتی بعد از شام آن دو به اتفاق دکتر در میلی که گرد تلویزیون چیده شده بود نشستند و از دیگران جدا ماندند. وقتی با اشاره بیژن عمو سرپا ایستاد و بابا هم از او تبعیت کرد و مهمانها با ارزوی سعادت برای دو زوج جوان از خانه خارج شدند و همانطور که آمده بودند در اتومبیل جای گرفتند و به خانه برگشتند. بیژن دلش میخواست که همه از همانجا براه خود بروند و او را تنها بگذارند. دوست نداشت که شاهد یک گردهم نشینی دیگر باشد و او کاملاً این اجازه را حق خود میدانست که بخواهد تنها باشد و در تنهایی فکر کند. وقتی وارد خانه شد بدون گفتگو راه بالا را در پیش گرفت و بدون آن که چراغ برافروزد در تاریکی تغییر لباس داد. مهمانها با مشاهده حرکت بیژن دریافتند که بهتر است او را تنها بگذارند و پیش از این آزارش ندهند. چند ساعت از نیمه شب گذشته بود و بیژن پشت پنجره بسته ایستاده بود و هوای دم کرده اتاق را تنفس می کرد. او حتی میل و رغبتی به بازگشایی پنجره نداشت و همانطور که عرق از پیشانی اش فرو می چکید به سکوت و تاریکی شب خیره مانده بود.

وقتی مادر صدایش زد که صبحانه حاضر است او در بستر بیدار نشسته بود و حوصله هیچ کاری را نداشت. نه حوصله داشت برخیزد، نه حوصله داشت صبحانه بخورد و نه حتی حوصله رفتن به پایین را داشت. دلش میخواست همانطور بنشیند و حرکتی نکند. با درخواست صدای مؤذن بار دیگر صدای مادر برخاست که نهار آماده و سفره پهن است چرا بلند نمیشوی؟ بیژن به خود حرکت داد و با خود فکر کرد که نباید بگذارد که دیگران به حالش ترحم و دلسوزی کنند، عاقلانه ترین راه این است که خود را به بی خیالی بزند و چنین وانمود کند که هیچ اتفاقی رخ نداده و هیچ ضربه ای نخورده است. با این اندیشه بستر را جمع کرد و سوت زنان از پله ها سرازیر شد و در مقابل چشمان مادر و بابا و عمو خندان سر سفره نشست. مادر به صورت او دقیق شد اما نتوانست درک کند که این خنده آیا حقیقی یا مصنوعی است و با این امیدواری که برآستی پسرش از واقعه دیشب آسیب ندیده است دست به خوان دراز کرد. مادر تا شب مجبور شد سه بار راه خانه تا خانه عباس اقا را طی کند و به تلفن هایی که از طرف فری و ثریا و منیژه زده شده بود پاسخ دهد. مادر برای هر کدام از آنها آنچه را که از رفتار بیژن دیده بود تعریف کرد و در مقابل تعجب آنها با خنده گفت:

فکر میکنم که بیژن از ته قلب و ویولت را نمی خواست چون حتی کوچکترین اخم یا اعتراضی از خود نشان نداد. و به کلام خدا شکر هر کدام از آنها گفته بود. هنوز قسمت بیژن از راه نرسیده! ماهی از آن شب گذشته بود اما بیژن هنوز احساس خستگی می کرد و از اینکه مجبور به تظاهر در مقابل دوست و آشنا و فامیل بود و ناگزیر بود که خود را مدام پشت آن نگاه دارد بیشتر زجر می کشید و دلسوزی های دیگران را نوعی ریاکاری مانند آن چه خود به آن عمل می کرد میدانست و دلش می خواست بنوعی از این مخمصه رها شود و آسودگی گذشته را بدست آورد. در محیط کار دو سه بار با نگین رو به ور شده بود و مثل یک همکار قدیمی به او تبریک گفته و برایش آرزوی سعادت کرده بود. اما شبها و وقتی به بستر می رفت و نقاب از چهره می گرفت به حال خود دل می سوزاند و اینگونه خوار و تحقیر شدن را حق خود نمی دانست. بدون آن که متوجه باشد کم کم و به مرور زمان کینه ای از دختران بدل گرفت و با خود قسم یاد کرد که هرگز و هرگز به ندای قلبش گوش نکند و با دختری پیوند زناشویی نبندد. و به خود گفت: من نمی خواهم که همای سعادت روی بامم بنشیند و خوشبختم کند. من به تمام عشقها و دلپستگیها می خندم و به آن دهن کجی می کنم من به آنان که با احساس بازی کردند حالی میکنم که چقدر ضعیف و ناتوانند و اگر اراده کنم

می توانم به راحتی با روح و روانشان بازی کنم و آن را بازیچه قرار دهم. من شیطان را حرم دلم راه می دهم و از آن تبعیت میکنم.

البته بیژن باقتضای سن و به جهت حوادث پیش آمده مورد حمله شدیدترین حملات عاطفی قرار داشت، او غرورش شکسته بود! و خیال می کرد ابهت مردانگی وم در بودنش، بدست زنان و جنس مخالف تحقیر و تحمیق شده و خود را که همواره با پاکی و صداقت زندگی کرده بود شایسته اینهمه اهانت نمیدید! در وجودش غوغایی بود وصف نشدنی، عقل با احساس، خوبی با بدی، و نیکی با پلیدی، در جنگ و جدال بودند و دلش با عقلش در قهر بود! و مانده بود که خود کدام بیژن را حمایت کند؟! و اینرا زمان و آینده معلوم میکرد.

فصل 11

فری زنگ زد اداره و از عمو کمک خواست. او با گفتن دو تا از نور افکن ها خاموش و روشن می شود و می ترسیم اتصالی کند، می ایی به ان نگاهی بکنی از بیژن خواست تا بعد از تعطیلی اداره به مغازه برود و بیژن هم پذیرفت. هنگام ترک اداره نوایی همراهش بود و به اتفاق هم راهی مغازه شدند. رودابه بهرام کوچک را در آغوش داشت و روی صندلی نشسته بود و شیشه شیر را به دهان کودک گذاشته بود و فری هم مشغول تزیین سبد کوچکی از گلهای خشک بود. با ورود آن دو فری دست از کار کشید و با شادمانی عمویش را در آغوش کشید و گفت: من همیشه برایت باعث دردسر بوده ام عمو جان. اما می ترسم سیم جایی اتصالی کرده باشد و باعث آتش سوزی شود این بود که مزاحمت شدم. رودابه از روی صندلی بلند شد تا بیژن بنشیند اما او مانع شد و با گفتن ایستاده باشد راحت تر است نگاهی دقیق به سقف ها کرد و سپس به وارسی نشون ها پرداخت و سپس وقتی علت را یافت با خنده گفت:

فقط عیب از شل شدن لامپ هاست و با دقت آنها را سفت کرد و بعد گفت:

حالا روشن کن! وقتی تمام نئون ها روشن شد و دیگر چشمک نزد فری صندلی خود را تعارف بیژن کرد و گفت: بنشین خستگی در کن! بیژن به جای نشستن بهرام را از رودابه گرفت و به صورت تپل و چشمان سیاهش نگاه کرد و گفت:

بچه شیطانی به نظر می رسد و بوسه ای بر گونه او نواخت فری حرف بیژن را با گفتن اتفاقاً برعکس بچه صبوری است و اذیت ندارد رد کرد. نوایی کودک را از بیژن گرفت و ضمن قربان صدقه رفتن فرزندش گفت:

من بهرام را با خود می برم تا استراحت کند و از بیژن پرسید:

بامن می آیی؟ بیژن دعوت او را رد کرد و افزود من هم دقیقه ای هستم و بعد می روم توی مغازه کلی کار دارم! وقتی نوایی و کودک از مغازه خارج شدند فری گفت:

عمو تو هم هروقت که به من می رسی کار را بهانه می کنی تا زود تر فرار کنی بعد از آن شب کذایی کمتر آفتابی می شوی و کسی ترا نمی بیند. بیژن منظور فری را از آن شب کذایی درک کرد و حس کرد که خون در صورتش دوید اما با گفتن «واقعاً سرم شلوغ است» جواب فری را داد فری با آمدن مشتری به او پرداخت و رودابه گفت: من اگر به جای فری بودم مغازه را ول می کردم و تنها به بچه ام می چسبیدم. بهرام از صبح اینجاست و از هوای کافی بر خوردار نیست من معتقدم که یک لقمه کمتر اما راحت بیژن به عقیده او خندید و گفت:

همه اولش همین را می گویند اما همینکه خرشان از پل گذشت بهانه گیری ها شروع می شود. رودابه خندید و به تمسخر گفت:

این تجربه را از کجا کسب کردید؟ نکند پنهان از دیگران کاری صورت داده باشید؟ بیژن به طعنه او بار دیگر خندید و افزود:

من از تجربه دیگران نقل قول می کنم و یقین دارم همین است که خدمتتان عرض کردم، اما اگر شما غیر از این عمل می کنید خوب حرف دیگری است و باید آزمایش شوید تا نتیجه اش معلوم شود. گونه های رودابه سرخ شد و دنباله سخن را نگرفت چه ترسید این گفتگو ادامه یابد و بیژن از مکونات قلبی اش باخبر شود. او از اولین بار که بیژن را ملاقات کرده بود در قلبش لرزشی احساس کرده و او را مردی قابل اطمینان و خانواده دوست یافته بود. در پنهان وقتی تصویری از مرد آینده زندگی اش پیش چشم مجسم می کرد، شکل و شمایل بیژن را ترسیم می کرد و به نقاشی خود می خندید. می دانست محبتی که نسبت به این مرد در خود احساس می کند یکسویه است و او هرگز حرف یا حرکتی دال بر مهر انجام نداده و بر زبان نیاورده است. وقتی مشتری با دست پر از مغازه خارج شد بیژن نیز بلند شد تا آنجا را ترک کند در همین اثنا زنگ تلفن به صدا در آمد و فری گوشی را برداشت. فرید بود که اطلاع داد بهرام بی تاب می کند و او نمیداند که برای آرام کردن بچه چه باید بکند. فری گفت:

الان حرکت می کنم و گوشی را گذاشت.

با قطع تلفن فری رو به رودابه کرد و گفت:

من باید بروم بهرام بیتابی می کند و فرید را درمانده کرده تو با من میایی یا اینکه صبر می کنی؟ رودابه نگاهی به ساعت دستش کرد و گفت:

تازه اول فروش است نه من میمانم و خودم به تنهایی بر میگردم. فری و بیژن قصد خارج شدن داشتند که دو جوان وارد مغازه شدند حضور آنها موجب شد تا هردو لحظه ای درنگ کنند تا مگر آن دو زودتر خارج شوند اما آنها با دقت و تأنی شروع به نگاه و بررسی کردند و فری کلافه این پاو آن پاشد و در آخر رو به بیژن کرد و گفت:

من باید بروم. بیژن گفت:

تو برو من می مانم و بعد می روم. فری از کمک بیژن قدر دانی کرد و با عجله از مغازه خارج شد. بیژن پشت پیشخوان جایی که صندلی فری قرار داشت رفت و به جای او نشست. دقایقی بعد آن دو جوان با انتخاب دسته گلی از مغازه خارج شدند. رودابه پول را در دخل گذاشت و صندلی را پیش کشید و روی آن نشست. صندلی رودابه مانع از آن بود که بیژن بتواند بلند شود و مغازه را ترک کند این بود که نشست تا رودابه بلند شود اما گویی او خیال بلند شدن نداشت. با ورود مرد و زن مسنی بدرون مغازه بارقه امیدی به درون قلب بیژن تابیده شد اما آن دو با نگاهی سطحی پیش از آنکه رودابه بلند شود از مغازه خارج شدند. رودابه گفت:

از صبح تا حالا مگس می پرانندیم و حالا که قصد بستن داریم پشت هم وارد می شوند. صحبت رودابه تمام نشده بود که دو دختر جوان وارد شدند و شروع به نگاه و پرسش کردند رودابه همانطور که نشسته بود به سوالاتشان پاسخ داد. یکی از دختر ها بیژن را خطاب قرار داد و پرسید:

این گلها را شما خودتان درست کرده اید یا اینکه کار بازار است. بیژن لبخند زد و گفت:

کار خودمان است. همان دختر افزود:

شما تیپ هنرمندان را هم دارید. من کمتر در مورد شغل آدمها اشتباه می‌کنم و تا چشمم بر شما افتاد فهمیدم که این همه زیبایی محصول کار هنرمندانه شماست. بیژن تشکر کرد و آن دو دختر با خرید سبد گلی از گل‌های نیلوفر مغازه را ترک کردند. با خارج شدن آن دو بیژن و رودابه به قهقهه خندیدند و رودابه با ادای آن دختر گفت:

من تا شمارا دیدم فهمیدم که اینهمه زیبایی کار دست هنرمندانه شماست دختره دروغگو! او چشمش خود شما را گرفته بود نه باصطلاح کار شما! بیژن گفت:

منظور هرچه بود بنفع مغازه شما بود مگر غیر از این است؟ حاضرم مغازه خودم را ببندم و با دستمزدی اندک برایتان کار کنم. اگر هم لازم دیدید به صورت مانکن پشت ویرتین می‌ایستم و هر دو دستم را مثل گلدان نگه میدارم و شما هم دو تا از همین سبدها را کف دستم بگذارید. اگر بقول آن خانم تیپ هنرمندانه ای دارم پس همین تیپ باعث رونق فروش گل‌های بی رونق شما می‌شود. لحن بیژن رودابه را به خنده وا داشت و گفت:

در این مورد با فری خانم به توافق برسید اگر او موافقت کرد منم حرفی ندارم! بیژن به ساعتش نگریست و گفت: برآستی مجبورم همین روزها مغازه را تعطیل کنم و از ترس مشتری خانه نشین شوم. خیلی دیرم شد! رودابه نشان داد که او خیال بستن فروشگاه را دارد و بیژن صبر کرد تا او فروشگاه را قفل کرد و بیژن کرکره را پایین کشید و باهم از پاساژ خارج شدند. باد تند پاییزی شروع به وزیدن کرده بود و عابران سر در لاک فرو برده با شتاب می‌گریختند تا از گزند باد و خاک در امان بمانند. رودابه گفت:

هوا یکباره تغییر کرد و ممکن است باران هم بگیرد. برآثر طوفانی که آغاز شده بود چشم، چشم را نمی‌دید و رودابه بدون آنکه بتواند قدمی جلوی پای خود را ببیند با شتاب در کنار بیژن می‌دوید و متوجه پل آهنین که روی جوی بسته شده بود نشد و پاشنه کفشش در باریکه پل گیر کرد و با صورت نقش زمین شد و صدای فریادش به هوا برخاست. بیژن به پشت سر که نگاه کرد رودابه را دید که روی پل به زمین افتاده. با عجله خود را به او رساند و از زمین بلندش کرد. رودابه قادر نبود روی پا بایستد. بیژن مجبور بود بگوید به من تکیه کنید و آرام راه بیابید رودابه قادر به راه رفتن نبود و هر گام که به زور بر می‌داشت فریاد آخش بلند می‌شد. بیژن گفت:

بهتر است برویم درمانگاه شاید پایتان آسیب جدی دیده باشد و به اعتراض رودابه توجه نکرد و برای گرفتن تاکسی عرض پیاده رو را رها کرد و لب خیابان ایستاد. چند اتومبیل بی توجه گذشتند تا اینکه یکی از آنها توقف کرد و بیژن با راننده صحبت کرد تا صبر کند مصدوم را سوار کند. در اتومبیل رودابه به عنان اشک از دست داده بود و آرام، آرام گریه می‌کرد. برقی از آسمان جهید و غرش سهمگینی به گوش رسید و به فاصله ای کوتاه باران سیل آسایی شروع به بارش کرد. آنها به اولین درمانگاه سر راهشان که رسیدند پیاده شدند و بیژن با زحمت توانست رودابه را داخل درمانگاه بکشاند. از پای رودابه بلافاصله عکس برداری گردیده و تشخیص داده شد که گچ گرفته شود. در این فاصله بیژن با خانه فرید تماس گرفت و واقعه را بطور مختصر شرح داد و فرید گفت:

حرکت نکنید تا خودم را برسانم. با قطع تلفن کار گچ گیری پای رودابه شروع شد و با پایان گیری آن فرید از راه رسید و این بار بیژن بطور مفصل...

واقعه را به طور مختصر شرح داد و فرید گفت:

«حرکت نکنید تا خودم را برسانم.» با قطع تلفن، کار گچ گیری پای رودابه شروع شد و با پایان گچ گیری آن، فرید از راه رسید و این بار بیژن بطور مفصل واقعه را شرح داد. فرید دست روی شانه بیژن گذاشت و گفت:

لطف کردی که خواهرم را تنها نگذاشتی. من وقتی دیدم فری تنها آمد ناراحت شدم و با فروشگاه تماس گرفتم که رودابه بماند تا خودم بروم دنبالش که دیدم گوشی را برنداشت و مطمئن شدم که حرکت کرده طرف خانه. این فروشگاه هم که دارد کم کم بلای جان و محفل آسایش ما می شود. نه بهرام آرامش دارد و نه من غذا و استراحت! اما باید تحمل کنم تا خود فری خسته شود و دست بردارد! این بار فرید، خواهر را کمک کرد تا یک پایی راه برود و او را سوار اتومبیل کند. بیژن قصد کرد همان جا از آنها جدا شود که فرید با گفتن «توی این باران محال است که بگذارم بروی، می رسانمت.» بار دیگر بیژن را تسلیم کرد و فرید او را تا سر کوچه رساند و بار دیگر تشکر کرد. رودابه با صدایی خسته گفت:

«نمی دانم با چه زبانی از شما تشکر کنم. لطفاً مرا به خاطر زحمتی که به شما دادم ببخشید!» بیژن فاصله از سر کوچه تا خانه را دوید تا از گزند باران کمتر آسیب ببیند و هنگامی که داخل شد از سر تا پایش آب باران می چکید. بیژن آخر شب وقتی در بستر دراز کشید به حماقت خود نفرین کرد و موقعیت هایی را که می توانست از آن به سود خود بهره برداری کند پیش خود مرور کرد و در آخر از این که راه گذشته را پیموده و همانی بوده که در قبل از میثاق با شیطان بوده بر خود خشم گرفت و دندان برهم سایید و به خود گفت؛ دیگر تکرار نمی شود و سعی کرد با طرح نقشه ای اولین قربانی را بدام اندارد.

صدای زنگ تلفن به گوش رسید و رودابه با صدای بلند مادرش را فراخواند تا گوشی را بردارد اما زود بیاد آورد که مادر برای خرید از خانه خارج شده. او از بستر بلند شد و لنگ لنگان گوشی را برداشت. صدای بیژن را زود شناخت و حالش را پرسید. بیژن گفت:

«نگران سلامتی تان بودم و می خواستم برای احوالپرسی خدمت برسم اما بهتر دیدم که اول تماس بگیرم.» رودابه صدای ضربان قلبش را می شنید و از این که بیژن برای عیادتش می آمده به هیجان آمده بود. پس بی اختیار گفت: منزل خودتان است، تشریف بیاورید. و بیژن با گفتن؛ مزاحم خواهم شد، تماس را قطع کرد. رودابه دچار آشفتگی شد و با نگاهی به اطراف وضع پایش را فراموش کرد و به جمع آوری ریخت و پاش های خانه پرداخت. در دل خدا خدا می کرد که هرچه زودتر مادر از راه برسد و وسیله پذیرایی را آماده کند. در آینه نگاهی به خود انداخت و سپس کتری را برای فراهم شدن چای روی گاز گذاشت و روشن کرد. در درون یخچال کمی میوه وجود داشت که آن را شایسته پذیرایی مهمان ندید و با خشم در یخچال را بست و باردیگر آرزو کرد که مادر به خانه برگردد و سپس به انتظار مهمان نشست. از صدای زنگ خانه نفس در سینه اش حبس شد. می دانست که مادر کلید به همراه دارد، پس آنکس که پشت در بود حتماً بیژن بود. بلند شد و نگاهی دیگر در آینه به خود کرد و با برداشتن گوشی گفت:

«بله؟» صدای بیژن را شنید که گفت: «عابدین زاده هستم!» رودابه با دستی لرزان دکمه را فشرد و صدای باز شدن در، در راهرو پیچید و پس از آن صدای طنین پا روی پله آمد. رودابه در ورودی آپارتمان را گشود و سعی کرد بر خود مسلط باشد و هیجان خود را مهار کند و با آوردن لبخندی بربل از مهمان استقبال کرد و او را به داخل شدن دعوت کرد. بیژن ضمن وترد شدن پرسد:

«تنهایی؟ چرا با این پا حرکت می کنید؟!»

رودابه به او تعارف کرد بنشیند و با گفتن «مادر رفته خرید اما حالا دیگر برمی گردد»، سوی آشپزخانه راه افتاد تا چای دم کند. بیژن گفت:

«لطفاً به خود زحمت ندهید من فقط آدمم حال شما را پپرسم و زیاد مزاحمت ایجاد نمی کنم. لطفاً استراحت کنید.»
رودابه گفت:

«کاری نمی کنم، فقط چای دم می کنم و می آیم خدمتتان!»

بیژن از رخسار گلگون رودابه در دلش احساس رضایت کرد و به امید مؤفقیقت نقشه اش دل خوش کرد و همان طور که به اطراف نگاه می گرداند گفت:

«اگر فری بفهمد من آدمم احوالپرسی و به او چیزی نگفتم ام پوست از سرم می کند. رودابه از آشپزخانه خارج شد و روبرویش نشست و گفت:

«اگر تا این حد نگرانید به مامان سفارش می کنم که نگوید شما آمده بودید.»

بیژن سر فرود آورد.

«بله اگر این لطف را بکنید ممنون میشم. خوب حالا از حال خودتان بگویید، دیگر که درد ندارید؟»

رودابه سر تکان داد و با گفتن «نه، درد ندارم اما تا چهل روز مجبورم این گچ را تحمل کنم»، بار دیگر بلند شد و به سوی آشپزخانه براه افتاد. بیژن به دنبالش روان شد و گفت:

«اجازه بدهید کمکتان کنم، من نمی دانم چطوری باید عذرخواهی کنم» و با این حرف قوری را از دست رودابه گرفت و در دو فنجان چای ریخت و خیلی صمیمانه گفت:

«بفرمایید بنشینید تا خدمتتان چای بیاورم.» رودابه با صدا خندید و زودتر از بیژن از آشپزخانه خارج شد و سرجایش نشست.

بیژن با گذاشتن فنجان مقابل او، یکی هم برای خود گذاشت و سپس قندان را برداشت و به رودابه تعارف کرد. او حالت میزبان را به خود گرفته بود و رفتارش موجب تفریح رودابه شده بود. به هنگام نوشیدن چای، بیژن

نگاه در دیده رودابه دوخت و خواست زبان به الفاظ شیرین و فریب دهنده باز کند که دید قادر به تکلم نیست. حس کرد زبانش سنگین شده و در دهانش نمی چرخد. به زور آب دهانش را قورت داد و بعد سعی کرد لفظی بر زبان

آورد. در همین هنگام صدای چرخش کلید آمد و لحظه ای بعد قامت مادر رودابه ظاهر شد. او با دیدن بیژن در خانه، اول یکه ای خورد و بعد با گرمی به سلامش پاسخ داد و تعارفش کرد بنشیند. بیژن دیگر قصد ماندن نداشت و به

سختی توانست بگوید که برای احوالپرسی خدمت رسیده و باید برگردد. او همان طور که با مادر صحبت می کرد به سوی در براه افتاد و مقابل در بار دیگر عذرخواهی کرد و از آنجا خارج شد. مادر با ناباوری از آمدن او از رودابه

پرسید:

«آیا فقط آمده بود حال تو را پپرسد یا اینکه با فری هم کار داشت؟»

رودابه روی سرخ کرد و گفت: «خودش گفت که فقط به قصد احوالپرسی آمده و حتی از من خواست که درمورد

آمدن امروزش به اینجا به فری و فرید حرفی ننزیم تا موجب گله گی و رنجش نشود.» مادر گفت:

«حالا که خودش اینطور خواسته، ما حرفی نمی زنیم! اما کارش کمی بنظرم عجیب امد و نمی دانم چرا اینقدر دستپاچه و نگران بود.»

بیژن در خیابان بی هدف راه می رفت و خود را محاکمه می کرد و نظر دیگران را درمورد ملاقاتش با رودابه را پیش

بینی می کرد. با آن که سعی کرده بود کوچکترین نشانی دال بر محبتش به رودابه از خود برجای نگذارد و حتی از

خریدن شاخه ای گل ابا کرده بود مبادا بردن گل به نوعی دیگر تعبیر شود اما بازهم می دی که خطا کرده و رفتنش

به خانه رودابه اشتباه بوده است. به خود گفت:

«این امکان هم وجود دارد که آنها رازداری نتوانند و بگوش فرید و فری برسانند و آن وقت است که توضیحی برای رفتن و این ملاقات ندارد، چه اگر بیرسند که چرا فقط به تلفن کردن اکتفا نکرده ای و برای دیدن رفته ای چه جوابی می تواند بدهد؟» باز هم به خود گفت:

«اشتباه، پشت اشتباه» و از خشم پاره آجری را با لگد به جوی آب پرتاب کرد. آن قدر افکار گوناگون به مغزش هجوم آوردند که ناچار شد همه را با بی قیدی از صفحه ذهن پاک کند و شانه بالا بیندازد و به خود بگوید هرچه می خواهد بشود و بسوی پارک که مقابل رویش سبز شده بود روانه گردید. پارک با برگ های زرد و سرخ و ارغوانی خودی آراسته بود و بی خبر از عریانی، درختان پاییزی اش را به رخ عابران می کشید، صدای چند کلاغ که معلوم نبود بر کدام شاخه نشسته اند و آواز حزین خود را آغاز کرده بودند بگوش می رسید. جاده های باریک و نیمکت های خالی خبر از نیامدن مهمان به جشن پاییز می داد. او در خلوت و سکوت زیر درخت لخت بیدی نشست و به آواز کلاغان گوش سپرد و با خود گفت:

«هیئات که عروس به این زیبایی، عروسی اش سرد و سوت و کور است.» برای شادی دل عروس رنگین پوش، مشتی برگ برداشت و به آسمان پاشید و زیر لب لی لی، لی لی گفت و بعد خموش بی آنکه دل نازک او را بشکند از پارک خارج شد.

در مغازه جنس تعمیری را که یک تلفن بود پیش روی کشید و مشغول کار شد. ناگهان تلفن را رها کرد و سرش را بین دو دست گرفت و آن را فشرد و

بانگ بر خود زد بیژن تو داری چکار می کنی؟ هیچ به فکر کاری که می کنی و عاقبت آن بوده ای؟ رنج تو با این کارها تمام نمی شود و رنجی فرونتر پیدا خواهی کرد. تا هنوز آلوده نشده ای و گمراه نگشته ای برگرد. و همه چیز را فراموش کن شیطان را از وجود خودت دور کن و اجازه نده و سوسه ات کند! تو سی و دو سال با خوشنامی زیسته ای و این خوشنامی آسان به دست نیامده که آسان از دستت برود. به پدرت فکر کن و به آتشی که دامن گیر اطرافیانت می شود. آیا از خودت بدت نمی آید که باعث سرافکندگی دیگران شوی؟ بیژن از روی تأسف سر تکان داد و می خواست بگوید که چنین نخواهد کرد اما ناگهان به دیوار مقابلش چشم دوخت و نگاهش بر ساعت خیره ماند و به یاد آورد که چقدر برای آمدن نگین انتظار کشیده و چگونه به ذره ای از مهر او خود را دلخوش کرده و بعد او بدون هیچ بهانه به او پشت کرده بود. به یاد آورد که چگونه او خندان با صورتی بزرگ کرده مقابل رویش ایستاده و به نگاهی پرتفاخر به او نگریسته بود و در جواب تبریک او از ته دل متشکرم شنیده بود. به یاد آورد که ویولت با لبخندش او را اغوا کرده و شب را تا به صبح با رؤیایی از آینده ی شیرین سر کرده و او با زبان بی زبانی مهرش را آشکار کرده بدون آن که اشاره کند که آن چشم و آن لبهای زیبا را قبلاً بدیده ی مرد دیگری دوخته و به جواب خواست دیگری (بله) گفته است. هر دوی آنها دخترانی فریبکار و دورو هستند که باید سزای دروغگویشان را ببیند تا گوشمالی شوند و دیگر ریاکاری نکنند. با این فکر خنده ای بلند سر داد و گفت:

بله باید تنبیه شوند و خودم نوع تنبیه را مشخص می کنم!

آن شب بیژن به هنگام خواب وقتی در بستر نشست کاغذ و مدادی هم با خود به بستر آورده بود و شروع کرد تند و تند نامه نوشتن. نامه را با نگین محبوبم شروع کرد و بعد چنین نوشت.

می دانم که تو را علی رغم میل باطنی ات به عقد آن مرد در آوردند و تو هنوز مرا دوست داری و به عشق من وفاداری باید بدانی که من هم تو را دوست دارم و به تو وفادارم و برای بستن میثاق دوباره مان تو را در مکان همیشگی فردا ملاقات خواهم کرد عزیزم دیر نکن چون طاقت دوری ات را ندارم.

بیژن نامه را خواند و با لبخند رضایت بخش آن را تا کرد و بالای سرش گذاشت و کاغذ دیگری برداشت و خواست بنویسد که پشیمان شد و تصمیم اش را عوض کرد و به خود گفت:

نباید برای هر دو از یک شیوه استفاده کنم چون آن وقت مزه اش یکنواخت می شود. باید در مورد ویولت محتاط تر اقدام کنم تا کسی بویی نبرد. وقتی چراغ اتاق را خاموش کرد با این فکر که چه راهی را باید در پیش بگیرد دیده بر هم گذاشت و به خواب رفت اما در نیمه های شب از کابوسی

که دیده بود هراسان بیدار شد و در بستر نشست. بدنش از عرق خیس بود و دستهایش از ترس می لرزید. خواب دیده بود که در اداره است و با نگین و آقای زمانی و فرید گرد یک میز نشسته اند و نگین دارد متن نامه را با صدای بلند می خواند و ضمن خواندن نگاه تحقیر آمیزش را گاهی به او و گاهی به نامه می اندازد و بعد از خواندن آن را به صورتش پرتاب می کند و زمانی و فرید با او گلاویز می شوند و آنچه دشنام بر لبشان جاری می شود نثار او می کنند و در آخر فرید با نواختن سیلی به گوش او می گوید:

تف بر تو نامرد!

بیژن به خود آمد و نامه را از بالای سر خود برداشت و در مشت فشرد و از فشردن نامه نفسی آسوده کرد و دریافت که خواب دیده و دچار کابوس شده. پارچ آب را برداشت و لاجرعه سرکشید و سپس بار دیگر سر بر بالین گذاشت اما خواب از چشمش رمیده بود. برق آسیمان اتاقش را روشن کرد و صدای ضربات باران بر شیشه بر اعصابش فشار آورد و او برای رهایی سر درون بالش رو برد تا چشم نبیند و گوش نشنود.

صبح بیژن رفته بود. وقتی مادر پای پله ها صدایش زده و جوابی نشنیده بود مجبور شده بود بالا برود تا از خواب سنگین بیدارش کند اما در کمال تعجب بستر را خالی یافته و هیچکس خروج او را ندیده بود. پدر گفت:

یعنی چه کار او چه معنی می دهد؟ سابقه نداشته که بیژن از این کارها بکند؟ و عمو پرسید:

یعنی میگی فرار کرده؟ آخه چرا؟ برای چی؟

مادر خشمگین پها خاست و با تغییر گفت:

شما هم چه حرفها می زنید، فرار یعنی چه؟ مگر چه اتفاقی رخ داده که بخواهد فرار کند؟!

عمو از روی تأسف سر تکان داد و گفت:

والله چشممان از بهرام ترسیده و ... استغفرالله. شاید کار واجبی داشته که صبح زود قبل از طلوع سپیده از خانه بیرون زده! بیژن پسر عاقلی است من مطمئنم!

مادر نگرانی اش را برای خود حفظ کرد و تا ساعت 10 سعی کرد سر خودش را با کارهای خانه گرم کند تا مردان هم با هم از خانه خارج شدند آن وقت بود که چادر بر سر کرد و به در خانه ی عباس آقا رفت و اجازه گرفت تا تلفن کند. وقتی شماره شهرداری را می گرفت دسش می لرزید. چند بار مجبور شد قطع کند و دوباره بگیرد تا اینکه موفق شد و توانست با نوایی صحبت کند و از او پرسد که بیژن اداره آمده یا نه؟ نوایی با گفتن «دیروز هم غیبت داشت و هنوز هم بسرکار نیامده» دلشوره مادر را بیشتر کرد. از صدای ارتعاش مادر فهمید که او را نگران کرده و برای آنکه دلجویی کرده باشد با خنده گفت:

مادر هنوز دیر نکرده و ممکن است پیداش شود شما نگران نباشید به محض این که آمد می گویم تماس بگیرد. جان حاج آقا نگران نباشید. مادر با گفتن اینکه من منتظر تلفن می مانم تماس را قطع کرد نوایی زمانی که مکالمه اش تمام شد با فری تماس گرفت و از او جویای خبری از بیژن شد و چون او هم اظهار بی اطلاعی کرد قرار شد که اگر سراغی از او یافتند بیکدیگر اطلاع بدهند. در ساعتی ثریا و منیژه هم آگاه شدند و آقای حسین زاده با گفتن «شاید رفته باغ» امید اندکی به ثریا داد.

بیژن روی نیمکت پارک نشسته بود و به ظاهر روزنامه ظهر را مطالعه میکرد. در سرش هیاهوی غریبی که از شب گذشته پیچیده بود آرامش نگذاشته بود. یک خط سیاه درشت در یکی از ستونها را توانست بخواند (قهرمان بوکس) او در همان حال آرزو کرد کهای کاش یک کیسه بوکس داشت و با آن تمرین میکرد، بلند شد تا در پارک قدم بزند. هنوز چند گامی پیش نرفته بود که یک دست قوی او را محکم کشید و به زمین انداخت بیژن ناله‌های سر داد و همان تور که افتاده بود متوجه دو جوان شد که یکی از آنها قوی بنیه آمد و دیگری چون خود او ضعیف بود. آن که جثه‌های قوی داشت با صدایی گلفت فرمان داد که هر چه روی جیب داری بریز بیرون. بیژن خاست حرف بزند که همان جوان لگدی نثار پهلویش کرد و گفت:

حرف نزن و زود باش. آن که ضعیف تر بود پشت یقه اش را گرفت تا بتواند بایستد و دست در جیب شلوار کند و خود او جیبهای کت را گشت. با دیدن مقدار کمی اسکناس، آن که قوی بنیه بود با تمسخر گفت:

آقا رو باش از ما مفلس تره! زود باش ساعت دستت رو باز کن. بیژن نشان داد که میخواهد ساعت را از دستش باز کند دست را بالا آورد و با آرنجش به سینه جوان ضعیف ضربه زد و سپس به طرف دیگری یورش برد و در همان حال با صدای بلند کمک خاست، آن که روی زمین افتاده بود بلند شد و پا به فرار گذاشت اما دیگری زیر ضربات مشت پیایی بیژن قدرت حرکت نداشت، آنقدر مشت کوبیده بود که مشتش درد گرفته بود. وقتی با فشار دستی محکم به پا خاست از دیدن صورت غرق به خون حالش منقلب شد و پشت شمشادها استفرغ کرد. جوان ناله میکرد و قادر بلند شدن نبود. دو نگهبان پارک که از صدای فریاد بیژن به یاری آمده بودند جوان لاغر را هنگام فرار گرفته و با خود به همراه آورده بودند. بیژن با فحش و فریاد میخواست بر دیگر به مصدوم حمله ببرد که نگهبان پارک مانع شد و به سختی مصدوم را از زمین بلند کرد و فرمان راه رفتن داد. پیرمردی عصا زنان از راه رسید و به منظره نگاه کرد و متوجه درگیری شد و پرسید:

چکار کرده بود؟ بیژن که گویی با خود سخن میگفت، گفت:

روز روشن و دزدی؟ پیرمرد از روی تأسف سر تکان داد و گفت:

یک ماه پیش مرا هم غارت کردند اما شب بود و من صورتشان را خوب ندیدم شاید اینها همانها باشند! در اتاق نگهبان همه جمع شده بودند. خون از بینی جوان هنوز جاری بود و ضمن آنکه تند و تند پاک میکرد لب به التماس گشوده بود و از بیژن میخواست که آنها را رها کند و بگذارد که بروند. بیژن آرام شده بود و دیگر در سرش هیاهو نداشت. بلند شد و با نگاهی که به سر و وضع خود انداخت در اتاق نگهبانان را باز کرد و به نگهبان گفت:

من شکایتی ندارم خودتان میدانید با این دو نفر، و از آنجا خارج شد. وقتی به اداره رسید کارمندان برای صرف غذا به غذا خوری رفته بودند. او هم مستقیم از پله‌ها پائین رفت و نوایی را در گوشه‌های که تنها نشسته بود یافت. نوایی با دیدن بیژن دست از غذا کشید و بلند شد به طرف او رفت و همانطور که دست بیژن را در دست داشت خیره به چهره او نگاه کرد و پرسید:

معلوم هست تو کجائی؟ چرا سر و وضع ات اشیفته است؟ کجا بودی؟ بیژن خود را روی صندلی رها کرد و در همان حال که برای خود در لیوان آب میریخت گفت:

جریانش مفصل است. نوایی بار دیگر بلند شد و گفت:

حرف نزن تا من برایت غذا بیاورم. این را گفت و رفت. دقایقی بعد با سینی غذا برگشت و آن را جلوی بیژن گذاشت و گفت:

هم غذا میخوریم هم برایم تعریف کن! بیژن اتفاق توی پارک را تعریف کرد اما از اینکه چرا به جای آمدن به اداره به پارک رفته است را بازگو نکرد و نوایی هم در این مرد کنجکاوی نکرد و با این اندیشه که صبح زود خارج شدن بیژن از خانه و رفتن به پارک را فقط دلیل هوا خوری و یا ورزش صبحگاهی دانست. وقتی تعریف بیژن به پایان رسید گفت:

خانم بزرگ تماس گرفت و نگران بود و بعد با خنده از یقه کرد:

قومی دبدر دنبالت میگردند و جنابعالی در پارک تمرین کشتی و بوکس میکردی. تو این دو روزه خدا میداند که چطوری کارت را سر هم کردم تا رئیس متوجه غیبتت نشود. حالا هم برنگرد چون دارد چون دارد زیر چشمی ما را میپاید. من همین ساعت پیش بهش گفتم که تو رفتهای پائین و قسمت وصول عوارض هستی. اگر از تو هم پرسید همین را بگو! که خوشبختانه آقای رئیس چیزی نپرسید و آندو آسوده غذا خوری را ترک کردند. در ساعتی باقیمانده بیژن منتظر بود که نوایی اشاره‌ای به رفتن او به خانیشان داشته باشد و بخواهد علت را جویا شود، اما نوایی هیچ اشاره‌ای نکرد و بیژن با این اطمینان که رودابه و مادرش راز داری کرده اند خیال آسوده کرد. بیژن وقتی پشت میز کارش نشست شماره تلفن خانه عباس آقا را گرفت و از خانم عباس آقا خواهش کرد که فقط به مادرش بگوید اداره است و عصر بر میگردد و به سوال خانم عباس آقا که پرسیده بود "کجائی آقای مهندس مادران خیلی نگران شماست" فقط گفته بود:

اداره هستم! هنگام ترک اداره و به محض خداحافظی از نوایی گفته بود به همه سلام برسانید و از او جدا شده بود. حس میکرد آسوده و سبک است و میتواند تمام راه را پیاده طی کند و از آفتاب کمرنگ پائیزی که نه میسوزاند و نه کلافه میکرد لذت ببرد. دوست داشت به چیزهای خوب فکر کند و مثل بچه‌های تازه از مدرسه مرخص شده بدود و هیاهو کند. پشت مغازه اسباب بازی فروشی ایستاد و به ماشینهای کوچک و بزرگ کوکی و باری نگاه کرد و هوس کرد که یکی از آنها را برای بهرام بخرد. و همان طور که دنبال رنگ زیبا میگشت یادش افتاد که بهرام یک روز با یک کامیون پلاستیکی از درخانه وارد شده بود و او را صدا کرده و گفته بود دیگر نینم از بچه‌ها اسباب بازی گدایی کنی این را بگیر مال خود توست اما خرابش نکن و او تمام روز باقیمانده را توی حیاط کامیون راه برده بود و حتی بار هم حمل کرده بود. ثریا نخ قیطانی را چند تاب داده و به کامیون بسته بود و سر دیگر را به چوب کبریتی گره زده و به دستش داده بود تا بتواند کامیون را هدایت کند و او با کامیون بر گهای ریخته شده در حیاط را سوار کامیون کرده و در سطل زباله تخلیه کرده بود. و از خود پرسید:

راستی کامیون را چه کرده؟ وارد فروشگاه شد و قیمت یک کامیون را پرسید و بعد بدون خرید از فروشگاه خارج شد و به راهش ادامه داد.

وارد مغازه که شد پدر و عمو را چشم به راه خود دید. سلام کرد و کت از تن درآورد، عمو پرسید:

حالت خوب است عمو جان؟ بیژن سر خود را گرداند و به صورت عمو زل زد و گفت:

خوبم عمو، آنقدر خوب که میتوانم همین امشب تمام کارها را تمام کنم! پدرنفس آسوده‌های کشید و عمو با گفتن "الهی شکر" نگاه رضایت به دیده برادر دوخت و به رویش لبخند زد، پدرسریا ایستاد و با یک دست لنگه در را باز کرد و با دست دیگرش که تسبیح در آن بود به بیژن اشاره کرد:

نمیخواه خودت را خسته کنی مثل هر شب برگرد خانه تا مادرت را دق مرگ نکرده‌ای. پدر این را گفت و در مغازه را پشت سرش بست و رفت. عمو پایش را روی پای دیگرش انداخت و ضمن گرداندن تسبیح همان طور که نگاه به خیابان دوخته بود گفت:

آدم مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید میترسد. امروز صبح وقتی بی سر و صدا از خانه رفتی بیرون قلبمان از جا کنده شد و فکرهای ناجور کردیم. بیچاره مادرت به همه زنگ زد و از تو سراغ گرفت. ای کاش به او میگفتی که کجا میروی و این همه اسباب نگرانی فراهم نمیکردی!

بیژن همان طور که تلفن نیمه کاره را تعمیر میکرد گفت:

هوس کردم تو هوای پاک صبحگاهی قدم بزنم و بعد پیاده راهی اداره شوم. از بس به این صندلی لعنتی چسبیده ام شکم آورده ام! هوا لطیف و خوب بود اما دو نفر از خلوتی پارک سوء استفاده کردند و خواستند لختم کنند که موفق نشدند. بیژن به چشم از تعجب شد باز شده عمو خندید و ادامه داد: شکر خدا بخیر گذشت و هیچ غلطی نتوانستند بکنند یکی از آن‌ها را به قدری زدم که صورتش خونین و مالین شد. و آن یکی از ترس فرار کرد که دو تا نگهبان پارک دستگیرش کردند. اگر اداره نداشتم ولشان نمیکردم که بروند. اما من رضایت دادم و دیگر نمیدانم نگهبانان با آن‌ها چه کردند. عمو پرسید: پولهایت، پولهایت را دزدیدند؟ بیژن با صدا خندید و گفت: من از دزد ها مفلس تر بودم عمو باور کن! صدای خنده بلند عمودر مغازه پیچید و گفت: آنوقت میگویند بی پولی بد است، بفرما اینهم حسنش! بیژن گفت: آنها هم آدمهای بیچاره‌ای بودند که به کاهدان زدند و نصیبی نبردند از اینکه یکی از آنها را به قصد کشت کتک زدم پشیمانم! اما در وجودش حس رضایت برانگیخته شده بود و این دعوا موجب شده بود تا خالی و سبک شود. بیژن دعوایها و کتک کاری دوران بچگی را به یاد آورد در دلش سرخوش جوشید، ولی حالا به سنی رسیده بود که دیگر نمیشد بازی و کتک کاری را به آن نسبت داد.

عجیبترین و داغ‌ترین خبری که دهان به دهان گشت و به گوش همه رسید. خبر حاملگی منیژه در سن چهل سالگی بود. این خبر آنقدر ناباورانه بود که مثل بمبی صدا کرد و نقل صحبت تمام فامیل شد. هر کس که به هر کس میرسید اولین سخنش این بود آیا شنیدی که منیژه باردار شده؟ و دیگری اگر شنیده بود که که ناباوری خود را عنوان میکرد و یا متعجب از این خبر میپرسید؟ راست میگی یا داری شوخی میکنی؟ اما کم کم با ظاهر شدن علائم بارداری موج شایعه‌ها فروکش کرد و این خبر از هیجان افتاد. اما برای منیژه و قوامی هیجان و داغی خبر همچنان برقرار بود و هر روز که میگذشت بر التهاب وجودشان افزوده میشد. منیژه تحت کنترل شدید و مراقبت ویژه قرار داشت حاملگی برای او در آن سن توام با دردهایی بود که می‌بایست تحمل کند و این تحمل قوای جسمانی اش را تحلیل می‌برد. او هفت ماه تمام وجود نوزاد را تحمل کرد و در شبی درد امانش را برید و مجبور شد در بیمارستان بستری شود. صبح آن شب منیژه پس از یک عمل جراحی دخترری ریز و کوچک به دنیا آورد که برای مراقبت بیشتر در دستگاه نگهداری شد. تولد نوزاد هفت ماهه هم خبر مسرت بخشی بود و هم نگرانی بهمراه داشت. چرا که مراقبت از این کودک کوچک عجول مراقبتی خاص میطلبید که منیژه فاقد تجربه و کارایی لازم بود. طوبا خانم مراقبت از منیژه و نوزاد را به عهده گرفت تا زمانی که منیژه بتواند از بستر برخیزد و خود کودکش را نگهداری کند با نبیود طوبا خانم

در خانه وضعی بحرانی بوجود آمد. دو برادر بنوبت عهده دار امور خانه شدند و هر شب بر سر شوری و بی نمکی غذا بحث و گفتگو بود. آقا جلیل غذا را شور و آقا جلال بی نمک می کرد. پانزده روز از تولد (کیمیا) گذشته بود و طوبا خانم هنوز در خانه دکتر مراقب کیمیای کوچک بود و ضمن نگهداری از او تعلیمات نگهداری از کودک را هم به منیژه می آموخت. منیژه به هنگام تعویض کودک دستش آشکارا می لرزید و میترسید دست به بدن نحیف و ریز کیمیا بزند و ترجیح میداد بیشتر بیننده باشد تا عمل کننده. وقتی بالاخره طوبا خانم موفق شد ترس منیژه را از بین ببرد و او اولین شستشوی کودک را با موفقیت انجام داد از شادی اشک از دیده فرو ریخت و پیاپی صورت زن عمومی مهربانش را بوسید و از اون بخاطر زحماتش تشکر کرد.

دوستان و فامیل همه برای دیدن نوزاد آمده بودند. و هر کسی برای زودتر رشد نمودن کیمیا اظهار عقیده کرده بود. اما طوبا خانم با گفتن هر چه دکتر بگوید همان کار را بکن فکر منیژه را از توصیه های دیگران پاک کرد و به او آرامش بخشید. آخرین شبی که طوبا خانم در منزل دکتر مهمان بود، بیژن با اتفاق عمو و پدرش برای بازگرداندن مادر عازم شده بود. وقتی مادر قنطاق نوزاد را در دستش گذاشت. بیژن از کوچکی او اول هراسید بغل بگیرد اما خنده مادر به او اطمینان داد که خطری متوجه نوزاد نخواهد بود. بیژن در صورت ریز کیمیا دو چشم درشت دید که به او زل زده بودند. اول از این نگاه ترسید اما وقتی بار دیگر نگاه کرد به خود گفت:

تنها چیزی که در این صورت کوچک طبیعی است همین چشمان است. دکتر قوامی با مزه این که دخترش به زودی صاحب پرستار میشود به همه اطمینان داد که وجود پرستار میتواند هم برای منیژه مفید واقع شود و هم کیمیا، طوبا خانم با گفتم "دیگر خیالم راحت شد و نگران نخواهم بود" بلند شد تا خود را برای رفتن به خانه آماده کند و ضمن رفتن کیمیا را در آغوش گرفت تا در گهواره اش بخواباند. منیژه بهمراه او بود و به دستوراتی که طوبا خانم صادر میکرد خوب گوش میکرد و به خود امیدواری میداد که این اقدامات کوتاه زمان بوده و با رسیدن پرستار بیجان خواهد رسید. طوبا خانم به محض داخل شدن به خانه به لحنی اعتراض آمیز پرسید:

این چه وضع خانه و زندگی است مگر قوم مغول حمله کرده؟ چرا همه چیز ریخته واریخته است؟ مردان بهم نگاه کردن و آقا جلال با گفتن "ما را بگو که فکر میکردیم خانه را برای ورود تو مرتب کرده ایم دستی که نمک نداشته باشد همین است،" و بیژن برای دفاع از خود گفت:

من به بابا گفتم که جای چیزی را تغییر ندهید اما گوش نکردند و به نگاه غضب آلود پدرش خندید و راه اتاق بالا را در پیش گرفت، تنها جایی که تغییر نکرده بود و دچار تحول نشده بود همان اتاق او بود که نه پدر و نه عمو حال بالا رفتن از پله را در خود نمی دیدند. اما دو اتاق دیگر فاقد فرش و قالیچه بود و همان روز صبح به حیاط آورده شده و شسته شده بودند. میز سماور در گوشه دیگر اتاق گذاشته شده بود و به جای فرش پتویی از عهد دوره سربازی پدر اتاق را فرش کرده بود دو قاب عکس هم از دیوار کنده شده بود و به جای میز سماور به دیوار تکیه داده شده بود. آقا جلال گفت:

داداشم امروز فرشها را شست و من به دیوار آب پنبه زدم تا رنگ دیوارها تمیز شود بدکاری کردیم؟ طوبا خانم خسته به تنها بالشی که به جای پشتی گذاشته شده بود لم داد و با لحنی نه چندان خشنود گفت:

دستتان درد نکند و خسته نباشید. عمو از این سخن زن برادر سود جست و گفت:

تمام زحمات منیژه و بچه روی شانه شما بود و ما هم خواستیم از کارتان کم کنیم و وقتی برمیگردید خانه را تمیز و شسته رفته ببینید. طوبا خانم بار دیگر تشکر کرد و با خود فکر کرد:

کاشکی پتو ها را هم شسته بودند!

حال بیژن برای رفتن به جشن ختنه سوران بهرام چندان مساعد نبود و اگر بود او اینطور وانمود کرده بود که حالش خوب نیست و از رفتن سر باز می زد.

هیچکس جز خودش نمیدانست چرا نمیخواهد در این جشن شرکت کند. اویقین داشت در این جشن با رودابه و مادرش روبرو میشود و نمیتواند در چشم آنها نگاه کند همه آماده رفتن بودند و مادر بازداشت دور خود میچرخید و پی چیزی میگشت. وقتی بالاخره بانگ خشم آلود پدر به هوا رفت او دست از گشتن برداشت و با نگاهی التماس آمیز رو به بیژن کرد و گفت:

مادر اگر دیدی که بهتر شدی حتما بیا تو که به اخلاق فری واردی و می دانی که به تو چقدر علاقه دارد. او حاضر است هیچکدام ما حضور نداشته باشیم اما تو باشی حالا هم اگر بگویم خیال آمدن نداری میدانم که بغ میکند و از جشن پسرش چیزی نمیفهمد! بیژن برای اینکه سخن را کوتاه کند گفت:

باشد مادر کمی استراحت میکنم اگر دیدم سردردم بهتر شد حرکت میکنم و می آیم شما بروید و نگران من نباشید! وقتی در را پشت سر خود بست با صدا گفت:

فری هم با این جشن ختنه سورانش! هوس کرد دوش بگیرد و اصلاح کند و کمی به خودش برسد شاید سردردش آرام بگیرد. از وقتی مغازه بود و داشت ضبط صوت ثریا را درست میکرد توی شقیقه اش درد احساس کرده بود اما این درد آنقدر شدید نبود که نتواند به مهمانی حاضر شود. به زرنگی خود خندید و قدم در حمام گذاشت. زیر دوش آب گرم ایستاده بود و از گرمی آب لذت می برد. که حس کرد سرش به دوران افتاده و قادر به کنترل خود نیست. چشمانش را بست و بازحمت شیر دوش را بست و کورمال کورمال حوله را یافت و بدور پیچید و در حمام را باز کرد اما هنوز بدرستی از حمام خارج نشده بود که نقش زمین شد و دیگر چیزی نفهمید. وقتی بهوش آمد خانه در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. به سختی از جای بلند شد یخ کرده بود و بدنش میلرزید با ناتوانی توانست لباس بپوشد و خود را در پتو بپیچد تا کمتر احساس سرما کند. همانطور که چشم بر هم گذاشته بود به یاد بهرام افتاد که گفته بود سرگیجه داشته و آن را جدی نگرفته و از خود پرسید:

من هم مثل بهرام شدم؟ با تصور آن حس کرد که یکباره یخ کرد و دندانهایش بهم خورد. غلبه کردن بر ترس تا هنگامی که صدای همهمه در پایین و در حیاط شنید ممکن نشد اما حضور و دلگرمی این که تنها نیست موجب شد تا به فکر خود بخندد. اما در گوشه مغزش هنوز موج خفیفی از ترس در حال ارتعاش بود.

صبح آن شب بیژن لبریز از نشاط از خواب برخاست، لباس پوشید و با عجله صبحانه خورد و خانه را به مقصد اداره ترک کرد. در خیابان به هر کس و هر چیز مشتاقانه نگاه می کرد و گویی حرصی سیری ناپذیر برای دیدن، برای لذت بردن یافته بود دوست داشت بخندد و بخنداند و به آن ترس موهوم گوشه مغزش دهن کجی کند. میدانست جوان است و وجودش لبریز از شور و حرارت جوانی است، میدانست که هیچ چیز نمیتواند او را از رفتن و حرکت بازدارد و میدانست ناامیدی پرتگاهی است برای سقوط و فنا شدن از صدای بوق اتومبیلها، از هیاهو و ازدحام مردم که نشانه تحرک و زندگی بود لذت برد و هنگامی که قدم به اتلق کارش گذاشت حینی

که کیفش را روی میزش می گذاشت با صدای بلند به فرید سلام و صبح بخیر گفت و نگاه بهت زده فرید را متوجه خود کرد. فرید با دیدن چهره بشاش و خندان بیژن پرسید:

چیه اول صبحی پول پیدا کردی؟ یا ترفیع گرفتی؟ این بار بیژن بود که عادت فرید را در نشستن روی لبه میز انجام داد و با گفتن "هیچکدام، فقط امروز صبح حس کردم که بودن، تنفس کردن، راه رفتن چیزهایی که زیاد به حساب نمی آیند و جدی گرفته نمیشوند چقدر خوب و با ارزش هستند" به پوزخند فرید سر تکان داد و گفت:

باور کن جدی میگم تا همین امروز صبح هیچوقت دقت نکرده بودم که وقتی میتوانم راه بروم چه قدر خوب است، وقتی میتوانم نفس کوتاه و بلند بکشم چه خوب است وقتی قادرم اراده کنم چه خوب است و... فرید خنده کنان گفت:

و نعمت سلامتی چه خوب است، بیژن در تایید حرف او سر فرود آورد و ادامه داد:

بودن! نمیدانم منظورم را درک میکنی؟ خوشحالم که هستم و خوشحالم که الان روبرویت نشسته ام ممکن است ساعتی دیگر چشم از جهان فرو بندم و دیگر... فرید با آوایی خشمگین گفت:

لطفا خفه شو، بیژن بلند شد و همان طور که به سوی میز خود میرفت گفت:

میخواهم تا هستم از بودنم لذت ببرم دوست عزیز!

مادر از ریخت و پاش های بیژن سر در نمی آورد و نمیفهمید که ولخرجی کردنش برای چیست؟ او برای پنجشنبه همان هفته کلی مهمان دعوت کرده بود. خانواده فری و فرید، ثریا و حسن زاده، منیژه و دکتر، فتانه از شمال، خانواده دایی صادق از کرج، دایی شعبان از شهر ری که رویهمرفته 20 مهمان که با خودشان بیست و چهار نفر می شدند. مادر هر چه به مغزش هجوم آورد که علت را پیدا کند شاید خیالش آسوده شود ممکن نشد. نه تولد بیژن بود و نه اتفاق خاصی روی داده بود. عمو جلیل کارش را تایید کرده بود و پدر با گفتن "من سر از کارهای این پسر در نمی آورم" نه تایید کرده بود و نه آن را رد کرده بود. فری از فرید پرسید:

راستش را بگو تو اداره چه خبرهایی شده که ما خبر نداریم؟ و فرید قسم خورده بود که آب، از آب تکان نخورده و در مقابل پرسش فری که پرسید:

پس این مهمانی که بیژن راه انداخته علتش چه میتواند باشد؟ فرید به خنده گفته بود:

میخواهد از بودنش، از نفس بلند و کوتاه کشیدنش، از زندگی لذت ببرد فقط همین. واز نگاه حیرت زده همسرش گریخته بود. به نظر میرسید که با همه پافشاری ها برای یافتن مناسبت مهمانی هیچکس به نتیجه نرسیده با این تصور که یک شب نشینی خصوصی و فامیلی است خود را قانع کردند. در نقش خیال بیژن، بهرام جایی خاص داشت. نشسته و لبخند بر لب و ناظر! که خطوت چهره اش با نوسانات فکر کم رنگ و پر رنگ میشد گاه خیلی طبیعی و زمانی دیگر رنگ باخته و به صورت متراکم. بیژن او را بصورت یک ضرورت احساس میکرد و غالباً به کمبود هایی که اون میتواند نداشته باشد فکر میکرد. دلبستگی به خانه و خانواده و بهره گیری از عرق محبت دیگران. در شب مهمانی هر کس به دلیل تصور ذهنی خود از مهمانی هدیه ای آورده بود که بیشتر از یک مهمانی ساده معمولی به جشن تولد شباهت پیدا کرده بود و دایی صاق با خواندن آهنگ تولد مبارک به آن واقعیت بخشیده بود و مادر درک نمیکرد که چگونه میشود در سرمای چهار، چهار زمستان دنیا آمد و در پاییز سالگرد تولد گرفت؟ اما به خود قبولاند هر وقت جشنی برپا شود میتواند تولد دوباره ای هم باشد. بیژن در آن شب شاهد نزدیکی هر چه تمامتر خانواده ها بیکدیگر بود و با خود گفت:

چه خوب است داشتن یک خانواده بزرگ و صمیمی و با این سرخوشی فری را بغل کرد و با او چرخید و به صدای اعتراض آمیز "چه میکنی مادر؟" توجه نکرد. فری به خود گفت:

من میبایستی بفهمم که در درون بیژن چه می گذرد و هر طور شده باید از زیر زبانش حرف بیرون بکشم. کارهای غیر عادی اش دارد کم کم مرا میترساند. اما این بازی خوش آیند دیگران قرار گرفت و به نشانه مهر و علاقه وافر عمو نسبت به برادر زاده تعبیر شد. در این دوران که بیژن خودنام دوره بی خیالی گذاشته بود. مادر بیش از همه متوقع شده بود و به محبتی که بیژن نسبت به سایرین از خود نشان میداد حسادت میکرد. او به هدایای کوچکی که برای ارشیا و کیمیا و بهرام خریداری میشد و یا به دیدارها یا ملاقات هایی که بین او و سایر فامیل انجام میگرفت حساسیت نشان میداد و با سخنان دو کسکس# خود میخواست به وی بقبولاند که اهل خانه بیشتر از دیگران نیازمند محبت و توجه هستند و باید بیشترین سهم و قسمت نصیب آنها شود. و بیژن گفت:

اگر درست فهمیده باشم منظورتان این است که من به دیدار دیگران نروم و خانه نشین شوم. اگرچه این میل درونی مادر بود اما رنجیده خاطر به صورت بیژن نگاه کرده و گفته بود:

منظورم این نبود. اما تو آن قدر که به فکر شاد کردن دیگران هستی کمتر به خودت توجه میکنی. بیژن که تا آستانه در رفته بود ایستاد و به سوی مادر سر بر گرداند و نگاه خشمگین اش را به جای دیده مادر به قاب عکس بالای سر او انداخت و گفت:

منظورتان را روشن بگوئید تا هم خیال مرا راحت کنید و هم خودتان راحت شوید! مادر از لحن او رنجید اما به روی خود نیاورد و گفت:

منظور این است که تا کی میخواهی یا مهمانی بروی و یا مهمانی بدهی؟ بهتر است به جای این کارها فکر اساسی برای زندگی خودت بکنی و تشکیل خانواده بدهی! بیژن آنچنان با صدای بلند خندید که برای کنترل بدن خود دست به در اتاق گذاشت و گفت:

چقدر دوست دارم تحقیر شدن پسرت را ببینی و لذت ببری؟ حتما باز هم دور هم نشستید و یکی دیگر را زیر سر گذاشتید خوب اینبار نوبت کیست؟ دست گل را شما میخرید یا خودم بخرم؟ آیا بهتر نیست فری بخرد، هر چه باشد سلیقه اش در زمینه گل و گل آرایی از همه بهتر است! مادر برای اینکه او را از خندیدن عصبی بازدارد فریاد کشید: بس میکنی یا نه؟ بیژن به بانگ مادر از خنده باز ایستاد و همانطور که از روی تاسف سر تکان داد و از اتاق خارج میشد گفت:

مادر من دیگر گول نمیخورم و مضحکه هیچکس نمیشوم!

دنیایی که بیژن در آن قرار داشت برای هیچکس شناخته شده نبود، و تا کسی خود در لبه تیغ، قرار نمیگرفت امکان لمس و شناخت آن نبود! تازه نه تنها بیژن بلکه فرد به فرد انسانها با مجموعه ای شگفت از افکار و اندیشه ها و احساسات و عواطف و خصلت و عاداتهای ویژه خود موجودی پیچیده ای است که به ضرورت فرهنگ و سنن و قوای خود میکوشیم اینهمه را که چون اقیانوسی بیکران میماند و در قالب های محدود اجتماعی گنجانده و بررسی کنیم.

و بیژن در این زمان چون همایون اقیانوس عمیق دست نیافتنی بود که عکس العملش قابل پیش بینی نبود!

فصل 13

فری به صورت مادر بزرگش زل زد و گفت:

من تصور نمی کنم که بیژن این حرف ها را جدی زده و علاقه و شوق تشکیل خانواده دادن را از دست داده باشد. به نظر من عمو حتی علاقه مندتر شده و می بینید که بیشتر با خانواده و فامیل می جوشد. من یقین دارم که اگر دختر مورد علاقه اش را پیدا کند یک روز و یک ساعت هم نمی تواند صبر کند. مادر نااطمینان از نظر فری ضمن آن که موهای بهرام را نوازش می کرد آه کشید و گفت:

بیژن کارهایش مرموزتر از بهرام است و بهرام راحت هر چه که به دل داشت بیرون می ریخت، فری دست روی دست مادر گذاشت و بار دیگر برای تسلای دل او گفت:

مادر بزرگ عمو بیژن فقط عاشق خانه و خانواده است و این کارش خیلی هم خوب است. من در مورد ازدواج و تشکیل خانواده دادن هم بارها و بارها، باهاش صحبت کرده ام و او هر بار گفته که باید خودش انتخاب کند و دیگر برای دل ما قدم پیش نمی گذارد. اگر نظر مرا هم بخواهید من می گویم بهترین کار را دارد می کند. ولش کنید تا خودش به موقع خبرمان کند.

بیژن مستقیم در چشم رودابه نگاه نکرد و سعی کرد لحن کلامش آرام و پدرا نه باشد و در آن حال گفت: شما خیلی جوانید و اختلاف سنی بین ما زیاد است. من واقعاً در خودم نمی بینم که همسر ایده آلی برای شما باشم. در صورتی که شما دختری زیبا، با احساس و هنرمند هستید و خیلی از جوانها طالب شما هستند اما من... رودابه سر به زیر انداخت و گفت:

من اشتباه تصور کردم و فکر کردم که محبت شما و ... و آمدنتان به خانه ما برای احوالپرسی بیش از یک... نمی توانم درست منظورم را بیان کنم، یعنی اصلاً نمی بایست نظر شما را نسبت به خودم می پرسیدم. خجالت آور است اینطور نیست؟ رودابه ضمن گفتن این حرف اشک از دیده اش فرو چکید. بیژن او را که سر پا ایستاده بود نشانده و گفت: گریه نکنید خواهش می کنم توجه رهگذران را جلب می کنید! رودابه با حالتی عجیب نگاهش کرد که بیژن معنی آن را فهمید و با همان لحن پدرا نه و دلسوز گفت:

جوانی شما باعث می شود که نتوانید علاقه تان را مخفی کنید و خودداریتان را حفظ کنید اما همانطور که گفتم علاقه ی من به شما اگر هم بخواهد روزی از علاقه و محبت فامیلی تجاوز کند مطمئناً راه خطا و خیانت نمی رود. شما آنقدر برایم ارزش خواهید داشت که بیایم و با التماس شما را از خانواده تان خواستگاری کنم. اما متأسفانه نمی توانم! رودابه به من نگاه کنید! رودابه در چشم بیژن نگاهی مهربان و دور از پلیدی دید و گفت:

من خیلی احمق و خیال های باطل در سر پروراندم! بیژن به رویش خندید و گفت: شما خیلی هم دانا هستید و دلم می خواهد که باور کنید لیاقت مرد خوب را دارید! ای کاش زودتر می دانستم. خیلی زودتر! رودابه با گفتن «متشکرم» از روی نیمکت بلند شد و گفت:

روزی شما از من خواستید که به کسی نگویم به ملاقاتم آمده اید و این بار من از شما تقاضا می کنم که به کسی نگویند من شما را ملاقات کردم. قول می دهید؟ بیژن سر فرود آورد و گفت:

قول می دهم و مطمئن باشید که چون شما رازدار خواهم بود. بروید و خوشبخت زندگی کنید و از صفحه ی یادتان نام مرا پاک کنید. رودابه وقتی به راه افتاد ناخودآگاه و بی دلیل دلش به حال بیژن سوخت و خودش را فراموش کرد. اما همان شب وقتی در مقابل آینه ایستاده بود و به صورت خود نگاه می کرد چهره ی به غم نشسته و لحن محزون بیژن را به یاد آورد و بر خود لرزید و اندیشید نگاه او و طرز بیانش، حالت انسانی را داشت که می دانست دیگر زنده نخواهد ماند. او با حرفش در واقع از من خداحافظی کرده بود. یک خداحافظی همیشگی. حالا می فهمید که چرا به جای اینکه بر خود دل بسوزاند دلش به حال او سوخته بود. بی درنگ به طرف در آپارتمان دوید و با گشودن آن راه پله ها را در پیش گرفت تا به فری بگوید که چه اتفاقی رخ داده. وقتی زنگ آپارتمان آنها را چند بار پشت سر هم نواخت فرید مضطربانه در را گشود و با دیدن چهره رنگ باخته رودابه پرسید:

چی شده رودی آیا اتفاقی افتاده؟ رودابه به جای پاسخ به او پرسید:

فری کجاست؟ فرید به اتاق خواب اشاره کرد و رودابه در مقابل چهره ی متحیر فرید به طرف اتاق خواب دوید و بدون آنکه ضربه ای بزند و اجازه ورود بگیرد دستگیره را چرخاند و وارد شد. فری لباس خواب پوشیده بود و آماده رفتن به بستر بود. وقتی دید رودابه بدون اجازه وارد شده یکه ای خورد و از دیدن حالت پریشان او قدمی به سویش برداشت و مضطرب پرسید:

رودابه چی شده چرا اینقدر متوحشی؟ فرید مقابل در اتاق خواب ایستاده بود و به آن دو نگاه می کرد. رودابه سعی کرد خود را کنترل کند و به فرید گفت:

داداش موضوعی هست که می خواهم فقط فری بشنود و اگر اشکالی ندارد تنها با هم صحبت کنیم! فرید پرسید: فقط بگو پائینی ها حالشان خوب است؟ رودابه سر فرود آورد و نجوا کرد: همه خوبند و خوابیده اند! فرید نفس بلندی کشید و گفت:

باشد من میرم تو اتاق بهرام تا شما حرفتان را بزنید. فرید در اتاق را بست و فری، رودابه را روی تخت نشانند و خودش روبروی او نشست و گفت:

خوب حالا حرف بزن، بگو بینم چی شده! رودابه سر به زیر انداخت و گفت:

اول قسم بخور که چیزهایی را که به تو می گویم فقط پیش خودت می ماند و به کسی نمی گویی تا بعد حرف بزنم. فری قسم خورد و رودابه همان طور که سر به زیر داشت گفت:

من امروز پیش از آن که اداره تعطیل شود به آقای عابدین زاده تلفن کردم و خواستم همدیگر را ملاقات کنیم. بیژن خواست دلیل این ملاقات را بداند اما من گفتم که موضوع خیلی مهم است و نمی توانم تلفنی بگویم. در ضمن خواستم که به فرید هم چیزی نگوید. بیژن خان هم قبول کرد و آمد. من... من راستش به بیژن خان علاقه پیدا کرده بودم و می خواستم نظرش را در مورد خودم بدانم. می دانم اشتباه کردم و کارم اشتباه بود. اما حس می کردم که علاقه ی من یک جانبه نیست و او هم به من علاقه مند است. اما متأسفانه اشتباه کرده بودم و بیژن خان به من علاقه ای نداشت و نصیحتم کرد که کار اشتباهی مرتکب شده ام تا اینجا من بودم که خود را به خاطر اشتباهم سرزنش کردم اما در موقع خداحافظی در نگاه او چیزی دیدم که تکانم داد و بعد... چطور بگویم بیژن خان با من خداحافظی کرد. این خداحافظی یک خداحافظی معمولی نبود. حس کردم که او دارد برای همیشه از من جدا می شود. لحن و تن صدایش مثل آدمی می مانست که گویی تا چند روز و یا چند ساعت دیگر می میرد و زنده نمی ماند. آه فری می دانم که چه فکری در سر می کنی اما باور کن در این مورد آخری اشتباه نمی کنم و او راستی، راستی خداحافظی کرد.

یک خداحافظی تلخ... مثل آدمی که می داند دیگر یکدیگر را نمی بینند و با هم روبرو نمی شوند. من آدمم تا تو بدانی و اگر چیزی هم هست به من هم بگویی!

رنگ فری پرید و از روی تخت پایین آمد و لحظاتی بی حرکت مقابل آینه ایستاد و خود را تماشا کرد و زیر لب زمزمه کرد:

حالا فهمیدم! بعد به طرف رودابه برگشت و پرسید:

دقیقاً به من بگو چه حرف هایی میانتان رد و بدل شد و رودابه از اولین لحظه ملاقات تعریف کرد. من خیلی هیجان داشتم و همینطور هم دلشوره ی این که نکند نیاید و یا این که نکند فرید را خبر کرده باشد بعد با هم بیایند. اما وقتی از در پارک داخل شد تنها بود. من چند لحظه پشت شمشادها ایستادم تا اگر فرید دنبالش باشد بدون آن که دیده شوم برگردم. اما دیدم تنهاست و کسی با او نیست آن وقت بود که از پشت شمشادها بیرون آمدم. در صورتش برقی بود که با دیدنم خاموش شد و سعی کرد بی تفاوت با من روبرو شود. حتی لبخند هم نزد مثل آدمی بود که می دانست برای چه منظور احضار شده است. فقط گفت:

من اینجام بفرمایید! راستش دست و پایم را گم کرده بودم و نمی دانستم چگونه برخورد کنم برخورد سرد و خشک او باعث شده بود تا همه ی حرف هایی را که برای گفتن آماده کرده بودم فراموش کنم و فقط بگویم دلم می خواهد نظر شما را در مورد خودم بدانم. و او حتی نپرسید در چه مورد؟ همان طور که گفتم مثل این بود که می دانست برای چه آمده و من می خواهم چی بپرسم. این بود که آرام و شمرده گفت:

شما دختری هستید که می توانید به راحتی مردی را خوشبخت کنید ضمن آن که جوان هم هستید، هم جوان و هم زیبا و هم هنرمند. خیلی از جوان ها طالب اینگونه دختری که مثل شما باشد هستند. اما متأسفانه من و شما اگر اختلاف سن را هم نادیده بگیریم نمی توانیم با هم زندگی کنیم و من همسر ایده آلی برای شما نیستم. او این حرف ها را زد اما نگاهش چیز دیگری می گفتند. مثل این که می گفتند من اگر هم بخواهم نمی توانم! فری باور کن که حرف هایش با نگاهش در جدال بودند زبانش یک چیزی می گفت و نگاهش چیز دیگری می گفت. ای کاش تو هم آنجا بودی و خودت شاهد بودی. حالا که فکر می کنم یادم می آید که در حالی که نصیحتم می کرد دست هایش می لرزید و سعی داشت آنها را با گره زدن در همدیگر آرام کند. او به من گفت که لیاقت این را دارم که بخواهد با التماس مرا از خانواده ام خواستگاری کند و راه خیانت نرود اما نمی تواند. بعد اضافه کرد که ای کاش زودتر فهمیده بود خیلی زودتر! فری در موقع ادای این کلمات غمی به وسعت یک دریا در چشم و لحن صدایش بود به همین خاطر است که می گویم او دارد از چیزی زجر می کشد و یا این که اتفاقی افتاده که نمی تواند احساسش را بروز دهد. خواهش می کنم به دیدنش برو و با التماس خواهش کن که با تو حرف بزند و بگوید که چی شده! فری دستش را روی سر رودابه گذاشت و گفت:

همین کار را می کنم تو آرام باش و برو بخواب. بیژن هیچ وقت چیزی را از من مخفی نکرده و من همیشه محرم اسرارش بوده ام و می دانم که فردا هم اگر چیزی شده باشد به من خواهد گفت! رودابه بلند شد و ضمن پاک کردن اشگهایش گفت:

باور کن که اگر به تو بگویم به دختر دیگری علاقه مند است از او متنفر نمی شوم و آسان می پذیرم فقط آن فکر لعنتی که من کرده ام نباشد! فری با نوازشی دیگر او را تا بیرون اتاق هدایت کرد و آرام گفت:

فردا همه چیز معلوم می شود برو و استراحت کن. رودابه آرام و محزون شب بخیر گفت و آپارتمان را ترک کرد. از صدای بسته شدن در آپارتمان فرید از اتاق بهرام آرام بیرون آمد و از فری که وسط هال بی حرکت ایستاده بود پرسید:

رفت؟ وقتی دید فری جواب نمی دهد دست روی شانه ی همسرش گذاشت و گفت:

شنیدی چه گفتم. اما از صورت سفید شده و رنگ باخته فری به خود لرزید و او را در بغل گرفت و پرسید:

چی شده فری حالت خوش نیست رودابه به تو چی گفت، تو چرا مثل مرده خشکت زده؟

فرید فری را بغل گرفت و به اتاق خواب بازگرداند و سعی کرد با چند سیلی آرام او را به خود آورد وقتی فری نگاهش کرد اشگی گرم از چشمش بر روی گونه لغزید و نجوایی نامفهوم کرد. فرید از تنگ کنار تخت لیوانی آب کرد و به لب فری نزدیک کرد و گفت:

جرعه ای بنوش حالت را جا می آورد. فری با زحمت جرعه ای آب نوشید اما اشگ همچنان آرام و بی صدا از

چشمش جاری بود. فرید کنار پایش نشست و دست های همسرش را در دست گرفت و گفت:

اگر سعی بکنی حرف بزنی حالت بهتر می شود خواهش می کنم فری حرف بزنی فری بهت زده به صورت او زل زده بود و به سختی توانست بگوید:

او دارد می میرد. فرید متعجب پرسید:

چه کسی دارد می میرد؟ فری به اطراف سر گرداند می خواست از فکر وحشتناکی خلاصی بیابد و در آن حال گفت:

نه، نه. فرید صورت فری را به طرف خود ثابت نگه داشت و به آرامی پرسید:

حرف بزنی عزیزم چه کسی دارد می میرد؟ فری با صدایی از ته چاه برخاسته گفت:

بیژن! فرید حس کرد چیزی چون جریان برق از وجودش رد شد و خشکش کرد تا لحظاتی قادر به انجام کاری نبود

او اشگ فری را می دید و لب هایی که به آرامی تکان می خوردند اما گوشش چیزی نمی شنید وقتی توانست به

بدنش حرکت بدهد مثل چوب خشک برخاست و روی لبه ی تخت نشست. هیچ کدام جرأت نکرد که به صورت

دیگری نگاه کند گویی حقیقت در چشمان دیگری نشسته بود و رویارویی با عظمت آن در توان آن دو نبود. فرید

آرام دستش را روی بستر لغزاند و توانست دست سرد فری را در دست بگیرد. تماس دو دست که با یکدیگر گره

خورد به هر دو نیروی اندک بخشید و فرید توانست لب باز کند و پرسد:

تو از کجا فهمیدی؟ و فری همانطور که به مقابل چشم دوخته بود زمزمه کرد:

بعضی چیزها را ما زن ها بدون آن که گفته شود حس می کنیم. فرید با بغضی که در گلویش نشسته بود گفت:

شاید این بار اشتباه شده باشد! فری سر به اطراف گرداند و گفت:

من به احساسم شک کرده بودم، خیلی وقت نیست، درست از موقعی که عمو شروع کرد به مهمانی دادن و مهمانی

رفتن، این حس را کردم درست شده مثل بابام. بابام هم وقتی آمد دیگر مرد گذشته نبود، او با خودش مهربانی و

عطوفت آورد. او با خودش همدلی و همدردی آورد. او با خودش گذشت و ایثار آورد. او کارهایی را انجام داد که

آرزو کرده بود و نتوانسته بود و حالا عمو دارد پیش از رفتن اش همان کارهایی را می کند که نکرده بود. دیدن اقوام

دور و نزدیک و نشستن پای درد دلهای دیگران و به نوعی جبران مافات کردن و دل به دست آوردن. او می خواهد

مثل پدرم بمیرد خموش و بی صدا و شاید هم چون او بیرون از خانه و در خیابان. اما من ظرفیت تحمل ندارم. عمو

بیژن برایم از پدر عزیزتر است و تو به خوبی همه چیز را می دانی. او اگر بمیرد من هم به دنبالش راهی می شوم!

صدای فریاد فرید در اتاق پیچید که فری را به سکوت کردن و هیچ نگفتن امر می کرد. فرید چرخید و خود را به پای فری انداخت و همان طور که می گریست سرش را روی دامن همسرش گذاشت و گفت:

خواهش می کنم ادامه نده! من طاقت شنیدن این حرفها را ندارم هم تو و هم بیژن، هر دو زنده خواهید بود و هیچ اتفاقی رخ نخواهد داد. من به وجود هر دوی شما نیاز دارم. بیژن تنها عموی تو نیست او دوست من و برادر من است. شاید آنقدر که من به نزدیک بوده ام هیچکدام از شماها نبوده اید. پس آسان در مورد مرگ او حرف نزن خواهش می کنم! در سکوت غریبی که بر اتاق حاکم شد هر کدام از آن دو به یاد آورد آن چه که نام تعلق به خود می گرفت و پیوستگی میانشان را به وجود آورده بود فکر می کردند. ابرهای تکه، تکه، در آسمان آبی و آفتابی کوچک و کوچکتر شده و در وسعت آسمان محو و نابود می شدند. فری و فرید هر دو پشت پنجره ایستاده بودند و به آسمان نگاه می کردند. فری از لابلای اشکهایش به صورت فرید نگاه کرد و گفت: من هم با تو می آیم! فرید دست از نگاه به آسمان کشید و با تنفسی بلند گفت: اگر مایل نیست حرفی بزنی باید مجبورش کنیم ما صبر می کنیم تا بلکه خودش اعتراف کند. من بیژن را می شناسم و می دانم اگر نخواهد حرف بزنی هیچ کس نمی تواند از زیر زبانش حرف بیرون بکشد. پس باید صبر کنیم و صبور باشیم. به رودابه بگو که اشتباه تصور کرده و همه چیز عادی است. فرید با گفتن این کلمات کیف اش را برداشت و آرام و بیصدا از آپارتمان خارج شد. با رفتن فرید، فری با گرفتن تصمیمی ناگهانی به سوی اتاق فرزندش حرکت کرد و او را که در خواب شیرینی بود به آغوش کشید و می خواست که بیرون برود که یادش افتاد در لباس خانه است.

بهرام را روی کاناپه خواباند و با سرعت به سوی اتاق پسرش دوید و در ساک کوچک او مقداری لوازم مورد نیاز فرزندش را گذاشته و خود نیز با عجله مانتو پوشید و روسری و کیفش را برداشت و با ساک از اتاق خارج شد. بهرام هنوز در خواب بود که در آغوشش کشید و با نگاه اجمالی به اطراف، از آپارتمان بیرون آمده و بدون آنکه در را قفل کند از پله ها سرازیر شد. از آپارتمان مادر شوهرش می گذشت که در باز شد و رودابه را دید که نگران ایستاده و با عجله گفت: من دارم میرم خانه مادر بزرگ اگر فرید تماس گرفت بگو بیاید آنجا دنبالم و دیگر نایستاد تا رودابه حرف بزنی. پله های باقیمانده را با سرعتی کرد و خود را به خیابان رساند. دو برادر هنوز از خانه خارج نشده بودند که زنگ خانه به صدا در آمد وقتی عمو در را گشود با دیدن فری که بهرام را در آغوش گرفته بود و هراسان به نظر می رسید پیش از آنکه به سلام او پاسخ دهد مضطرب شد و پرسید: عمو جان چیزی شده؟ فری سعی کرد لبخند بزنی و به سوال عمو با پرسش دیگری جواب دهد و پرسید: چطور مگه عمو؟ مادر بزرگ هست؟ عمو جلیل از مقابل در کنار رفت و فری وارد شد و به دنبالش حرکت کرد و پرسید: آقای نوایی حالش چطور است؟ فری گفت: خوب است و یه همه سلام رساند! صدای فری موجب شد تا آقا جلال و طوبا خانم در هم گره خورد و بیصدا از یکدیگر پرسیدند: چی شده؟ این وقت صبح فری آمده؟ فری سعی کرد خندان وارد شود و ناراحتی خود را پوشیده بدارد. پدر بزرگ بهرام را از بغل فری گرفت و با دیدن صورت خندان نوه اش فکرهای بد را کنار گذاشت و با خوشرویی پذیرای آنها

شد و رو به برادر کرد و گفت:

کمی دیرتر میرویم بیا با فری یک چای بخوریم و بعد برویم. آقا جلیل هم موافقت کرد و پپای فری نشستند. پدر بزرگ همانطور که با بهرام بازی میکرد رو به فری کرد و پرسید:

بابا جان همه چیز مرتب است؟ فری که از نگرانی آنها خنده اش گرفته بود خم شد گونه پدر بزرگ را بوسید و گفت: میدانم نگرانان کردم اما باور کنید همه چیز مرتب است فقط دیشب خواب دیدم و کمی دلم شور افتاد که صبح زود حرکت کردم و آمدم تا همگی تان را ببینم حالا خیالتان راحت شد؟

مادر نفس بلند آسوده ای کشید و دو مرد با گفتن "الهی شکر" بلند شدند و عزم رفتن کردند هنگام خداحافظی پدر بزرگ گفت:

ناهار پیش ما بمان من تماس میگیرم و از فرید میخواهم که غروب بیاید دنبالت. فری با گفتن "چشم" آنها را راهی کرد.

تا هنگام ظهر صحبت هایش پیرامون بیژن دور میزد و فری میخواست از خلال صحبت های مادر بزرگ نکته یا نکاتی را بگیرد شاید میان آنها چیزی پیدا کند که به بیماری عمو مربوط شود. اما گفته های مادر بزرگ فقط حول و لخرجی های و فکر خود نبودنش گردش میکرد و چیز خاصی نبود جز آنکه بیژن گفته بود دیگر نمیگذارم دور هم بشینید و برایم توطئه کنید و مطمئن باشید که دیگر گول نمیخورم و خود را مضحکه دست دیگران نمی کنم مادر آن قسمت از حرفهای بیژن که فری را مسخره کرده بود فاکتور گرفت و آن را بیان نکرد. مادر بزرگ میخواست قرمه سبزی درست کند که فری مانع شد و با گفتن بهتر است همه غذا ساده بخورند مادر را متعجب کرد و در مقابل تعجب او گفت:

پزشکان میگویند که غذای سرخ نکرده برای پا به سن گذاشتگان مفید تر از غذای سرخ کرده است و با دلایلی که از گوشه و کنار شنیده بود مادر بزرگ را متقاعد کرد که زین پس به غذاهای آب پز روی بیاورد و در دل کمی آسوده شد

آن روز نهار برای اولین قدم خوراک لوبیا سبز و هویج و سیب زمینی آب پز درست گردید که نمکش از همیشه کمتر بود به وقت ظهر پدر با دیدن غذا خواست لب به اعتراف باز کند که مادر پیشدستی کرد و گفت "

این غذای لوبیا را فری جون درست کرده و همه اش آب پز است و پر از ویتامین است! تاکید طوبا خانم روی کلمه ویتامین موجب شد تا دو مرد غذا را بدون اعتراض بخورند و برای استراحت سر بر بالش بگذارند. هرچه ساعت به غروب نزدیکتر میشد در دل فری اضطراب و دلشوره شدت میگرفت و خود را برای مقابله با عمو ناتوانتر میدید. میدانست که این ملاقات ملاقت همیشگی نیست و او باید سعی خود را بکند تا بتواند از عمو اقرار بگیرد.

برای اولین بار آرزو کرد عمو راه لجبازی و یکدندگی نرود و به سوال او در مورد حالش حقیقت را بگوید. وقتی سرانجام فرید و بیژن باهم وارد خانه شدند. آشکارا رنگ فری پرید و نتوانست در صورت عمو نگاه کند. با او از ترس رسوا شدن به گونه ای سرد برخورد کرد و برای فرار از اتاق به بهانه میوه آوردن راه آشپزخانه را در پیش گرفت. هنوز ظرف را از میوه پر نکرده بود که فرید به دنبالش آمد و با صدایی آرام گفت:

فری فکر میکنم اشتباهی رخ داده چون حال بیژن مثل همیشه است و علائمی از بیماری در او دیده نمیشود. او مثل همیشه کار کرد و غذا هم

خورد، حتی با من شوخی کرد و تا الان هم حتی یک عطسه یا سرفه نکرده است. بهتر است قبول کنی که حس تو و رودابه بهتان دروغ گفته و حقیقت آن نبوده! فری برای یافتن صدق گفته های فرید مستقیم در چشم فرید نگاه کرد و در با آوردن لبخندی بر لب گفت:

آن قدر خوشحالم که دلم می خواهد جیغ بکشم. هر دو با ظرف میوه از آشپزخانه خارج شدند و دیدند که بیژن قصد دارد بالا برود. بیژن ضمن قدم گذاشتن روی پله رو به فری کرد و پرسید:

چی شده فری خودت را برایم گرفته ای؟ فری خواست لب باز کند که دید عمو دست بدیوار گرفت و یک دست بر پیشانی گذاشت و لحظه دیگر نقش بر زمین شد. فریاد وای عموی او و شکسته شدن ظرف چینی میوه باعث وحشت مادر شد و هراسان از اتاق بیرون دوید و دید که بیژن روی زمین افتاده و فری و فرید روی او خم شده اند. از وحشت دست بر صورت کوبید و او هم با فریاد چی شده خود را به پسرش رساند. فرید سر بیژن را در آغوش گرفته بود و آب می طلبید. فری به سرعت آب آورد و به دست فرید داد. فرید مقداری آب به صورت بیژن پاشید و سعی کرد او را از بیهوشی در آورد. دقایقی طول کشید تا بیژن چشم گشود و متوجه شد که اطرافیانش گریان و پریشان گرد او را گرفته اند. سعی کرد از جای برخیزد که فرید گفت:

کمی صبر کن و بعد با کمک فری بلندش کردند و به اتاق بازش گرداندند. مادر بالش هایی را که پس از خوابیدن دو مرد هنوز جمع نکرده بود رویهم گذاشت تا بیژن سر بر آن بگذارد و پشت هم سوال می کرد:

چه طور شد، که اینطوری شد؟ بیژن بسختی توانست بگوید که سرش گیج رفت و بعد خواست بی خوابی را بهانه قرار دهد و خیال همه را آسوده کند.

فری برای آن که مادر بزرگ بیش از این نگران نشود با گفتن ((حتما فشار خونشان پایین آمده عمو)) خود به درست کردن آب قند پرداخت و با خنده گفت:

این را بخورید سر گیجه تان برطرف می شود. مادر که کمی خیالش آسوده شده بود نبات آورد و در لیوانی ریخت و آب برویش بست و گفت:

نبات سریع تر عمل می کند و اگر سردیش کرده باشد برطرف می کند. حال بیژن آنقدر خوب شده بود که بتواند بنشیند و در همان حال بگوید. بابا یک سر گیجه ساده که آنقدر طبابت لازم ندارد! و به فری که همان کلمات را با دهان کج تحویلش داد با صدای بلند بخندد. فری ترس و وحشت خود را با بغضی که در گلو داشت بصورت ادا و انجام کارهای غیر عادی فرو نشاند و سعی کرد که نگذارد کسی به مکنونات قلبی اش راه پیدا کند. اما فرید می دانست هر گاه همسرش عصبی و ناراحت باشد قالب کودکان را به خود می گیرد و لجباز و پرادا می شود تا این که گریه کند و حب و بغض خود را با فشاندن اشک بیرون بریزد. به همین علت به ادا و اصول هایی که در می آورد و به حالتی پر شتابی که نشان می داد عادت داشت و زمانی که او برای انجام کاری از اتاق خارج شد به همراهش رفت و او را در اتاق دیگر گیر آورد و به او گفت:

فری اگر نخواهی آرام بگیری مجبور می شوم تو را به خانه برگردانم. می دانم که تا گریه نکنی آرام نمی شوی اما باید فکر مادر بزرگت را بکنی و تا چند دقیقه دیگر هم پدر و عمویت می آیند. نباید کاری کنی که آنها نگران شوند حالا ببین می توانی آرامش خود را بدست آوری یا اینکه برویم؟

فری خشمش را با کوبیدن مشت بر دیوار فرو نشاند و به قطرات اشکی که در حال سر ریز بودند با بالا گرفتن سرش به آسمان اجازه جاری شدن نداد و با صدای بغض آلود گفت:

خودم را کنترل می کنم مطمئن باش.

حوادث تلخ و شیرینی که پشت سر هم بر بیژن پیش آمده بود، بی آنکه بفهمد او را از عظمت و شکوه نیروی علاقه و عاطفه دیگران غافل کرده و او از علایق بریده و به گوشه ی تنهایی و خلوت تفکرات خود خزیده، و پناه گرفته بود!

لطماتی که از حادثه‌ی آشنایی با نگین و متعاقباً ماجرای تلخ و بولت و صدمات روحی از دست دادن برادر و نهایتاً بیماری خود، به طور متوالی بر او هجوم آورده و جسم و روحش را بیرحمانه برتازیانه‌ی سرنوشت گرفته بودند! او را از اصل خود دور ساخته و از دنیای شیرین و پرامید، همدلی و همبستگی، بیرون برده بودند!

و او در فکر و خیال خود در مقابل نگرانی و اندوه و همدردی اعضاء خانواده، فریاد می زد: آرام بگیرید، ای قوم و خویش من، آرام بگیرید و برای من و بنام من ناله و زاری نکنید و غم و اندوه به خود راه ندهید و بدانید که من این همه را به هیچ می گیرم و ارزشی برای آنها قائل نیستم چون نیک میدانم همه‌ی آن عواطف و عکس العمل‌ها، نه از روی درک و شعور بلکه از روی عادات و سنن و کورکورانه ابزار میشود، که نه تنها دردی دوا نمیکند، بر دردها نیز می افزاید! همان گونه که بر درد و غم من افزودید!

پس بر من دل نسوزانید و اشک نریزید، مگر نمی بینید در آخرین لحظات عمر خود، با شما به نشاط و شادی برخاسته ام! پس بدانید چشم بر دنیا ندارم و سیر از زندگی و سیر از این همه بیوفایی که دنیا را فرا گرفته و بدون ذره‌ای ترس و وا همه، به سوی مرگ می شتابم! پس آرام بگیرید و بیهوده خاطر من تقلا نکنید، که نیازی به شما و احساسات شما ندارم!... من تنها به پیشواز مرگ خواهم رفت! تنهای تنها... ولی بیژن از عمق فاجعه‌ی تنهایی انسان، و تنها ماندگی انسان خبر نداشت! و از عظمت درد و رنج تنها بودن ... تنها ماندن و حتی تنها مردن! مطلع نبود و برای رهایی از این دام باید به اصالت خود و روزگار وصل خویش باز می گشت و از گمراهی و این وادی هولناک رهایی می یافت و ای کاش هرچه زودتر می فهمید که غریق را تنها دست های مهربان دراز شده ممکن است نجات دهند!

چرا باز دیگر خواستی که ببینمت. آیا حرفهای آن روزم قانع کننده نبود و نتوانست متقاعدت کند که من همسر ایده آلی برایت نخواهم بود؟! آیا باور نکردی که می توانی همسر لایق تر و شایسته تر از من داشته باشی؟ چرا اینقدر خودت را دست کم می گیری (رودی)? باور کن که تو دختر زیبایی هستی و خیلی راحت شوهر پیدا می کنی. فقط باید به مادرت بگویی که ترا بیشتر با خود به مهمانی ببرد و بیشتر باید با مردم معاشرت کنی. در این معاشرت هاست که مردم ترا می شناسند و به خصوصیات اخلاقی ات پی می برند و بعد خواستارت می شوند. من این باز هم قبول کردم که به دیدارت بیایم اما باور کن که بار دیگر مجبور می شوم که دعوتت را رد کنم. حالا سریع بگو برای چه می خواستی مرا ببینی و چه کاری باید انجام دهم. رودابه فقط سر به زیر انداخته بود و گوش می کرد سکوت او بیژن را خشمگین کرد و با آوایی خشم آلود پرسید:

پس چرا حرف نمی زنی؟ بگو که چرا می خواستی مرا ببینی؟ رودابه چشم به اشک نشسته اش را به بیژن دوخت و آرام پرسید:

به من بگوید اگر بیمار نبودید و اگر ترس از بیماری نبود آیا باز هم همین حرفها را می زدید؟ بدن بیژن به رعشه افتاد و رنگ از صورتش پرید تموج کنان پرسید:

چی... چی گفتم بیماری؟ ترس؟ چه کسی گفته که من بیمارم و با اینکه می ترسم؟ راستش را بگو فری و فرید گفتند که من بیمارم؟ رودابه سر تکان داد و به نشانه‌ی (نه) و گفت:

من خودم فهمیدم و هیچ کس حرفی به من نزد، باور کنید! بیژن با صدا خندید و پرسید:

تو علم غیب داری؟ با اینکه اجنه ها برایت خبر می آوردند؟ چون من در خود بیماری سراغ ندارم! رودابه به درو دست نگاه کرد و گفت:

دلم می خواهد باور کنم اما نمی توانی چون فقط در همین مورد دارید دروغ می گوئید و این دروغ از رنگ پریدگی چهره تان و لرزش دستهایتان بخوبی آشکار است. بیژن بی اختیار بدستش نگریست و لرزش انگشتانش را دید و گفت:

چرا به این تعبیر نمی کنی که این ملاقات های غیر ضروری اعصابم را متشنج کرده و دستم را بلرزش در آورده. من آن قدر از کار تو عصبانی هستم که کنترل اعصاب خود را ندارم. رودابه آهسته زمزمه کرد:

می توانستید مخالفت کنید و نیایید. اما شما قبول کردید چون ندای قلبتان با آنچه به زبان می آورید یکی نیست مثل... بیژن نگذاشت رودابه صحبتش را تمام کند و با خشم بلند شد و گفت:

حالا که صورتان این است من می روم با به شما ثابت کنم که اشتباه می کنید. رودابه هم بلند شد و بی حرکت ایستاد و نگاه معصومانه ای به بیژن کرد و گفت:

اگر خودتان رحم نمی کنید به آنهایی که دوستتان دارند رحم کنید. به فری که بیشتر از شوهر و پسرش به شما علاقه دارد رحم کنید به مادر، به پدرتان و به جوانی تان رحم کنید و نگذارید دیر بشود، هر بیماری اگر در مرحله اولیه اش باشد قابل درمان است اما اگر با لججت و سر سختی خواهید دید. بیژن به چشمان رودابه زل زد و با همان لحن خشمگین گفت:

طبابتان تمام شد خانم دکتر؟ مرا از کار و زندگی انداختید تا یک مشت پند اندرز تحویلیم بدهید؟ فراموش کردید که من از شما بیشتر عمر کرده ام و راه و رسم زندگی را بهتر از شما می دانم؟ اگر فراموش کردید به خاطر تان ما می آورم و این راهم محض اطلاعاتن می گویم که من نه بیمارم و نه خیال مردن دارم. لطفاً از طرف من به دیگران هم بگوئید که بیژن احتیاج به دلسوز و دلسوزی ندارد و تنها یک خواهش دارد و آن هم اینکه بگذارند به خیال خودش باشد فقط همین! رودابه رنجیده خاطر پشت به بیژن کرد تا او اشک چشمش را نبیند. آن قدر از این ملاقات پشیمان بود که قلباً تصمیم گرفت احساس خود را زیر پا نگذارد و دیگر حتی حاضر نشود اسمی از او بشنود. با این تصمیم قدم برداشت تا هر چه سریعتر از او بگریزد، اما بیش از چند گام نرفته بود که شنید کسی صدایش زد، «رودی صبر کن کارت دارم» در آوای این صدا به همراه امر کرده درخواست هم نهفته بود، خواست بی اعتنا شود و بگذارد، اما پایش توان رفتن را از دست داد و به ناچار ایستاد بیژن خود را به او رساند و گفت:

نمی توانم بگذارم با آن حالت بروید لطفاً کمی بیشتر! رودابه روی نیمکت نشست و به چمن هایی که به فاصله سنگفرشها از زمین روییده بودند نگاه کرد. بیژن گفت:

خواهش می کنم از شما که فکر نکنید من سنگدل و بی عاطفه ای هستم نه بخدا اینطور نیست من قدر دلسوزی های و غمخواری ها را می فهمم و نمی توانم بگویم که قلباً راضی و خشنود نیستم. من در مورد شما بی انصافی کردم و به شما اهانت کردم. مرا ببخشید و بگوئید که کینه ای از من بدل نگرفته اید؟ رودابه بدون آن که سر بلند کند گفت:

من می خواستم کمکتان کنم فقط همین! بیژن نشست و گفت:

از کمکتان، از دلسوزیتان ممنونم. اگر در شرایط مناسبی بودم، بنوعی این همه محبت را جبران می کردم. اما افسوس که وقت خیلی کم است. خیلی کمتر از آن بشود تصورش را کرد. حالا به من میگوید که از رفتارم گذشته و کینه به دل نگرفته اید؟ رودابه سر فرود آورد و بیژن با خنده گفت:

خوب است. حالا بلند شوید برویم که دارد شب می شود. آن دو قدم زنان براه افتادند و تنها به صدای پایشان بر روی سنگفرش پارک گوش دادند. رودابه به کنار استخر که آب فواره با تلاش فراوان دست بکار بود که خود را به آسمان متصل کند لحظه ای ایستاد و پودر آب را بر خود خرید و پرسید:

به یک سوال پاسخ دهید و مطمئن باشید که به هیچ کس نخواهم گفت. فقط راستش را بگویید آیا شما بیمار هستید؟ بیژن در دادن جواب تعلل کرد و موجب شد تا رودابه ادامه دهد:

گفتم که رازداری خواهم کرد فقط برای پاسخ به چرا های خودم این سوال را کردم و جواب شما می تواند به خیلی از سوالات بی جواب مانده ام پاسخ دهد پس سعی نکنید فرییم دهید و حقیقت را کتمان کنید. من و شما شاید هرگز یکدیگر رانینیم و این پرسش آخرین پرسش و این ملاقات آخرین ملاقات ما باشد پس با خیال راحت جواب بدهید. بیژن به چهره او نگاهی گذرا کرد و گفت:

در کندوکاو حرفهایمان می توانستید پاسخ این سوال و خیلی سوالات دیگر را بگیرید و به آن چه که مد نظرتان بود برسید، شاید و به واقع شاید، احساساتان به شما دروغ نگفته بود و راه خطا نرفته بود. « خداحافظ رودی و برای همه چیز ممنونم»

رودابه قبل از آن که بتواند حرف بزند و یا واکنشی از خود نشان دهد شاهد بود که بیژن با سرعت از او دور شد و بطرف خارج پارک به حرکت در آمد او صورتش را به سوی آب فواره گرفت تا با اشک شورش در هم آمیزد و زیر لب زمزمه کرد:

خداحافظ.

رودابه دقیقی بعد آرام ، آرام به سوی خانه براه افتاد و به فروشگاه نرفت و گذاشت تا فری به تنهایی فروشگاه را اداره کند، اما تا به خانه نرسید متوجه نشد که فری هم از رفتن به فروشگاه سرباز زده و در تنهایی آپارتمانش با غم از دست دادن عزیزش خلوت کرده است. با این که فرید و فری تلاش کرده بودند که بیژن را برای رفتن به بیمارستان و چکاپ شدن راضی کنند اما او ابا کرده و با گفتن «چیز مهمی نیست و خودش خوب می شود پیشنهاد آنها راورد کرده بود.» فری حتی به التماس درخواست خود را مطرح کرده بود و گریه اش نتوانسته بود بر قلب بیژن اثر بگذارد و راضی شود. اندیشه پایان و به آخر خط رسیدن آن چنان او را اغوا کرده بود که خود را تنها و تنها برای پذیرفتن مرگ ماده کرده بود و تلاش برای بهبودی را کاری بی ثمر و محال می دانست او به فری گفته بود «من به هیچ طبابتی نیاز ندارم. باور کن که حال خوب است و اگر شما گمان دارید که این سرگیجه ها علائم ظهور مرگ هستند من آن را با طیب خاطر می پذیرم. اما راضی نیستم که زیر چاقوی دکترهای جراح سلاخی شوم و چون موش آزمایشگاهی رویم آزمایش کنند. من یا زنده می مانم و یا میمیرم که برای هر دوی این حالات خود را آماده می بینم!» حرفهای بی منطق بیژن ،

داد و فریادی فری و فرید را به آسمان بلند کرده بود اما او با خونسردی و بی تفاوتی به حرکات آن دو نگاه می کرد و از رای خود بر نمی گشت. فری مجبور شد حقیقت را به ثریا هم بگوید شاید او بتواند راه حلی بیابد. احساسات ثریا آن چنان به غلیان درآمد که گویی با جنازه برادر خود روبروست. از شدت تحسر و اندازه صورت خراشید و فغان راه انداخت در نیم روزی همه از این بیماری آگاه شدند و مادر بیش از دیگران به مویه و به فغان افتاد. در گردهمایی که بدون حضور بیژن انجام گرفت. آقای حسن زاده پیشنهاد کرد که می بایستی بیژن را به بیمارستان منتقل کرد تا در امر انجام شده ای قرار گرفته باشد و دایی بر این پیشنهاد بی تفاوتی و خونسردی تمام خانواده را افزود و خواست

تا همه با زدن ماسکی از بی تفاوتی و رضایت به آن چه که میل اوست جو را آرام کنند و به طور پنهان مراقب حال او باشند. عمو جلیل با گفتن همه باید طوری رفتار کنیم که بیژن متقاعد شود که بیماری اش را چون خودش جدی نگرفته و آن را فراموش کرده ایم. اگر بتوانیم چنین کنیم آسانتر می توانیم او را زیر نظر بگیریم در غیر اینصورت بیژن باز هم به دیر آمدنش ادامه می دهد و نگرانی همه را بیشتر می کند! پدر گفت:

اول از همه باید طوبا مراقب رفتارش باشد و در دلسوزی هایش غلو نکند و یا با ریختن اشک او را از خانه فراری ندهد. اگر او بتواند صبر و تحمل کند ما همه می توانیم! مادر در میان گریه گفت:

چطور می توانم رل بازی کنم و خود را خونسرد نشان دهم؟ اگر در مورد بهرام اهمال نکرده بودم شاید او هنوز زنده بود و به دلمان داغ نگذاشته بود. اسم بهرام موجب شد تا همه در خود فرو روند و تنها صدای آرام گریه کردن مادر بگوش برسد.

با بر ملا شدن بیماری بیژن ترک عادت کرد و از همه گریزان شد. او بعد از ترک اداره که به زحمت فرید می توانست چند کلمه ای کوتاه با او صحبت کند راهی مغازه می شد و تا دیروقت خود را با کار مشغول می کرد و هنگامی به خانه باز می گشت که مطمئن بود همه خوابیده اند. او در خلود خود دیگر به مرگ نمی اندیشید گویی حضور او را پذیرفته و به وجودش عادت کرده است و این حق را نه به خاطر جوان بودن و نه به خاطر عشق به زندگی داشتن، از او سلب نمی کرد. حضوری ملموس و خوشایند. بدون اضطراب و بدون ترس. او با خوف مرگ جنگیده و آن را شکست داده بود اما در خلوت خود به دختری می اندیشید که خودآگاه با احساسش بازی کرده و آن را خدشه دار کرده بود و هنوز با آن ندای درونی که او را شکنجه می داد و محاکمه میکرد در جدال بود صورت کشیده و چشمان بادامی، به رنگ سیاه و لب و دهانی متناسب که اگر با لوازم آرایش آمیخته می شدند بسی زیباتر می نمودند. وقد کمی کوتاهتر از خودش اما چیزی که در او شاخ بود نگاه گرم و مهربانش بود، گویی خلق شده تا به حال دیگر ندال بسوزاند و غمخواریشان را بکند پیراهن ساده ای که آن روز بر تن داشت بدون آن که بداند زیباترش کرده بود و آن حجب و شرم آمیخته با ترس که سعی می کرد زیر لبخند مخفی کند و ناموفق بود. آه که چقدر زود توانسته بود نظر و محبت دخترک را نسبت به خود جلب کند و فکر او را به خود مشغول کند و بعد راحت به او و به احساسش خندیده بود. از خود پرسید:

پس چرا خوشحال نیستم و احساس خوشایندی ندارم؟ پس چرا این نوار که یکنواخت میخواند و مرا بی وجدان می نامد تمام نمی شود؟ آن تصورات شیرین که فکر می کردم به دنبال فریب و بازیچه قرار دادن خواهم داشت پس چرا حالا به کابوس های وحشتناک تبدیل شده و خواب را از چشمم رده؟
بعد به خود گفت:

راه شیطان هم راه سر مستی و نشاط نیست!

کارمندان می توانستند قسم بخورند که بیژن راصیح صحیح و سالم مثل همیشه دیده اند که سرکار حاضر شد و مثل همیشه به کار پرداخت و باورشان نمیشد که به وقت ظهر او را که در میان کریدور دراز، بدرافزاده بود، همانی باشد که صبح دیده بودند. فرید و آقای زمانی به کمک دوتن دیگر از کارمندان کمک نمودند که بیژن را در اتومبیل گذاشته و فرید و زمانی او را به بیمارستان منتقل کنند و از او که هنوز بیهوش بود آزمایشات و سی تی اسکن انجام بگیرد. وقتی بیژن چشم گشود و خود را روی تخت بیمارستان درآورده. اما با دیدن چهره خندان زمانی و فرید همه چیز را به یاد آورد و در مقابل سوال زمانی که پرسید؟

حالت چطور است؟ به دستش اشاره کرد و گفت:

درد می کند! زمانی برویش لبخند زد و گفت:

سقوط آزادت از پله موجب شد تا دستت آسیب ببیندو آن را گچ بگیرد! فرید شوخ طبعی اش گل کرد و گفت: آن قدر عجله داشتی که زودتر به غذاخوری برسی که تحمل پیمودن چند بله را نیاوردی و همه را یکی کردی. مرد حسابی مگر غذا تمام می شد و بتو نمیرسید که آنقدر شتاب کردی؟ بیژن در دل به حرف او خندید اما به لب لرزشی آورد که او ندید و دردل گفت:

تو که می دانی و منم می دانم که حقیقت این نیست!

غروب از راه رسیده بود که فری وارد اتاق شد با دیدن عمو که آرام و بی حرکت در بستر غنوده بود اشک از دیده فرو ریخت و با ایماو اشاره فرید سعی کرد خونسردی خود را یافته و خم شود گونه عمو را ببوسد و موهای او را که تک و توکی سفیدی در آن پیدا بود با سر انگشتان ملاطفت نوازش کندو آه بکشد بیژن از بوسه فری بیدار نشد. فرید باردیگر با اشاره به فری فهماند که راحتش بگذارد و سپس در جواب سوال فری که حالش را پرسید بگوید: آزمایشات شروع شد و سی تی اسکن و جود یک تومور را مشخص کرده است. صدای وای خدای من، که از دهان فری خارج شد سکوت اتاق درهم شکست و فرید با گرفتن دست او گفت:

آرام باش. اگر نتوانی خودت را کنترل کنی دیگر نمی گذارم پا به بیمارستان بگذاری عمویت به پرستار و مراقبت شدید نیاز دارد و هیچ کس نمی تواند اینکار را انجام دهد جز تو، پس طاقت بیاور و تحمل کن. بیژن باید روحیه عمل داشته باشد می فهمی؟!

صبح بیژن را برای رفتن به اتاق جراحی آماده نمودند. در بیرون از اتاق همه جمع شده بودندو در صورت تکتک افراد خانواده نگرانی و اضطراب موج می زد. مادر بدون صدا اشک می ریخت و بغض خود را با کشیدن آههای متوالی بیرون می ریخت و آقا جلال سعی داشت او را آرام کند و با گفتن «چیزی نیست خوب می شود» او را تسلی دهد. اما این تسلی ظاهری بود و خودش نیز نمی توانست ترس و اضطرابش را پنهان کندو با طی نمودن طول و عرض کریدور بیمارستان ناآرامی اش بروز داده می شد. فرید وحسن زاده بچه ها را در باغ بیمارستان نگه داشته بودند و ثریا و فری در داخل بیمارستان و پشت در اتاق جراحی انتظار می کشیدند. ساعت گویی به آن ها روی خوش نشان نمی داد و با حرکت کند خود بر التهابات آنها می افزود. فری با نگریستن به ساعت به آن اطمینان نگرد و به ساعت دست خود نگریست و از ثریا پرسید:

چرا عمل این قدر طول کشید؟ ثریا فقط توانست دست او را در دست سرد خود بگیرد و با فشردن آن به او نیروی صبر و تحمل بدهد. ثریا گویی پیش چشمانش گذشته چون پرده سینما به نمایش در آمده بود و به آرامی زمزمه می کرد:

او با خودش لج کرد و نخواست قبول کند که بیماری است ای کاش به حرفش گوش نمی کردیم و همان موقع او را به بیمارستان رسانده بودیم. من می ترسم دکتر بگوید که دیر شده و اگر زودتر آورده بودینش میشد کاری کرد. آه فری چرا هیچ کس از آن در لعنتی بیرون نمی آید؟

چشمم از بس به در خیره شد آب آورد! این بار فری بود که به او دلگرمی داد و با گفتن «دیگر چیزی نمانده» او را آرام کرد و بلند شد و به قدم زدن پرداخت و با خود گفت:

عمو خواهش می کنم زنده بمان. به خاطر متهم که شده زنده بمان! دکتر با لبخند از اتاق جراحی خارج شد و با گفتن «خدا را شکر عمل باموفقیت تمام شد» به تمام کسانی که در راهرو اجتماع کرده بودند و دست به دعا برداشته بودند تبریک گفت، پدر بی اختیار و از شادی صورت دکتر را غرق در بوسه ساخت و با گفتن دستتان درد نکند از زحمات او قدردانی کرد. و عمو با حال نزار پرسید:

دکتر جان یعنی زنده می ماند؟ دکتر گفت:

عمر دست خداست پدر جان ما تلاش خود را کردیم و خوشبختانه تومور توده‌هاش کوچک بود و کاملاً برداشته شد و حالا داریم آزمایش می کنیم تا نتیجه بدستمان برسد! و خوش خیم یا بدخیم بودن آن مشخص شود. در حال حاضر ضربان قلب بیمار عادی است و به یاری خدا بهوش می آید نگران نباشید.

با وجودی که دوهفته از عمل جراحی گذشته بود و روزهای پیرالتهاب به پایان رسیده بود و همه یقین داشتند که بیژن از خطر رسته تومور خوش خیم بوده است. اما خود بیژن هنوز باور نکرده بود و با تردید به آن نگاه می کرد و گمان داشت که اطرافیان حقیقت را از او مخفی کرده و صحنه سازی می کنند. پس خود نیز هنر پیشه شد تا چنین وانمود کند که گول خورده و راستی از مرگ رسته است! دیدارهای دوستان و آشنایان دور و نزدیک گرچه خوشایند بودند و برای ساعتی اضطراب و تشویش اش را برطرف می کردند اما به وقت تنها شده زمانی که می توانست با خود خلوت کند چهره های شاد و خندان پیش چشمش رنگ می باختند و باز با غم خود و جدال با وجدانش تنهایی ماند. فری هر روز به او گفته بود (رودی) هم سلام رساند و این حرف بیش از حرفهای دل خوشکنک دیگران برایش ارزش داشت. خانواده نوایی همه برای عیادت آمده بودند جز او و همین بی اعتنایی موجب می شد تا خود را محاکمه کند که در برخوردش با رودابه تندروی کرده و او را از خود رنجانده است.

هیچ کس نمی توانست به رودابه شک کند که چرا از ملاقات رفتن متناع می کند او با پذیرفتن مسئولیت بهرام در صبح و مسئولیت و اداره کردن مغازه در بعد از ظهر خالی برای اینگونه کارها بدست نمی آورد. ضمن آن که هیچ کس از یک دختر مجرد و شوی نکرده متوقع نبود که به عیادت مرد مجردی برود حتی با توجه به این که آن مرد نسبت فامیلی هم داشته باشد اینکار را برای او ملزم نمی دانستند. اما فری شب که به خانه باز می گشت، رودابه را آماده شنیدن برای گزارشات خود می دید و او هم بدون آن که خبری را از قلم بیندازد گزارشات کامل را به رودابه می داد و آثار خوشحالی را در صورت نگران اومی دید. فری از زمانیکه رودی پیش اش اقرار به محبت داشتن نسبت به بیژن کرده بود و گفته بود که ابراز علاقه اش از جانب او با سردی هر چه تمام تر طرد شده. به نوعی حس دلسوزی اش برانگیخته شده بود و خود را ملزم می دید که دل رودی را با اخبار بیمارستان و گزارش حال مزاجی بیژن، شاد کند و در همان حال با کلماتی تسلی بخش و امیدوار کننده رودی را از یاس برهاند. اما رودی فقط به بیژن می اندیشید و هنگامی که آ پارتمان فری را ترک می کرد و از پله پایین می رفت با خود می اندیشید که خدا را شکر که امروز بهتر از دیروز بود و فردا بهتر از امروز خواهد بود.

مادر که برای بار دوم به عیادت رفته بود، خیلی مختصر برایش خبر آورده بود و از ملاقات خانواده واحدی گفته بود و این که چه دختر زیبایی دارند و ویولت چه لباسی پوشیده بود و چه گلی آورده بود و پیش از احوالات خود بیمار سخن گفته بود. فری آخر شب به رودابه با خوشحالی گفت:

دکتر می گوید ظرف دو سه روز آینده بیژن می تواند بیمارستان را ترک کند و به خانه بیاید اما در خانه باید استراحت کامل داشته باشد و اطرافش هم هیاهو وجود نداشته باشد. اما فکر نکنم این آخری عملی شود! بیژن

در بیمارستان است و آنجا بصورت خانه درآمده این یکی نرفته آن یکی میرسد امروز پرستار گوشه زد و با گفتن « شما فامیل پر جمعیتی هستید» خواست بفهماند که از این همه ملاقات کننده ناراضی است. حالا تصور کن بیژن توی خانه خوابیده باشد و بازم این فامیل بخواهد برای عیادت بیایند توی آن خانه کوچک چه بلوایی برپا می شود؟! می ترسم بیژن سرسام بگیرد. ضمن آن که ملاقات هم دیگر منع ساعت ندارد و یا این ملاقات با نهار همراه است و یا با شام خوردن. از حالا دلم بحال بیژن می سوزد! رودابه در حالیکه بهرام را درون تخت خوابش می گذاشت با خشمی آشکار گفت:

اجازه شلوغی ندهید. حال بیمار بیشتر از رودر بایستی داشتن از دیگران مهم است خیلی راحت عذر بخواهید و بگوئید که بیمار احتیاج به استراحت مطلق دارد. فری در حالیکه می خندید نگاه ناباور خود را به رودابه دوخت گفت: تو فکرمی کنی اینکار میسر است؟ با اخلاقی که مادر بزرگ و پدر بزرگ دارند اگر خود دوست و یا فامیل بخواهد رفع مزاحمت کند آنها با اصرار و پا فشاریشان در ماندن مانع از رفتن می شوند. می شود یک کارکرد اما اطمینان ندارم که بیژن قبول کند! و به نگاه پرسشگر رودابه زل زد و ادامه داد:

اگر بیژن قبول می کرد در خانه ما دوران نقاهت را می گذراند مسلماً این دید و بازدیدها تقلیل می یافت و عمو می توانست راحت استراحت کند. رودابه سر فرود آورد و در تایید پیشنهاد فری افزود راه از این جا تا بیمارستان هم نصف است و برای رفتن و آمدن مشکلی نخواهد داشت! فری خسته خود را روی کاناپه رها کرد و با لحنی نا امید گفت:

می دانم که عمو قبول نمی کند و ترجیح می دهد در خانه بستری شود. او اخلاق یکدنده و لجبازی دارد و میدانم که فکر می کند باعث زحمت و دردسر می شود. ای کاش می توانستم بگونه ای قانعش کنم! رودابه پرسید: بافرید صحبت کن آن دو بهتر زبان یکدیگر رامی فهمند! فری همان طور که به صفحه تلویزیون زل زده بود گفت: امروز بیژن سراغ تو و بهرا را گرفت و جویای حالتان شد. وقتی به او گفتم که تو مسئولیت نگهداری بچه و مغازه را متحمل شده ای خندید و گفت:

این توافقی اجباری است که رودی مسئولیت پذیری را تجربه کند و به فن کودکیاری وارد شود. ضمن آن که هنوز خودش کودک است و به حمایت احتیاج دارد تا هم خیابانها را یاد بگیرد و هم هنگام عبور مراقب جلوی پایش باشد! البته بیژن به شوخی این حرفها را زد و قصد رنجاندن ترا نداشت! رودی لبخند تلخی بر لب آورد و با گفتن «مهم نیست!» آماده رفتن به پایین شد.

همان شب رودابه وقتی خود را برای رفتن به بستر آماده می کرد یاد حرفهای بیژن افتاد که به فری زده بود و از خود پرسید:

منظور از این که خیابان را یاد بگیرم چه می تواند باشد؟ و یاد گرفتند خیابان چه ربطی به زمین خوردن پیدا می کند؟ و چون جوابی برای آن نیافت به بستر رفت و دیده برهم گذاشت. اما خواب به چشمان راه پیدا نمی کرد و مطمئن شد تا برای این حرف دلیل قانع کنندهای نباید خوابش نخواهد برد. پس همان طور که تظاهر به خواب بودن می کرد در اندیشه اش بدنبال جواب گشت و از خود پرسید:

آیا این یک کنایه است به مفهوم این که اگر خیابان را یاد بگیرم می توانم پیگیری کنم و بیمارستان را پیدا کنم و برای عیادت بروم. یا این که فقط اشاره ای بود به نشانه نا آگاهی و ندانستن موقعیت مکانی که در آن جا دارم کار می کنم؟ میان این دو اندیشه در نوسان بود و بیشتر دوست که دلیل اولی را بپذیرد و رنج کمتری را تحمل کند.

پدر پیشنهاد فری را با گفتن فکر خوبی است پذیرفت و عمو هم با گفتن فقط باید به فکر خوبی است پذیرفت و عمو هم با گفتن فقط باید به فکر آرامش بیژن بود بر آن صحنه گذاشت اما در این میان مادر ناراحت بود و خانه را برای استراحت پسرش مناسب تر می دانست و ضمن گفتن «من اینجا راحت تر می توانم پذیرایی اش کنم و به خورد و خوراکش برسم»

مخالف خود را بروز داد. و مادر وقتی دید دو مرد در فکر فرو رفته اند از این سکوت سود جست و با گفتن «من می دانم که خانه فری مثل خانه خودمان است اما با وجود مادر شوهرش که با آنها فقط چند تا پله فاصله دارد درست نمی دانم که بیژن آن جا بستری شود. چه وقت گمان نبرد که بیژن سر بار فرزندش شده و خرج و مخارج بگردن فرید و فری افتاده است خانه خودمان بیاید بهتر است.» او با گفتن «اینمهم حرفی است!» موجب شد با باز دیگر بفکر فرو روند و فری را که خوشحال شده بود از اینکه توانسته نظر موافق پدر را جلب کند خشمگین سازند. فری با لحنی عصبی و خشمگین گفت:

هیچ کسی به خود این اجازه را نمی دهد که در زندگی ما دخالت کند تازه عمو بر سر سفره آنها که نمی نشیند او با ماست و شما هم که می دانید فرید چقدر به بیژن علاقه دارد آن در هم همکار هستند، هم دوست هستند و هم بیژن عمو می است و فامیل فرید مادر بزرگ شما خود بهتر به اخلاق خانم نوایی واردید و می دانید که او چقدر زن مهربان و دلسوزی است و اگر بفهمد که شما در موردش اینگونه قضاوت کرده اید براستی از شما می رنجد مادر گفت:

من شکی در مورد مهربان بودن و دلسور بودن خانم نوایی ندارم چه او در این مدت یا ننگه داشتن بهرام و دادن اجازه این که تو پرستاری از عمویت را بعهده بگیری نهایت لطف را به من و خانواده کرد اما... فری صحبت مادر بزرگ را قطع کرد و با گفتن «اما ندارد! من عمو را از بیمارستان یکسره به خانه خودمان می برم و مراقبش خواهم بود» جلوی مخالفت احتمالی دیگر را گرفت و برای آن که دیگر در این مورد صحبتی نشود افزود:

خانه ما حمام دارد و بیژن بدون آن که سرما بخورد می تواند هر روز حمام کند، در ثانی از آنجا به بیمارستان و مطب دکتر هم نزدیکتر است و از همه مهم تر خانه ما ساکت و آرام است و او راحت می تواند استراحت کند. اگر شما نگران حرفهای احتمالی هستید این هم چاره دارد هر چیز که می خواهید در خانه برای بیژن درست کنید با خود بیاورید و راحت تر بگویم خرج از شما و مراقبت از من آیا دیگر مشکلی دارید؟

این تصمیم ماست باید ببینیم خودش چه می گوید و به کجا راضی تر است. فرید سعی کرد بالحنی نرم بیژن را به رفتن به خانه شان متقاعد کند اما صدای او در صدای زنی که نام دکتر را پیچ می کرد گم شد و مجبور شد با آوایی بلندتر صحبت کند تا بیژن بشنود. او با گفتن «تو یکبار خواهش مرا بر آورده کردی و به حرفم گوش کردی و این بار از تو می خواهم که یکبار هم به تقاضایی که فری از تو دارد گوش کنی و خواهشش را بر آورده کنی. می دانی که او چقدر به تو وابسته است و تو حکم پدرش را داری. او می خواهد با مراقبت کردن از تو نیاز عاطفی اش را بر آورده کند کاری که نتوانست در مورد پدرش انجام دهد و از این بابت هنوز خود را مقصر می داند! حالا که موجبی پیش آمده تا خود را تبرئه کند و وجدانش را آسوده سازد تو این امکان را از او بگیر و به فری فرصت بده تا راحتی خیال پیدا کند. بیژن که به روحیه و اخلاق فرید آگاه و آشنا بود و می دانست که او هر وقت با این لحن صحبت کند قصد خام کردن او را دارد خندید و پرسید:

دیگر برایم چه خوابی دیده ای حاشیه رفتن را رها کن و اصل قضیه را بگو؟ فرید نفس بلند کشید و گفت:

اصل قضیه این است که فری می خواهد تا کاملاً خوب نشده ای و سرپا نایستاده ای باز هم نقش پرستار را بعهده بگیرد و ترا با خود به خانه اش ببرد، فقط همین! او با تک تک ما صحبت کرده و هر کسی را بنوعی راضی کرده که با رفتن تو به خانه اش موافقت کنند و این کار را به او محول کنند. من و فری خوشحال می شویم از این که مهمان ما شوی و بتو قول می دهیم که نهایت سعی مان را بکار بگیریم تا تو راحت و آسوده استراحت کنی. بیژن لحظه ای فکر کرد و بعد گفت:

با آن که می دانم همگی به من محبت دارید اما نمی توانم بپذیرم و اگر به خانه خودمان بروم راحت تر هستم. به فری از قول من بگو او از هیچ تلاشی فرو گذاری نکرده و مطابق یک پرستار مهربان کارش را انجام داده اما واقعاً متاسفم که نمی توانم دعوتش را قبول کنم. زندگی در خانه شما اگر چه بدون دغدغه است و راحت می توانم استراحت کنم اما معذوراتی هم بوجود می آورد که معذب می کند. اگر هر دو را راضی به معذب بودن من هستیید حرفی ندارم و قبول می کنم!

فری پس از فهمیدن حرفهای بیژن خود برای متقاعد کردنش اقدام کرد و با برشمردن محاسن و معایب او را که هنوز کاملاً مجاب نشده بود با خود راهی خانه کرد.

آدمها با مهر و محبت و علاقه و تعلق به هم دیگرزنده اند، و بی آنکه خود واقف بدان باشند، سرنوشت و آینده شان را، کم و کیف این محبت ها دقم می زند، و محبتی که در اوج زلال و پاکی، تبدیل به عشق می گردد، عشقی که همواره انسان بدان زنده هست و با درک مفهوم واقعی آن به انسانیت واقعی نیز دست می یابد!

و حضور بی ریا و صادقانه عشق و محبت در فضای عطر آگین خانواده فامیلی بیژن، قرب و منزلتی والایی داشت که کشف و درک آن می توانست با تدابیرش آنها به سوی وشبختی رهنمون سازد، و زندگی و تقدیر بیژن بی آنکه خود بخواهد متأثر از این فضا رقم می خورد! تقدیری که بیژن می توانست با تدبیرش آنرا به سویی که می خواهد راهنمایی کند!

15

همه چیز برای ورود بیژن به خانه فری آماده و مهیا بود. مادر صبح روز به خانه فری رفته بود و با کمک خانم نوایی و رودابه که از شب پیش، موضوع را مطلع شده بودند، خانه را برای ورود بیمار آماده کردند. خانم نوایی با در این موضوع که بیژن جای پدر را در قلب عروسش پر کرده خوشحال بود که می دید، می تواند با برداشتن قدمی هر چند کوچک دل شکسته عروس اش را شاد کند. فرهاد برای فرید حاضر شده بود تخت سفری اش را که تابستانها در حیاط از آن استفاده می کرد در اختیار بیمار بگذارد و خود آن را به بالا حمل کرده و در جایی در گوشه آفتاب گیر سالن قرار داده بود و مادر با کمک خانم نوایی آن را تشک انداخته و آماده ساخته بودند. رودابه در کنار تخت یک میز عسلی گذاشت روی آن چراغ خوابی پایه کوتاه قرار داد و چند روزنامه و مجله که اگر حوصله بیژن سر رفت بتواند تماشا و مطالعه کند. در آشپزخانه دو مارد مشغول فراهم کردن غذا برای بیمار بودند و رودابه به وضع ظاهر خانه که خوشایند بیژن باشد توجه داشت و سعی می کرد که چیزی را از قلم نیندازد جای عکس روی دیوار را با جای ساعت عوض کرد تا بیژن براحتی بتواند گذشت زمان را بنگرد و ساعتی قرص و کپسول را از خاطر نبرد. در گلدان کوچک کریستال روی تلویزیون چند شاخه گل رز گذاشت و به امید اینکه او با دیدن گل ها شاد شود لبخند رضایت زد و به خود گفت:

فکر می‌کنم همه چیز کامل است و دیگر نقصی وجود ندارد. آن گاه با نگرستن به ساعت قلبش فرو ریخت و بی صدا از آپارتمان خارج شد و به طبقه پایین رفت. با صدای توقف اتومبیل فرید ضربان قلبش شدت گرفتند و بسختی توانست از چشمی در به بیرون نگاه کند و ببیند که فرید و فری در حالیکه زیر بازوهای او را که سرش بانداز شده بود گرفته و با خود از پله ها به بالا می‌آوردند. پشت در آپارتمان لحظه ای توقف کردند و توانست صدای بیژن را بشود که گفت:

می‌توانم بالا بروم! و بدنبال آن صدای فرید آمد که گفت:

فری تو ولش کن من هوایش را دارم و فری عقب کشید تا آن دوجلو تر حرکت کنند و بدنبال آن ها خود روانه شد. وقتی آنها در خم راهرو ناپدید شدند، آهسته در را گشود و ره پله های خالی نگاه کرد. بوی دود اسپند به مشامش رسید و لحظه ای بعد خود دود راهروها را پر کرد و صدای سلام و احوالپرسی مادرش بگوش رسید. رودابه خم شد و بهرام را از لای پایش که قصد بیرون رفتن را داشت بغل کرد و خواست در آپارتمان را ببندد که صدای قصد بیرون رفتن را داشت بغل کرد و خواست در آپارتمان را ببندد که صدای پای شنید و پیش از آن که بتواند موفق به بستن در شود فری را دید که به حالت دو از پله به زیر آمد. صورتش از شادی می‌درخشید او با گفتن «عمو آمد عزیزم» بهرام را از بغل رودابه گرفت و به گفتن «چشمش روشن رودابه» خندید و پرسید:

پس چرا ایستاده ای بیا برویم بالا. بیژن تا رسید سراغ بهرام را گرفت و با این حرف رودابه را بطرف پله هل داد و گفت:

زود باش، بدو! رودابه با گفتن «خیلی خوب صبر کن تا کلید بردارم»

بسرعت وارد شد و پس از لحظه ای کوتاه برگشت و در آپارتمان را بر هم زد و بدنبال فری از پله ها بالا رفت. بیژن در این فاصله تغییر لباس اده و در بستر دراز کشیده بود. وقتی فری وارد شد با صدایی بلند که عمو بخوبی بشنود رو به فرزندش کرد و گفت:

بین عمو جان آمده سلام کن عزیزم! بیژن به روی بهرام آغوش گشود و با در بغل گرفتن او سر بهرام را بر سینه گذاشت و موهایش را غرق تو نوازش بهرام بود که متوجه آهسته سلام کردن رودابه نشد. اما وقتی مادر تذکر داد که بیژن جان رودابه خانم سلام کرد و گویی از خواب پریده باشد ناگهانی سر بلند نمود و به چهر رودابه نگاه کرد و با تبسمی به سلامش پاسخ داد و حالش را پرسید. رودابه فقط توانست بگوید خوبم و قادر نبود حال او را پرسد. در همین حال مادر با گفتن «رودی جان زحمت بکش و به همه چای بده» او را از مخمصه رهناید و روانه آشپز خانه اش کرد. اما می‌شنید که بیژن لب به عذر خواهی و پوزش باز کرده و از مادر به خاطر زحمتی که به آن ها داده تشکر و عذر خواهی می‌کند. آوای مادرش را می‌شنید که می‌گفت:

آقای عابدین زاده باور کنید شما برای ما هم مثل فرید و فرهاد عزیز هستید و از اینکه قبول کردید پیش فری بیایید قبلاً خوشحال شدیم و دلمان می‌خواهد که باور کنید که علاقه مانسبت به شما به کنار از اینکه عمو و پدر عروسمان هستید، وجود خودتان هم برایمان عزیز و محترم است! بیژن بار دیگر تشکر کرد و به رودابه که با سینی چای وارد شده بود نگاهی گذرا انداخت و سپس به سرگرمی کوچکی که در آغوش داشت مشغول شد. دلخوری و رنجیدگی خاطر رودابه از اینکه چرا بیژن سلامش را نشنیده است با دیدن رنگ پریده و چشم به گود نشسته بیمار از بین رفت و به خود تفهیم کرد که در حال حاضر فقط و فقط باید به فکر بازیافتن سلامتی دوباره او باشند. ساعتی بعد وقتی مادر قصد پایین رفتن را کرد تا بیمار بتواند استراحت کند او هم از جا بلند شد و به دنبال او عازم شد. اما در

کنار در فری با گفتن « مادر اگر با رودی کار ندارید پیش من بماند» او را از رفتن باز داشت. با رفتن مادر، عمو و پدر بیژن هم بلند شدند تا خانه را ساکت برای بیژن باقی بگذارند و در مقابل تعارف فرید ایستادگی کردند و آنها هم رفتند. فرید برای بدرقه به دنبالشان روانه شد و مادر برای سرکشی به غذا وارد آشپزخانه شد و فری برای تعویض لباس به اتاقش رفت. رودابه بهرام را در آغوش داشت و نمی دانست چه حرکتی باید انجام دهد. بیژن حال او را فهمید و با پرسیدن این که « مغازه نرفتید؟ » او را به سخن گفتن وادار کرد. رودابه بدون آن که به او نگاه کند گفت: به خاطر ورود مهمان عزیز فری همه تعطیل کردیم. صدای هوم بیژن و تکرار جمله خودش که از دهان این بار تکرار شد گفت:

مهمان عزیز فری بله؟ رودابه سر بلند کرد و به او نگریست و خواست جمله خود را اصلاح کند که فری از اتاق خارج شد و از بیژن پرسید:

غذایت آماده است بیاورم؟ بیژن نگاهی به ساعت مقابل رویش انداخت و با گفتن « صبر می کنم با شما غذا بخورم » به او پاسخ داد. مادر از آشپزخانه پرسید:

فرید کجا رفت نکند رفت پدر بزرگت را برساند و برگردد؟ فری وادار شد تا تحقیق کند و بگوید میرم پایین تا خبر بگیرم. رودابه گفت:

من میروم! اما فری زودتر از او حرکت کرد و گفت:

تو زحمت بکش غذای بهرام را بهش بده من الان بر می گردم!

مادر ظرف کوچک غذای بهرام را به دست رودابه داد و خود به فراهم کردن اسباب سفره پرداخت. بهرام از خوردن غذا سرباز می زد که بیژن گفت: بیاریدش اینجا من لم غذا دادن به این بچه را می دانم. رودابه بهرام را در بغل بیژن گذاشت و خود ایستاده به غذا دادن پرداخت بیژن با قلقلک و خنداندن او و با ادا و شکلکی که از خود در آورد باعث شد تا بهرام آخرین قاشق سوپ را هم بخورد و پس از آن بیژن راضی پرسید:

حالا من بهتر بچه داری می کنم یا شما؟ و به صورت رنجیده رودابه با صدا خندید.

حضور رودابه باعث شده بود تا بیژن به جنگ با خواب برخیزد و اجاز ندهد که داروها تأثیر خود را بروز دهند. او پس از شام به ورق زدن مجله پرداخت و نشان داد که خیال خواب و استراحت ندارد. گرچه سعی داشت کمتر رودابه را مخاطب قرار دهد اما همینکه می دانست او هست و می تواند آوای صدایش را بشنود راضی و خشنود بود. فری داشت می گفت « بی خودی گلهای آقای واحدی را نگذاشتی بیاوریم، گلهای زیبای بودند!» بعد رو به رودابه کرد و اضافه نمود:

ترکیب گلها قشنگ بود و با کوکبهای سفید و گلهای رز و مریم سبد گل زیبایی درست کرده بودند که حیف بود بماند. مادر بزرگ گفت:

من گذاشتم رو میز پرستار و او خیلی خوشش آمد! بیژن به گلهای رز اشاره کرد و گفت:

خودت هم که گل داری! فری گویی تازه چشمش به گلدان روی تلوزیون افتاد و گلهای رز را دید با خنده گفت: کار من نیست و سپس از رودابه پرسید:

تو آورده ای؟ رنگ چهره رودابه گلگون شد و با صدای آمیخته به شرم گفت:

قابلی ندارد. مادر تشکر کرد و بیژن فقط به گلها خیره شد و هیچ نگفت.

آخر شب وقتی رودابه برای استراحت کردن بپاخواست تا پایین برود بیژن را که تا آن لحظه در خود فرو رفته بود مخاطب قرار داد و با گفتن « شب بخیر » به او پشت کرد و خواست حرکت کند که شنید بیژن گفت:

شب بخیر و به خاطر گلها هم ممنونم! رودابه وقتی از پله ها پایین می رفت به خود گفت:

اگر بتوانم دگر بالا بروم همه چیز تمام می شود و این رنج هم پایان می گیرد! او شب را بر خلاف بیژن بسیار بد خوابید و تا هنگامی که صدای خواندن خروس سحری شنیده شد او هنوز چشم بر هم نگذاشته بود و از شب تا آن موقع به خود و به احساسش اندیشیده بود. و اینکه غرورش را چه آسان از کف داده و عرت نفس اش را پایمال کرده. او می خواست راحت و آسوده زندگی کند و تحقیر نشود و اگر چنین می شد خود را خوشبخت می دانست. صبح بدون آنکه خبری از حال بیمار بگیرد راهی شد و از خانه بیرون رفت. گر چه در مغازه خود را به کار مشغول کرد اما تمام هوش و حواسش به خانه بود و از بس به ساعت نگاه کرده و زمان را سنجیده بود خسته شده بود. هنگام غروب وقتی مغازه را بست تصمیم گرفت، مقداری از راه را پیاده طی کند تا هم هوایی خورده باشد و هم دیرتر به خانه برسد. از مقابل پلی که موجب شده بود پایش مدتی در گچ بماند گذشت و وارد خیابان اصلی شد و پس از ربعی ساعت از مقابل بیمارستان که بیژن در آن بستری بود گذشت و با یاد آوری سخن او لبخند بر لب آورد و بر سرعت گامهایش افزود وقتی وارد خانه شد مادر به تنهایی در آپارتمان بود و به پرسش او که پرسید « چرا دیر کردی؟ » جواب داد:

مقداری پیاده آمدم هوا خوب بود! فرشاد کجاست؟ مادر به اطاق اشاره کرد و گفت:

رفته بالا احوالپرسی. امروز فری از صبح مهمان داشت و پذیرایی می کرد. اما مهمانها برای نهار نماندند و رفتند طفلک خسته است و نمی گذارد من و مادر بزرگش کمکش کنیم. همین ساعت پیش هم ثریا خانم آمد و از بس ارشیا شیطنت کرد مرا به سرسام انداخت و به بهانه کار و شام آماده کردن پایین آمدم خدا به بیمار رحم کند! تو هم بهتر است از فردا زودتر به خانه برگردی تا کمی کمک حال فری باشی. رودابه با گفتن « باشه مامان! » موافقت خود را اعلان کرد اما او خیال همکاری نداشت. نه به خاطر فری که حاضر بود برای او هر کاری انجام دهد. فقط و فقط به خاطر جلوگیری کردن از پایمال نشدن بقیه غرور و عزت نفس اش!

با وارد شدن فرشاد برای صرف شام رودابه توانست از زبان برادر اطلاعات کافی کسب کند. او هم مانند مادر از شیطنت ارشیا شکایت داشت و با گفتن « بچه شلوغ و پر تحرکی است » رفتار ارشیا را توجیه کرد و در آخر افزود: آقا بیژن اصلاً حال و حوصله حرف زدن نداشت و معلوم بود که از دست سر و صدا کلافه شده است. مادر با گفتن « هر چه او شلوغ و نا آرام است به عکس بهرام صبور و آرام است بچه ام در مقابل جیغ های ارشیا تنش می لرزید و بغض می کرد. خوب است که شب نمی مانند و می روند اگر قرار بود که بمانند هم بیمار سرسام می گرفت و هم بهرام دیوانه می شد. » خوشبختانه ثریا و آقای حسن زاده پس از صرف شام خانه را ترک کردند و با رفتن آنها خانه در سکوت فرو رفت. فردا صبح باز هم رودابه خانه را ترک کرد و به سفارش مادر که خواسته بود شب زودتر برگردد گفته بود « چشم مامان » و از خانه خارج شده بود. او به خود گفته بود که باید بهای خطایش را با نیدن و انتظار کشیدن بپردازد و هنگام غروب باز هم به پیاده روی پرداخته و چون شب گذشته به خانه برگشته بود. این بار با گشودن در فری را منتظر خود دیده بود. فری پرسید:

چه خبر؟ و رودابه شرح مبسوطی از جریان فروش را به فری داد و در آخر افزود دو تا سفارش نان و آب دار هم گرفته ام که باید تا آخر هفته آماده شان کنم. دو تا سبد برای تزیین ماشین عروس! فری گفت:

می دانم که دست تنها مانده ای و خیلی خسته هستی. اما راستش منم کسل شده ام و همزبانی ندارم بیژن که خاموشی گزیده و کم حرف شده، فرید هم که با بهرام خودش را سرگرم می کند و من و مادر دیگر حرفی برای گفتن نداریم. این است که خواستم بیای بالا تا تنها نباشم! به جای رودابه مادر گفت:

شامش را که خورد می آید بالا پیشت! شما شام خورده اید؟ فری با تکان سر جواب (نه) داد و مادر افزود تو هم برو بالا شامتان را بخورید، خوب نیست مریض تا این وقت گرسنه باشد. وقت داروهایش هم می گذرد. فری راضی شد که به بالا برگردد و ضمن رفتن رو به رودابه کرد و گفت:

پس من منتظرت میمانم! با رفتن او رودابه در خود فرو رفت و از این که مادر نقشه او را برهم زد دلخور گردید و با اعتراض به مادر گفت:

چرا از طرف من قول می دهید؟ آن قدر خسته ام که فقط می خواستم شام بخورم و بخوابم. از صبح تا حالا کار کرده ام و حال و حوصله حرف زدن ندارم! مادر به اعتراض او لبخند زد و با گفتن «عیب ندارد دخترم آدمها باید در این موارد به هم کمک کنند» او را به صبر و تحمل دعوت کرد.

وقتی رودابه برای رفتن به بالا خود را آماده کرد. مادر گفت:

ساعتی که ماندی صدایت می زنم تا بیایی و استراحت کنی!

رودابه تقه ای به در نواخت و گویی فری پشت در ایستاده بود با گشودن در برویش لبخند زد و پرسید:

دیر کردی؟ رودابه گفت:

زود شام خوردم و آمدم، اینجا چه ساکت است؟ فری گفت:

بهرام را دارد فرید می خواباند و مادر هم خسته بود رفته استراحت کند بیا تو تا برایت چای بیاورم! بیژن در حال مطالعه بود با سلام رودابه روزنامه را کنار نهاد و با لحنی قهر آلود پاسخ داد و زیر لبی افزود:

لطف کردید تشریف آوردید. رودابه ضمن گفتن «متشکرم» نشست.

لحظه ای سکوت برقرار شد و رودابه با پرسیدن «حالتان چطور است» سکوت را شکست. بیژن با همان لحن رنجیده پاسخ داد:

هنوز زنده ام و بدبختانه نفس می کشم و البته اگر فقط نفس کشیدن را به حساب زندگی کردن بشود گذاشت، زندگی هم می کنم و می خواهم فردا نقل مکان کنم تا دیگران برنامه همیشگی شان را دنبال کنند، حس می کنم وجودم باعث شده تغییری در برنامه روزانه همگی بوجود آید که از این بابت متأسفم.

فری فنجان چای را مقابل رودابه گذاشت و به عنوان درد دل به رودابه گفت:

کاش زودتر آمده بودی تا بیژن زبان باز کند. از دیشب تا بحال فقط چند کلام مختصر حرف زده و بیشتر یا خوابیده و یا اینکه نگاه کرده. رودابه لبخند زد و بیژن آن را دید و گفت:

داشتیم به رودابه خانم می گفتم که فردا رفع زحمت می کنم و به خانه بر می گردم. به نگاه بهت زده فری سر تکان داد و افزود:

بروم خانه بهتر است. تو از برنامه زندگی ات جدا مانده ای و رودابه خانم هم دست تنها مانده اند! من حالم دیگر خوب است و مادر خودش می تواند مراقبم باشد. ضمن آن که خودم مراقبتی را لازم نمی دانم. اما اخلاق مادر را که می شناسی! فری با گفتن «افکار خام را از سرت بیرون کن، من به تو اجازه جنب خوردن نمی دهم» به رودابه فنجان

چای اشاره کرد که تا سرد نشده بنوشد و با گفتن «به حرفهای بیژن توجه نکن از خودت بگو!» رودابه را وادار به سخن کرد و او بار دیگر همان اتفاقات را که در پایین برایش شرح داده بود را تکرار کرد و به آن این کلمات را افزود:

من دیشب و امشب مقداری راه را پیاده آمدم تا خیابانها را یاد بگیرم و بهتر بشناسم. فری مفهوم این کلمات را درک نکرد اما بیژن پرسید:

خوب یاد گرفتید؟ حتماً فاصله مغازه تا بیمارستان هم دستتان آمد اینطور نیست؟! فری در این بازجویی سرزنش مطبوعی یافت و با سکوت کردن به آن دو مجال داد تا یکدیگر را سرزنش یا استنطاق کنند. رودابه گفت:

گاهی ممکن است انسان بین دو احساس بهترین اش را انتخاب کند و نتیجه اش را بهتر از آن دیگری ببیند. بیژن گفت:

اگر ارادی باشد و در آن تلافی یا انتقام گیری نباشد قابل درک است. این می رساند که شخص دارد با فکر عمل می کند و بدنبال تمایلات زود گذر نیست. رودابه گفت:

اتفاقاً من بر عکس شما فکر می کنم و گمانم این است که این فرصتی است برای فراموش کردن و تعلقات را از خاطر زودودن ضمن آن که عقل است که چنین فرمان می دهد و قلب خواستار آن نیست! فری دخالت کرد و گفت:

اگر قرار باشد که عقل فرمان به از یاد بردن و از خاطر زودودن تعلق بدهد من ترجیح می دهم به فرمان قلبم عمل کنم. رودابه هیچ نگفت و بیژن گویی مخاطبش فری باشد گفت:

خداوند ما را در زندگی چندین بار امتحان سخت می کند و آدمی را در بونه آزمایش قرار می دهد تا ببیند بنده اش راه طاعی شدن در پیش می گیرد یا آن که فرمانبرداری و بندگی می کند. خوشا بحال بنده ای که از این آزمون موفق بیرون آید و گردن به فرمان شیطان نهد. اما اگر چنین کرد دیگر نباید به امید عنایتی باشد! فری با خنده گفت:

اگر صدبار توبه شکستی باز آ! خداوند آن قدر مهربان و بخشنده است که خطای خطاکاران را می بخشد و قلم عفو بر آنها می کشد. حالا چه کسی گناه نابخشودنی کرده؟ بیژن گفت:

آن که دل بدست آورده و بعد شکسته است آن که تعمداً و بدون تعمق، احساسی را بازی گرفته به خاتمه نرساند نیندیشیده! مرگ چیز خوبی است و ترس از عقوبت پس دادن از آن خوبتر است. خوف از مرگ موجب می شود تکانی بخوری و به آن چه کرده ای فکر کنی و از خودت پرسی آیا برای اینهمه خطا جوابی آماده کرده ای؟ من آن لحظات خوف را با تمام وجود حس کردم

و برای جواب و سوال پس دادن هیچ دلیل قانع کننده ای نداشتم پس مهلتی دیگر به من داده شد تا بازگردم و جبران مافات کنم و از همه کسانی که به عمد باعث آزارشان شدم طلب بخشش کنم. حرفهای بیژن دل فری را لرزاند و او را دچار احساس کرد و با لحنی بغض آلود گفت:

لطفاً بس کن عمو! تو آن قدر خوبی که هیچ کس از تو آسیب ندیده و تو هیچ وقت حاضر به آزار کسی نبوده ای. حرفهای فری موجب شد تا بیژن به صورت رودابه نگاه کند و با زبان نگاه از او بپرسد آیا تو هم همین عقیده را داری؟ اما رودابه سر به زیر بود و متوجه نگاه بیژن نشد. وقتی سکوت حاکم شد فری با لحنی پر هیجان و در حالیکه سعی می کرد اندوه خود را پنهان کند بلند شد و گفت:

بهتر است جای بنوشیم و حرفهای امیدوار کننده بگوئیم. وقتی فری آن دو را تنها گذاشت. بیژن خندید و گفت:

اخلاق فری هرگز عوض نمی شود او آنقدر با محبت است که بدی آدمها را نمی بیند! رودابه سر بلند کرد و بصورت بیژن نگاه کرد و گفت:

بله حق با شماست. انسانهای خوب همه را خوب می بینند! بیژن پرسید:

خود شما چه ممکن است خطا را ندیده گرفته و ببخشید؟ رودابه بدون آنکه لحظه ای فکر کند تنها به خاطر اینکه جوابی داده باشد با گفتن « منم معتقدم که بدی را نباید با بدی جواب داد.» این امید را در دل بیژن تاباند که رودابه از سر گناهِش گذشته و او را ببخشد است، پس نفسی بلند از سر آسودگی و راحتی وجدان کشید و به فری که فنجان چای را به دستش داد با گرمی هر چه تمام تر تشکر کرد و ضمن نوشیدن چای گفت:

واقعاً عالی است من تا کنون چای به این عطر و مزه نخورده بودم فری متعجب نگاهش کرد و گفت:

اما عمو جان ای چای همیشگی است و عوض نشده! اما این می تواند نشانه باز یافتن سلامت شما باشد! رودابه هنوز چایش را ننوشیده بود که صدای مادر در میان پله ها پیچید که صدایش می زد. فری در آپارتمان را باز کرد تا بگوید دارد چای می نوشد و لحظاتی دیگر می آید. بیژن گفت:

گمان نکنم دیگر احتیاجی به یادگیری خیابانها داشته باشید اما توصیه می کنم خواندن ساعت را یاد بگیرید و به موقع به خانه برگردید. رودابه معنی کنایه او را دریافت و ضمن بلند شدن گفت:

اگر هم یاد نگرفتم می توانم با کمک گرفتن از شما یاد بگیرم! بیژن گفت:

چون می خواهم صادق باشم ساعت را جلو می برم تا شما فکر کنید دیرتان شده و هر چه زودتر به خانه برگردید، شبتان بخیر و به خاطر همه چیز ممنونم! رودابه وقتی از پله ها پایین می رفت احساس آسودگی می کرد و بر لبش لبخند نشانه پیروزی نشسته بود. او به محض ورود بوسه ای بر گونه مادر نواخت و با گفتن شب بخیر گرم رفت تا مسواک بزند و پس از مدتها اضطراب و دلشوره با خیال آسوده سر بر بالین بگذارد. مادر گرچه حرفی بر زبان نیاورد اما از گرمای بوسه رودابه دریافت، آن ملاقات، موجب دگرگونی و تحول عظیم در دخترش شده و هنگامی که به سوی اتاق خوابش حرکت می کرد از خود پرسید:

آیا بزودی دخترش به خانه بخت می رود؟

فری داشت فنجان ها را جمع می کرد که بیژن گفت:

بیا کمی بنشین می دانم که خیلی خسته ای و به استراحت احتیاج داری اما دلم می خواهد تو هم در شادی که چند دقیقه پیش نصیب شد شریک باشی. فری روی تخت روبروی عمو نشست و به صورت او خیره شد. بیژن گفت:

من در مورد رودابه بد کردم و نمی توانم خود را بیگناه قلمداد کنم! نه، اتفاقاً بر عکس خیلی هم گناهکارم. من بعد از آن دو شکست که تو فقط به یکی از آنها آگاهی و آن اولی گناهِش عظیم تر از ویولت بود که هرگز نخواست تو جهم را به خو جلب کند و تو بقیه چنان وانمود کردید که خانواده واحدی خواستار دامادی من هستید. اما بعد معلوم شد که پیش از من انتخاب خود را کرده اند و ما بد برداشت کردیم. بماند که چه خوابهای طلایی و چه تصورات شیرینی در ذهنم نسبت به زندگی مشترک خود و ویولت بافتم و ترسیم کردم.

اما همینقدر می گویم که برداشت های غلط همگی شد از همه بیزار شوم و بیشتر از همه از خودم که گذاشته بودم آسان و راحت بازیچه دست دوست و آشنا شوم. بعد فکرهای پلید شیطانی مرا وادار نمود تا انتقام بگیرم و عمل مقابل به مثل انجام دهم. تصمیم داشتم با روح و روان دختران بازی کنم و بعد که بدانم افتادند به عجز به آنها بخندم و لذت ببرم. اینطور متحیر نگاهم نکن! گفتم که آسیب دیده بودم و غرور و مردانگی ام را از دست رفته می دیدم و

برای آن که ثابت کنم از دیگر جوانها چیزی کم ندارم دست به بازی خطرناکی زدم و اولین قربانی را انتخاب کردم. بعضی از احساسها را می شود بدون اینکه بر زبان جاری شود حس کرد و فهمید و من فهمیدم بودم که رودابه چنین احساسی دارد و از من بدش نمی آید. پس دام گسترده بودم و دانه ریختم و او هم با دلگرمی از اینکه دانه ریز انسان است و تله ای پهن نکرده آماده دانه چیدن شد و با آغاز این دانه چینی بیماری منم ظاهر شد و موجب شد دام را رها کنم و به مرگ و مردن فکر کنم و بترسم از کاری که قصد انجامش را داشتم. پس با رویه ای غیر از آن چه در پیش گرفته بودم با رودابه بر خورد کردم و او را از خود راندم. دلم می خواست چون بهرام خاموش و بیصدا بمیرم و آرزوهای بر آورده نشده او را به انجام برسانم.

و همان طور که شاهد بودی با دادن مهمانی و نزدیک کردن اقوام به یکدیگر یکی از خواسته های بهرام را تحقق بخشیدم. اما وجدانم از سوی رودابه در فشار بود ضمن آن که ناخودآگاه به او محبتی هم یافته بودم و این خارج از نقشه ام بود. بله صیاد احمق عاشق صید خود شده بود

و نمی خواستم باور کنم که مریض در حال مرگ هم می تواند دل به کسی ببندد! به رودی گفتم که می تواند شایسته تر از من مردی بیابد که بتواند خوشبختش کند اما این خواسته دلم نبود و دوست داشتم حرفم را جدی نگیرد. آه فری از خودم بدم می آید و از اینکه اگر بیمار نمی شدم و بیماری مرا از ادامه آن راه باز نمی داشت چه می کردم از خودم بیزارم می کند، باور کن که در همان روزهای پلیدی باز هم در قلبم این امیدواری وجود داشت و آرزو می کردم که زود گول نخورد و خود را اسیر نکند دل بستن های بی تعمق عواقب وخیمی بدنبال دارد که ای کاش فهمیده می شد!

رودی با آن که بیست و اندی سال از او گذشته اما احساسش آن قدر بکر و دست نخورده بود که زود تحت تأثیر قرار گرفت و مشابه رودی کم نیستند که زود اغوا می شوند. اما خوشبختانه رودی زود متوجه شد و به خود آمد! حالا این منم و دلی که به ناحق شکسته ام و می خواهم هر طور شده آن را ترمیم کنم. اما این بار بدون نقشه پلید و شیطانی. می خواهم این بار جوانمردانه و روراست پیشقدم شوم و او را از خانواده اش خواستگاری کنم و از تو می خواهم در این کار حمایت کنی و با فری در این زمینه صحبت کنی آیا اینکار را می کنی؟ فری از روی تخت بلند شد و گفت:

این کار را می کنم اما پیش از این که موضوع را به فری بگویم باید از جانب خود رودی مطمئن شوم که آیا می تواند ترا ببخشد و از نو شروع کند؟ ضمن آن که می دانم رودی دختری با گذشت و فداکار، اما اول نظر او را بدانیم بهتر است!

وقتی بیژن تنها شد، با احساس اینکه دوباره به زندگی برگشته و محکوم است حیات را با همه فراز و نشیب و خوبیها و بدیهایش ادامه دهد، فکر کرد:

زنده بودن و زندگی خود به خود زیبا و با شکوه است و این اعمال و کردار ماست که به حیات شکلهای مختلف داده و آنرا زیبا و شیرین و یا تلخ و بی معنی می کنیم! و ناگاه بیاد نامه هایی افتاد که قبل از بروز بیماری اش در با نگیں و ویولت، در نظر داشت برای انتقام از آنها، نوشته و بفرستد!

یک لحظه از خود احساس انزجار و چندی کرده و تمام اعضایش با تکانی شدید به لرزه در آمد! و عمیقاً به حکمت و رحمت خدای مهربان اندیشید! که با بروز بیماری ضربه و تلنگری ملامیم به او زده بود! که بخودش آمده و از روی

خودخواهی، با عذاب و نابود کردن دیگران به ورطه خود پرستی و به دامن شیطان نیفتد، پلک هاشو روهم گذاشته و با افشاندن قطره اشکی، چند بار متوالی و از ته دل، زیر لبی گفت: خدایا... خدایا متشکرم! و سپس با کشیدن آهی از سر سوز، اندیشه و ذهنش بسوی رودابه پرواز کرد و اینکه او چگونه با احساسات و عواطفش کنار می آید، و نهایتاً چه تصمیمی می گیرد؟

فصل 16

فری روبه روی سودابه نشست و هر دو بر روی یک سبد گل کار می کردند. فری پرسید: می دانی می خواهم در چه مورد با تو صحبت کنم؟ رودی چشم در چشم فری دوخت و گفت: گمان می کنم که بدانم! فری برویش لبخند زد و گفت: حال که می دانی راحت تر با هم حرف می زنیم می خواستم بپرسم آیا هنوز مثل آن شب که بالا آمدی و از احساسات به بیژن برایم حرف زدی، آیا هنوز هم همان احساس را داری؟ و آیا بعد از شنیدن اعتراف بیژن توانسته ای او را ببخشی و فراموش کنی؟ رودابه با قاطعیت گفت: نه! شاید روزی یکی از آرزوهایم این بود که بیژن به من علاقمند شود و خواستار من باشد. اما دیگر چنین احساسی ندارم. آن روزها، رنگ چشم، رنگ مو و ترکیب بینی و قامت بیژن و شاید بیشتر رفتارش مورد توجهم بود و او را مردی زیبا و شایسته انتخاب شدن می دانستم. اما وقتی بیاد می آورم که وقتی من در احساس پاک خود از او بتی می ساختم او در فکر فریب دادن من بود، از خودم و او متنفر می شوم و می توانم بگویم که از خودم بیشتر! دلم می خواهد جیغ بکشم و سرم را به در و دیوار بکوبم و به خود می گویم که چطور بیگدار به آب زده ام و فکر غرقاب را نکرده ام. فری فکر فریب خوردن و از دست دادن شئون اخلاقی و انسانی پشتم را می لرزاند و چشمانم سیاهی می رود، آه که از حماقتم از ساده لوحی ام لجم می گیرد و بارها پیش خودم اقرار می کردم اگر او موفق شده بود و توانسته بود گامهای بعدی را بردارد چه بروزم آمده بود و حالا چه بودم؟ ضمن شکر کردن خدا باز هم ترس وجودم را می گیرد و خود را تماماً از بند رسته نمی بینم. اگر زمان بیماری به تعویق افتاده بود و فقط چند ماه بعد خود را بروز می داد من اینک با غرور مقابلهت ننشسته بودم و شاید با گریه می خواستم که عمویت را راضی کنی تا مرا به عقد خود در آورد. آه فری. نمی دانم چطور منظورم را حالی کنم من از بیژن گرچه رنجیده بودم و حتی مدت زمان کوتاهی به نفرت اجازه داده بودم تا در قلبم جایگزین شود. اما به تو نمی توانم دروغ بگویم. نفرتم بیشتر از خودم بود نه از او و حالا هم سعی می کنم که خودم را بیابم و خودم را بشناسم. شاید بعدها بتوانم پاسخ ترا بدهم. اما می دانم که حالا نمی توانم! باید سعی کنم معیار دیگری جز زیبایی چشم و مو و بینی پیدا کنم و با آن معیار برای پی ریزی و ساختن آینده ام اقدام کنم! فری حرف او را می فهمید و می دانست که برای فراموش کردن و دوباره ساختن به زمان احتیاج دارد و به خود گفت: با گذشت زمان همه چیز روبراه می شود. _عمو دوست داری قبل از شام کمی استراحت کنی؟ بیژن به چهره فری نگاه دقیقی کرد و گفت:

از وقتی برگشته ای حال عادی نداری و با من مثل بچه ها رفتار می کنی. من ترا می شناسم گول رفتار تملق آمیزت را نمی خورم. پس بگو بین تو و رودابه چه گفتگویی رد و بدل شده که نمی خواهی بگویی؟ فری خواست حرف او را رد کند اما در زیر نگاه سنگین عمو قادر به کتمان نبود پس شرمنده سربزیر انداخت و با گفتن « حق با توست » پای تخت زانو زد و گویی دست به التماس برداشته است با لحنی پوزش خواه گفت:

عمو او شما را بخشیده و از شما کینه ای به دل ندارد اما در حال حاضر هنوز دچار تردید است و نمی تواند قبول کند من فکر می کنم باید به و مهلت و مجال فکر کردن بدهیم او روحش آسیب دیده و چون شما که گمان می کردید روحتان را به شیطان واگذار کرده اید او نیز به همین باور است ضمن آن که او با گام برداشتن در راهی که می توانست راه تباهی باشد خود را آلوده تر می بیند و ملامت می کند چرا چنان کرده. عمو جان خواهش می کنم به کینه و عقده مجال دوباره رشد ندهید و نفرت را جایگزین همین احساس خوبی که دارید نکنید! هر دوی شما به زمان احتیاج دارید تا با خود کنار آید و بعد در راه روشن برای پیوستن به یکدیگر قدم بردارید.

بیژن سر به زیر اناخت و مغموم پاسخ داد:

همه چیز تمام شد!

نزدیکهای غروب رودابه در فروشگاه را بست و به سوی خانه روانه شد و در طول راه به بیژن می اندیشید. در قلبش کینه ای باقی نبود و انزجاری نسبت به او احساس نمی کرد.

از وقتی اعتراف بیژن را شنیده بود، احساس جریحه دار شده اش را آرام کرده بود و حتی به او احساس دلسوزی و همدلی می کرد. اما برای آن که بیژن را در تب و تاب قرار دهد و او گمان نکند که زود بخشیده شده رُل بازی کرد و نشان داده بود که دختری نیست که زود از سر تقصیر گذرد. غروب را زیبا دید و نسیم سرد ماه اسفند را با نفس عمیق به جان کشید. او در مورد، بدی را با بدی نباید تلافی کرد حقیقت را گفته بود و اگر مجالی بیشتر برای گفتگو پیدا کرده بود می توانست به صراحت

اقرار کند که خشم و عتاب بیژن را به جان خریده و آن قدر او را خوب می بیند که بتواند اشتباه او را نادیده بگیرد. پشت مغازه گل فروشی لحظه ای توقف کرد و به گلهای پشت ویتترین نگاه کرد و بعد وارد مغازه شد.

بوی گلهای مختلف شامه اش را نوازش داد و چند شاخه غنچه گل رز برگزید و به دست گل فروش داد، از رادیو صدای خواندن خواننده ای می آمد که می گفت:

بریدی و نبریدم، گسستی و نگسستم. برلبش تبسمی نشست و بدست گل فروش که با مهارت و زیبایی گلها را می آراست نگاه کرد و پیش خود گفت:

به این می گویند یک دسته گل زیبا! وقتی کلید انداخت و در خانه را گشود با دیدن چراغ خاموش خانه شان دلش گرفت اما زود فهمید که مادر بالاست. در را باز کرد و گلها را روی میز گذاشت و برای تعویض لباس به اتاقش رفت. با دیدن صورتش در آینه به خود لبخند زد و شکلکی در آورد و با این اندیشه که نباید بگذارد دیگران متوجه خوشحالیش شوند تغییر لباس داد و باز هم مقابل آینه ایستاد.

لباس آبی به رنگ صورتش می آمد موهایش را با سلیقه شانه کرد و با سر کردن روسری بار دیگر دستی به لباسش کشید و اتاق را هنگام ترک کردن چراغ خاموش کرد وقتی دسته گل را بدست گرفت نفس عمیق دیگری کشید و

از پله ها بالا رفت مادر در را برویش گشود و او با دیدن تخت خالی بیژن دلش فرو ریخت اما به ری خود نیاورد و بی تفاوت پرسید؟

مریض کجاست؟ آرزو کرد که مادرش بگوید رفته برای ویزیت پیش دکتر و الان می رسد اما فری گفت: برگشت به خانه و هر چه اصرار کردم چند روز دیگر بماند قبول نکرد و فرید مجبور شد او را برگرداند. در و جود رودابه چیزی فرو ریخت و شادی خود را فراموش کرد. حس کرد دیگر حوصله ماندن و حرف زدن را ندارد. گلها را روی میز گذاشت و با گفتن « اگر با من کاری نداری بروم پایین خیلی خسته ام! بدون آن که منتظر جوابی شود از آپارتمان خارج شد و از پله ها پایین رفت. مادر رو به فری کرد و پرسید:

تو می دانی چه اتفاقی افتاده که... فری حرف او را قصع کرد و گفت:

آن دو با یکدیگر قهر کرده اند، اما این قهر دیرپا نیست و زود آشتی می کنند، مادر متعجب بار دیگر پرسید: آخه علت قهرشان چیست؟ آنها که هنوز شروع نکرده اند که... فری بار دیگر میان صحبت او آمد و گفت: آن ها دارند به ناهم می رسند فقط باید فرصت این را پیدا کنند که همدیگر را بهتر بشناسند. عموی من بدبختانه همه دخترها را به یک چشم نگاه می کند و گمان دارد که آنها فقط برای ضربه زدن به روح و روان مرد خلق شده اند و در سینه قلبی ندارند. او با تمام محبتی که به رودی پیدا کرده اما هنوز می ترسد احساس خود را بروز دهد و با ترسش کنار نیامده! خانم نوایی ضمن گذاشتن گل در گلدان گفت:

رودابه باید درک کند که بیژن خان هنوز بیمار و کم حوصله است و نباید از او توقع خوب اندیشی و رفتاری منطقی داشته باشد. من با او در این مورد حرف میزنم! و به می گویم که حرفهای این برهه خاص را جدی نگیرد و روی آن حساب نکند. حال چه حرفها تلخ باشد و چه شیرین فرقی نمی کند!

مادر پرسید:

چرا شام نخورده خوابیدی؟ پاشو تا غذایت یخ نکرده بخور!

رودابه در بستر غلٹی زد و با گفتن « اشتها ندارم! پشت بر مادر کرد. مادر لب تخت نشست و گفت: از صبح که میروی انتظار دارم شب بیایی و با هم غذا بخوریم و کمی هم حرف بزیم. اما مدتی است که تو تغییر کرده ای و دیگر آن رودابه گذشته نیستس. پاشو تا با هم شام بخوریم و کمی صحبت کنیم دلم گرفت از بس تنها با خودم حرف زدم! رودابه دلش به حال مادر سوخت و رو برگرداند و به او نگاه کرد و گفت: باور کن من که اشتها ندارم اما می نشینم تا شما شام بخورید، مگر فرشاد نیامده؟ مادر به نشانه « نه » سر تکان داد و گفت:

بلند شو تا بگویم که چه شده و کجا رفته. رودابه با رخوت و سستی بلند شد و بدنبال مادر حرکت کرد. وقتی در آشپزخانه پشت میز غذا خوری نشستند مادر برای خودشان دو استکان چای ریخت، زیر گاز را خاموش کرد و روبروی دخترش نشست و گفت:

فکر می کنم که فرید در سر خیالاتی برای فرشاد دارد. دیشب از فرشاد خواسته بود به اداره برود و با آقای به اسم ارجمند اگر اشتباه نکرده باشم

آشنا شود، بگمانم این آقای ارجمند دختری دارد که در همان جا کار می کند و فرید می خواست که فرشاد او را ببیند اگر حدسم درست باشد بزودی یک عروسی در پیش داریم و خدا کند با مال تو تداخل پیدا نکند! این حرف مادر موجب تعجب رودابه شد و پرسید:

مال من، چرا مال من! مگر خبری شده؟ مادر دستش را روی دست رودابه گذاشت و گفت:

تو هرگز دختری نبودی که چیزی را از مادرت مخفی کنی، اما باشد من صبر می کنم تا خودت برایم حرف بزنی!

رودابه خواست باز هم خود را بی خبر قلمداد کند، اما لحن مهربان مادر او را پشیمان کرد و پرسید:

شما چه میدانید؟

خانم نوایی نفس بلندی کشید و گفت:

چیزی که نمی دانم! اما آن چه فکر می کنم فقط حدس است. حدس می زنم بین تو و عموی فری درگیری عاطفی بوجود آمده و از حرکات هر دوی شما این طور مشخص است.

حالا دیگر نمی دانم که این درگیری از کجا شروع شده و تا کجا پیشرفت کرده. اگر حدسم درست است دوست دارم که خودت جریان را برایم تعریف کنی و قبول داشته باشی که یک مادر از هر راهنما و دوستی به فرزند خود نزدیکتر است. من پیش از هر کس دیگری باید در جریان قرار بگیرم تا تو خدای ناکرده راه خطا نروی و چشم بسته در

چاه نیفتی! حرف زدن مادر موجب شد تا رودابه بی اختیار در صندلی فرو برود و بی اختیار اشک از دیده فرو بارید و به مادر بگوید:

حق باشماست. اما من به تنهایی خواستار برقراری رابطه بودم و عموی فری مرا از این کار باز داشت. می دانم اشتباه کردم و نپرسیده و نسنجیده قدم برداشتم. اما آن روز که عموی فری برای غیادتم امد حس کردم که او مرد با محبت و خوبی است که می توانم محبتش را به دل بگیرم. اما او... چطور بگویم من از محبتی که نشان داد برداشت نادرست کرده بودم و فکر می کردم این محبت نشانه علاقه است و برای خود دنیای زیبایی ساختم. مادر پرسید:

و او این دنیا را خراب کرد، بله؟

رودابه سر فرود آورد و با گفتن «او به من گفت شما شایسته آن هستید که مردی که خواهان شما باشد برای به دست آوردنتان زحمت بکشد و تلاش کند» او به من گفت که خودش در شرایط مناسبی نیست. این حرف را پیش از برملا شدن بیماری اش گفته بود و بگمانم خودش را داشت فریب می داد اما وقتی همه فهمیدند که بیمار است و آن حادثه در اداره برایش پیش امد و جراحی شد دیگر آن آدم سرسخت و خونسرد گذشته نبود. ماما باور کن که می دانم اون هم به من علاقه یدا کرده و یا داشته و کتمان کرده. او خودش در حضور فری اقرار کرد که مجبور بوده راه دیگری به غیر از راه دل پیش بگیرد و کسی را مبتلا نکند. او توسط فری از من خواستگاری کرد و منم برای تلافی از جواب ردی که به من داده بود مخالفت کردم و نپذیرفتم. عموی فری برآستی مرد بدی نیست و نمی توانم به شما دروغ بگویم. من از او هیچ کینه و عداوتی به دل ندارم و هنوز هم فکر می کنم او بهترین مردی است که می شناسم و امشب می خواستم به او بگویم که گذشته را فراموش کرده ام و حاضرم درخواستش را بپذیرم اما او رفته و با این فکر هم رفته که من هنوز او را فلبا نبخشیده ام و هنوز از او کینه به دل دارم. با این که چند شب پیش گفتم که ادمی نیستم که بدی را با بدی تلافی کنم، اما گوئی حرفم را باور نکرده و برای اینکه مرا عذاب ندهد و در تنگنا قرار ندهد به خانه شان برگشته. باور کن ماما اصلا نفهمیدم که چرا دارم این کار را می کنم و چرا از اینکه زجرش بدهم خوشحال می شوم! فکر می کردم راه درست را انتخاب کرده ام اما مثل اینکه باز هم اشتباه کرده ام! مادر پرسید:

آیا از زجر دادن او احساس خوشی و شادمانی کردی؟

بار دیگر اشک رودابه جاری شد و به نشانه «نه» سری تکان داد و گفت:

خودم بیشتر از او رنج کشیدم و دو روز است که لب به غذا نزده ام. من نمی خواهم او را آزار بدهم. او در موقعیتی نیست که بتواند زجر دیگری را تحمل کند. اما من با قساوت هر چه تمام تر آزارش دادم و به فری گفتم به او بگوید دیگر فکر نمی کنم که قادر باشم او را به حرم دلم راه دهم. و او هم از این جا رفت. ای کاش پیش از آنکه عجلوانه خواستگاری اش را رد کنم با شما مشورت می کردم! مادر اه بلندی کشید و گفت:

نمی دانم شما بچه ها چرا فکر می کنید که بهتر از ما می فهمید و بهتر از ما می دانید؟ اشتباهات و خطاهای بسیاری هست که می شود جلوی ارتکابشان را گرفت. خوشحالم که خودت اعتراف به اشتباهت کردی و دانستی که هر محبتی رنگ تعلق راستی نمی گیرد چه بسا که دامی باشد اما خوشبختانه عمومی فری از دیدگاه منم انسان شیطان صفتی نیست. چرا که می توانست به راحتی از علاقه تو سوء استفاده کند و به نابودی ات بکشانند. تو باید صبر کنی و رفتاری عاقلانه در پیش بگیری. اگر لو به راستی به تو علاقه مند باشد به قول خودش می آید و ترا به هر زحمتی که باشد راضی به ازدواج می کند اما دیگر خودت تصمیم نگیر و بگذار ما اقدام کنیم.

مادر داشت غذا را می کشید که در اپارتمان با کلید گشوده شد و فرشاد متبسم وارد شد و هنگامی که مادر و خواهر را در آشپزخانه دید با لحنی از سرخوشی پرسید:

شامتان را خوردید؟ مادر سر تکان داد و فرشاد با گفتن «پس صبر کنید تا منم بیایم» به سوی اطاقش دوید و نگاه پرسش کننده مادر و دختر در هم گره خورد. فرشاد با دست خیس پشت میز نشست و به نگاه مادر و خواهر با صدا خندید و پرسید:

چیه چرا اینطوری نگام می کنین؟ مادر به طعنه پرسید:

آقای ارجمند را ملاقات کردی؟ فرشاد سر فرود آورد و گفت:

ناهار را با فرید بودم و تو اداره آقای ارجمند را دیدم مرد خوبی به نظر می رسید. خیال می کرد می خواهم آنجا

استخدام شوم که فرید او را از اشتباه درآورد، مادر بار دیگر پرسید:

خب دخترش چطور بود او را پسندیدی؟ فرشاد متعجب نگاهی به چهره مادرش دوخت و زمانی که فهمید آن دو از موضوع ملاقات باخبرند صورتش گلگون شد و سربزیر انداخت و گفت:

امان از این تائاش فرید که حرف روی دلش نمی ماند. مادر گفت:

اما فرید با ما صحبتی نکرد. من خودم فهمیدم و بعد به رودابه گفتم که تو خیال داری متاهل شوی و فرید هم تو را برده تا دختر همکارش را ببینی حالا جواب سوالم را بده او را چطور دختری دیدی، آیا به خوبی فری هست؟ فرشاد شانه بالا انداخت و با گفتن «ظاهرش که بد نبود اما باطنش را خدا می داند» و به مادر و رودابه فهماند که این شادی بی

دلیل نبوده و او را انتخاب خود را کرده است. رودابه همانطور که از پشت میز بلند شد، مبارک باشدی گفت و به

طرف اتاقش به راه افتاد. در لحن رودابه فرشاد چیزی حس کرد که خوشایند نبود و با پرسیدن «چیه مادر، رودابه

چش شده» خواست دلیل سردی کلام رودابه را بداند. مادر به خنده خواست تا از پاسخ دادن طفره برود اما فرشاد

گول نخورد و پرسید:

چیزی شده اگر شده خوب به من هم بگوئید. مادر خونسرد و بی تفاوت خود را نشان داد و گفت:

فری رودابه را برای عمومیش خواستگاری کرده و رودابه بدون مشورت جواب (نه) داده. فرشاد با لحن ناراضی

پرسید:

چرا مخالفت کرده؟ بیژن مرد خوبی است و فکر می‌کنم همه تأییدش می‌کنیم شکر خدا عملش هم چیز خطرناکی نبود و صحیح و سالم است، چرا رودی می‌گویند نه؟! مادر گفت:

از فری وقت خواسته تا فکر کند و جواب نهایی را بعدا بگوید. فرشاد لیوان آبی نوشید و هنگامی که بلند می‌شد رو به مادر گفت:

از قول من به دخترت بگو که این زمانه دیگر زمانه ناز کردن و ناز کشیدن نیست. بگو اگر خواب می‌بینی که سیندرلا شده ای و فرشته ای موکل داری که با عصایش کدو را کالسکه کند و موشها را اسب کالسکه زرین و بیپیت کفش شیشه های پپوشاند و روانه کاخ پادشاهت کند، خواب دیده خیر باشد! گذشت آن دوره و دیگر هیچ مردی ماندلین بدست نمی‌گیرد که بیاید زیر پنجره و آواز بخواند. اینها همه رویائی است که فقط توی کتابها پیدا می‌شود. به رودابه بگو تعلل کردن در مورد کسی که مورد تأیید همه است رو گرداندن از خوشبختی است. مادر گفت:

تعجیل کردن هم درست نیست! فرشاد سر فرود آورد و حرف مادر را با گفتن «درست است» تایید کرد اما افزود:

ما نباید شتاب کنیم و عجولانه تصمیم بگیریم چون نه ارجمند رات به خوبی می‌شناسیم و نه ان دختر شهره شهر را! اما مسئله برای بیژن فرق می‌کند! من یک کلام دیگر می‌گویم و بقیه را خود رودابه باید درک کند. من می‌گویم عصری که کامپیوتر جای چرتکه و دو تا دوتا کردن را گرفته، عصری که از صبح تا شب چه زن و چه دختر و چه پسر و مرد می‌دوند تا لقمه نانی برای خوردن و زنده ماندن پیدا کنند دیگر ان عصری نیست که پسر اعیان به خواستگاری دختر گدا بیاید و او را به کاخ خودش ببرد. در این زمانه تو چه داری و من چه دارم حرف اول را می‌زند و بعد از ان مسئله حاشیه ای مطرح می‌شود. رودابه باید جدی به زندگی نگاه کند و سطح توقعش را پائین بیاورد. بیژن اگر چه تمکن مالی چندان چشمگیری ندارد، اما از همه جهات مورد قبول است. فرشاد این را گفت و آشپزخانه را ترک کرد اما در میان سالن با صدای بلندی که خوب می‌دانست هم مادر و هم رودابه می‌شنوند گفت:

ما مگر خودمان چه هستیم که فکر می‌کنیم دیگران نیستند! با خشم وارد اتاق شد و آن را محکم بست. مادر به اندیشه فرشاد که مخالفت خواهرش را به حساب نداشتن امکانات مالی بیژن گذاشته بود لبخند زد و به جمع آوری میز غذا پرداخت.

رودابه با حزن و اندوهی که از رفتن بیژن، وجودش را فرا گرفته بود، در اتاقش خلوت کرده و به تفکرات تلخ و شیرینش می‌پرداخت، از خویش سوال می‌کرد آیا او دلش را فریب می‌دهد یا او دلش را؟! چرا وقتی می‌خواست بداند او را بخشیده ام یا نه؟ با زبان نگاهم فریاد نزدم آری... آری باز چرا در پاسخ فری آنچنان محکم پاسخ دادم نه! اگر او را نمی‌خواهم پس چرا تمام فکر و ذهنم پر از یاد او شده؟ چرا هر جا می‌روم و هر کاری می‌کنم اندیشه ام همواره به سوی او بال می‌گشاید؟؟ آیا صحبت از صبر و تامل و رجوع به عقل و منطق به جا درست است وقتی که با تمام وجود حس می‌کنم او پر از خوبی و سرشار از مهربانی است؟! به راستی این ناز و قهر و شکست غرور و شوق و ذوق و با زبان «نه» گفتن و با دل (بلی) گفتن، همه و همه اینها همان عشق است؟... عشق!... با یاد آوردن رفتن بیژن، دوباره دلش فرو ریخت و زمزمه کرد:

آیا همه چیز تمام شد؟

فری هنوز از خانه خارج نشده بود که صدای زنگ تلفن برخاست. به ناچار کیفش را روی زمین گذاشت و گوشی تلفن را برداشت با شناختن صدای فتانه فریادی از سر شادی کشید و پرسید:

چه عجب یاد ما کردی؟ فتانه گفت:

مدتی بود که می خواستم تماس بگیرم و جویای حال همگی مخصوصا آقا بیژن شوم اما راستش آنقدر ترس برم داشته بود که جرات نکردم دست به طرف تلفن دراز کنم. خودت علت ترس مرا میدانی و لازم به بازگویی نیست. تا این که دیشب خواب بهرام را دیدم و مقید شدم که تماس بگیرم. حالا بگو همگی چطورید؟ حالتان خوب است؟ فری گفت:

به لطف خدا همه خوب هستیم و هفته پیش عمو به سر کارش بازگشت و همه چیز به روال سابق خود در آمد. فتانه گفت:

وقتی که از تنهایی نزدیک به دیوانگی می شوم دلم میخواهد سوار شوم و راهی تهران شوم و چند روزی پیشتان بمانم اما بعد با فکر این که نکند مادر با دیدن من به فکر بهرام بیفتد پشیمان می شوم و تنهایی را تحمل می کنم! فری گفت:

چند روزی بیشتر به تعطیلات نوروزی نمانده بیاید و تعطیلات را با ما بگذرانید. حتم دارم که مادر بزرگ هم خوشحال می شود، شما هرگز باور نکردید که دوستان داریم چه با پدرم چه بدون پدرم! فتانه گفت:

می دانم در آن سفری که به تهران داشتم همه چیز دستگیرم شد و افسوس خوردم که چرا سال هایی را که می توانستیم در کنار هم خوش و خوشبخت زندگی کنیم به آسانی از دست دادیم و در تنهایی و بی هم زبانی آن را تلف کردیم اما خوب چه سود از یادآوری گذشته. حال بهرام کوچک ما چطور است؟ شاید باور نکنی اما من آنقدر که دلم برای او تنگ شده برای دیگران تنگ نشده! فری با خنده گفت:

اگر می خواهید باور کنم پس زودتر ساکتان را بردارید و حرکت کنید تا از نزدیک خود بهرام را ببینید. فری گفت: اتفاقا من میخواستم درخواست کنم که همگی شما برای تعطیلات نوروز بیاید توسکا. من میدانم که همگی بعد از بیماری بیژن خان خیلی خسته هستید و احتیاج به استراحت دارید. این است که اگر شما و مادر جون و بیژن خان، خلاصه همگی تان بیاید بهتر خواهد بود. چون هم آب و هوایی عوض کرده اید و هم من همگی تان را دیده ام. به مادر جون از قول من بگو که جا به قدر کافی برای همگی داریم و نگران جای خواب نباشد. من دیگر تماس نمیگیرم تا مجبور شوید بیاید. برای اولین روز بهار چشم به راهتان هستم. از قول من به همگی سلام برسان. در ضمن اگر دوست و آشنایی هم خواست بیاد اجازه لازم نیست چون به خودش تعلق دارد!

فری تشکر کرد و گوشی را گذاشت. دعوت فتانه خوشحالش کرده و بود و به راستی احتیاج مبرمی می دید که چند روز تعطیلات را در سفر بگذراند. وقتی اهل خانه از دعوت فتانه باخبر شدند. به سردی با آن روبرو گردیدند و هریک بهانه ای برای رد دعوت به زبان آورد. عمو با گفتن همگی تان بروید من خانه هستم و مراقبت میکنم اولین فردی بود که مخالفت خود را از نیامدن ابراز کرد و پدر با گفتن ((من هم میمانم و نمیتوانم قدر در خانه ای بگذارم که جای پسر در آن خالی است)) مخالف دوم بود. و مادر هم با افزودن جملاتی دیگر، انصراف خود را عیان کرد. اما منیژه نرفتن به شمال را به بهانه رفتن به شیراز رد نمود و ثریا ماند و فری که هر دو آمادگی سفر را داشتند و می خواستند به هر وسیله و بهانه ای که شده بیژن را با خود همراه کنند و وقتی بیژن توسط حسن زاده و نوایی دوره شد تا همسفرشان شود به ناچار پذیرفت تا روز حرکت بیژن خبر نداشت که فرید، رودابه را به همراه خود به سفر می آورد. فری این سفر را به حال هر دوی آن ها مفید می دانست و خانم نوایی را متقاعد کرده بود که رودابه در این سفر می تواند خستگی راه را فراموش کند و دست از یکدنگی و لجاجت بردارد. در روز حرکت بالاخره پدر و مادر هم به جمع مسافران پیوستند و عمو با دکتر و منیژه عازم شیراز شد. مادر و پدر در اتومبیل ثریا و حسن زاده سوار

شدند و بیژن مسافر اتومبیل فرید گشت وقتی دید فری، بهرام به بغل از در بیرون آمد و به دنبالش رودابه خارج شد نفس در سینه اش حبس شد و آرزو کرد که او هم با آن ها هم سفر شود و زمانی که دید در اتومبیل باز شد و اول رودابه سوار شد و بعد بهرام و فری دیگر قادر به نفس کشیدن نبود. از روزی که فری عقیده رودابه را بیان کرده بود و او نتوانسته بود روزی بیشتر در خانه آنها بماند و به خانه خودشان برگشته بود هیچ خبری از رودابه نگرفته بود و به خود تفهیم کرده بود که رودابه دارد انتقام روزهای سخت را می گیرد و به او حق داده بود. به سلام رودابه بدون آن که سر به عقب برگرداند پاسخ داد و حالش را پرسید.

رودابه با نگاه به پشت سر بیژن که تارهای سفید در میان موهای خرمایی اش برق میزد جواب داد:

خوبم خیلی ممنون! مقداری از راه که طی شد فرید با پرسیدن دیشب اخبار تلویزیون را دیدید. سوال جمعی پرسید و به پرسش او بیژن جواب داد:

نه، تا دیروقت مغازه بودم و کار مشتری های مانده را انجام دادم تا بتوانم امروز راهی شوم. چطور مگر؟ فرید پرسید: نام فامیل آقای نبی چه بود فری؟ فری جواب داد: نجاتی! فرید از سر تاسف سر تکان داد و گفت:

خودش است! دیشب از تلویزیون اسم ده نفر از قاچاق فروشان عمده را که از مرز سیستان و بلوچستان قاچاق وارد مملکت می کردند را خواندند که به اعدام محکوم شدند. اسم یکی از آنها نبی نجاتی بود و به خودم گفتم که حیف از آن اسم و حیف از آن فامیل که او داشت. فری گفت:

ای کاش منیژه از این قضیه بویی نبرد و تعطیلاتش خراب نشود. بیژن آه حسرتی کشید و دنبال حرف فری را گرفت: او زندگی آرام خودش را صرف جاه طلبی اش کرد و سزایش را هم دید! فرید از آینه نگاهی به خواهرش انداخت و پرسید:

چیه رودی؟ خیلی ساکتی خوابت گرفته؟ رودابه جواب داد:

نه، دارم گوش می کنم. بیژن گفت:

توسکا جای زیبایی است و فتانه هم زن با سلیقه ای است. آنها دو قناری دارند که از صبح تا شب می خوانند و همینطور یک طوطی که می تواند حرف بزند و بگوید سلام صبح بخیر. بهرام مرغ هایش را خیلی دوست داشت! متاسفم فری نباد از او نام می بردم. فری سر تکان داد و گفت:

مهم نیست، من خودم خوب می دانم که پدرم به مرغ هایش بیشتر از دخترش علاقه داشت و متاسف نیستم که در مقابل فرید و رودابه این واقعیت تلخ را می گویم. من از بابام خاطرات زیادی به یاد ندارم و دوست دارم که از زبان دیگران بشنوم که او به چه چیزهایی علاقه داشت و از چه چیزهایی نفرت داشت و خیلی دلم می خواهد که بداند که کسی بگوید او خوشبخت زندگی کرد و خوشبخت هم مرد! اما متاسفانه هیچ کس این باور را ندارد حتی خود فتانه که سالها با او زندگی کرد نتوانست بفهمد که آیا شوهرش خوشبخت بود یا نه. چه میشد که فتانه پیش از مرگ بابام می فهمید که تنهایی برانزده انسان متمدن نیست و هر انسانی حق دارد با آن ها که دوستشان دارد معاشرت کند. آیا حتما لازم است که کسی بمیرد یا به مصیبتی دچار شود تا دیگران به خود بیایند و قدر بشناسند؟ بیژن گفت:

من نمیدانم کجا خواندم که نوشته بود چه خوب است که پیش از آن که به یاد یکدیگر بنشینیم، کنار هم

بنشینیم. فرید بالا فاصله با شوخ طبعی و به صدای بلند خواند:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم که تا ناگه ز همدیگر نمانیم

از انتخاب شعر و حالت خواندن فرید همه خوشحال، زدند زیر خنده و در این حین فری خطاب به بیژن پرسید:

داروهایت را که فراموش نکرده ای با خودت بیاوری؟ بیژن مجبور شد کمی کج بنشیند تا بتواند فری را ببیند و با او حرف بزند در همان حال که به او پاسخ داد:

نه اولین چیزی که برداشتم داروهایم بود نگاهی گذرا به رودابه انداخت که از شیشه به جاده نظر داشت و بهرام را که به خواب رفته بود در آغوش داشت. چهره معصومانه رودابه در آن هنگام تصویری پاک و آسمانی از مادری را داشت که کودک خود را در آغوش گرفته و در گرمای آغوش خود او را خوابانده است. تصویری زیبا و احساس برانگیز با کلام فرید که گفت:

بیژن یه لیوان چای بهم بده! بیژن نگاه از این منظره بدیع که آنی او را به عرش برده بود برگرداند و از فلاسک چای، چایی ریخت و به دست آزاد فرید که پشت فرمان نشسته بود داد و با سوال این که دیگر کسی چای نمیخواهد بار دیگر به عقب نگریست. فری با گفتن ((من میل ندارم، تو چی رودی؟)) از او نظر خواست و او هم مخالفت کرد. فری برای آن که موضوعی را برای صحبت آغاز کرده باشد با صدای بلند گفت:

اگر توانستید حدس بزنید که بعد از تعطیلات چه کسی از تجرد در می آید؟!

حواس بیژن را به خود معطوف کرد و او با رنگی پریده نگاهش اول به رودابه و سپس به فری دوخت و در حالی که می خواست نگرانی اش را بروز ندهد با آوایی سرد و آهسته گفت:

کی؟ فری خندید و گفت:

خودت باید حدس بزنی. بیژن از لحن خونسرد فری و از خنده او عصبی شده بود و دلش می خواست ناراحتی اش را با فریادی بر سر فری خالی کند اما باز هم خودداری کرد و با بالا انداختن شانه سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد و پرسد:

آشناست؟

فری با گفتن همو چه جور هم. قلب بیژن را یک آن از حرکت باز داشت و پیش چشمانش چادر سیاهی کشیدند و نتوانست تنفس کند. فرید لیوان خالی را به سویش گرفت تا از دستش بگیرد و بیژن آن را ندید و او چنان در افکار خود غرق بود که حتی نفهمید فرید به او گفت ((لیوان را بگیر!)) فرید از رنگ باختگی چهره بیژن هراسان شد و با پرسیدن ((حالت خوب است بیژن؟)) به مسافران عقب حالی کرد که حال بیژن مساعد نیست و رنگ به چهره ندارد. دست رودابه که روی شانه بیژن قرار گرفت و او را تکان داد باعث شد بیژن به خود آید و مشاعر خود را بدست آورد. فری نگران پرسید:

عمو حالت خوب است؟ فرید اتومبیل را کنار جاده کشاند و توقف کرد و گفت:

کمی استراحت می کنیم و بعد راهی میشویم. بیژن صدای نگران فری را شنیده بود و فهمید که توقف ناگهانی فرید به خاطر او بوده است. پس با گفتن ((من حالم خوب است چرا توقف کردید؟)) علت را جویا شد و فرید با یک نگاه اجمالی به رودابه به او فهماند که سکوت کند و خود با گفتن ((خسته شدم و کمی به استراحت احتیاج دارم)) از اتومبیل پیاده شد و بیژن هم به دنبال او خارج شد فری با نگرانی از رودابه پرسید:

یک دفعه چی شد؟ حال عموم که خوب بود. فری صبر نکرد تا جواب بشنود و بدنبال بیژن او هم از اتومبیل خارج شد و روبروی عمو ایستاد و به صورت او که آثار رنگ باختگی از آن مشهود بود زل زد و با گفتن میخواهی کمی بنشینیم او را دعوت کرد که روی صخره ای بنشیند و استراحت کند. بیژن فهمید که دیگران متوجه دگرگونی حالش شده اند و برای آن که بهانه ای تراشیده باشد گفت:

نمیدانم چرا به یک دفعه ضعف کردم و پیش چشمم سیاهی رفت. شاید نمی بایست می آمدم. فری سر تکان داد و به جای او فرید گفت:

حتما علتش گرسنگی است. آنگاه به رودابه که تازه میخواست از اتومبیل خارج شود بانگ زد که جعبه شیرینی را با خودت بیاور و در همان حال بیژن را روی صخره نشان داد و گفت:

ما هیچ عجله ای برای رسیدن نداریم. چندتا شیرینی بخور و هروقت حالت بهتر شد حرکت می کنیم. رودابه در جعبه را گشود و به دست فرید داد. فرید بیژن را مجبور کرد تا به جای یک عدد، سه عدد شیرینی بردارد و با گفتن همه آنها را بخور تا ضعف ات برطرف شود. جعبه را به دست فری داد و به سوی اتومبیل به حرکت در آمد و لحظاتی بعد با لیوان چای برگشت و گفت:

شیرینش کرده ام تا از گلویت پایین برود. صدای گریه بهرام از داخل اتومبیل شنیده شد و رودابه برای آوردن او حرکت کرد و بیژن با خود اندیشید او هم از دستم رفت و با این اندیشه احساسی از خشم توام با دلسوزی نسبت به خودش بهش دست داد و بی اختیار آه کشید و باعث فری شد و پرسید:

عمو حالت بهتر شد؟ بیژن از روی صخره بلند شد و با پایین آوردن سر تایید کرد و شروع به راه رفتن کرد و با خود گفت:

انتقام موحشی گرفت و هم خود و هم مرا بدبخت کرد! اما چرا فری آن قدر با خوشحالی آن خبر را داد او که میداند من چه احساسی به رودابه دارم، چطور دلش راضی شد تا دلم را بسوزاند و احساسم را به ریشخند بگیرد؟ او بی توجه به زیبایی مناظر اطرافش فقط به زمین توجه داشت و خاک را مرطوب و شن ها را عاری از خاک دیده بود. هنگامی که فرید در کنارش قرار گرفت به این موضوع اشاره کرد که هوا بوی بهار می دهد و آفتاب آن قدر دلچسب است که آدم خواب را طلب می کند. بیژن سر بلند کرد و نگاه اجمالی به اطراف انداخت و گفت:

حق با توست. بهتر است زودتر حرکت کنیم تا بقیه را نگران نکرده ایم. آن دو با تغییر مسیر به سوی اتومبیل به راه افتادند و فرید گفت:

آنها قرار است در اولین مهمانخانه توقف کنند این قرار ماست و جای نگرانی ندارد. بیژن ناخودآگاه در عقب اتومبیل را باز کرد و نشست و فری به گمان این که آفتاب عمویش را آزار داده خود و بهرام در جلو نشستند و حرکت کردند. گویی همینطور هم بود و بیژن به محض نشستن دیده بر هم گذاشت و به ظاهر خوابید. اما او داشت فکر می کرد به سوالاتی که به مغزش هجوم آورده بودند و می اندیشید و برای هیچ یک جوابی نمی یافت. جز آنکه رودابه بر خلاف آن چه که اظهار کرده علاقه را به تنفر و انزجار تبدیل کرده و تصمیم خود را گرفته است. مثل بردن ریش تراش، مثل آوردن سبد گل، مثل آن چند شاخه گل رز. بعد فکر کرد که همه آن ها چه ساده و چه رمانتیک بند تعلق را گسیختند و پی کار خود رفتند. خود را دید که در بوته های خودرو اسیر شده و از هر سو به سویی زنبور ها حمله ور شده اند و نیش اش می زنند. با فریادی از سر آخ و با تکان دادن دو دست که زنبورها را از خودش دور کند چشم گشود و متوجه شد که داخل اتومبیل در حال حرکت است و هیچ خطری از نیش زنبور نیست. صدای آخش بار دیگر موجب وحشت مسافران شد و آنها را نگران کرد. بیژن رنگ باخته خود را جابجا کرد و گفت:

خوابم برده و بود و خواب دیدم. ای کاش به این سفر نمی آمدم. این بار فری و فرید هم حرف او را قبول کردند و فری با گفتن شاید تغییر دما باعث اذیت شده به دنبال علتی برای ناراحتی بیژن بود. فرید با دیدن اتومبیل آقای حسن زاده قلبا خوشحال شد و پشت اتومبیل او نگه داشت. بیژن به دنبال آنها راهی نشد و به سوی دستشویی رفت

تا با شستن دست و صورتش شاید بتواند حال طبیعی خود را بدست آورد. از دستشویی که خارج شد به طرف دیگران نرفت، دوست داشت با سکوت و تنهایی در آمیزد و پریشانی را مغلوب کند و به خود بقبولاند که می تواند تحمل کند و مقاومت نماید با صدای ثریا که پرسید: حالت خوب است بیژن؟ بیژن به طرف او چرخید و ثریا در صورت فشرده و در هم شکسته بیژن غمی دید که بدنش لرزید و چشم از او برگرفت.

- آره حالم خوبه. البته فکر می کنم که خوبم. چقدر مانده که برسیم؟ من به همه شما گفتم که بهتر است به دنبالتان نیایم و در خانه بمانم! اما شما حرف خودتان را بر کرسی نشانیدید. با این که می دانم همه قصد خیرخواهی داشتید اما بهتر بود اصرار نمی کردید و مرا همراهتان نمی آوردید! ثریا دست زیر بازوی برادر انداخت و گفت:

- سعی می کنیم آرام و با احتیاط حرکت کنیم تا برسیم. اگر در اتومبیل فری احساس ناراحتی میکنی میشود جاییت را تغییر داد و با ما همراه شوی. میخواهی جای مادر با با تو عوض کنم؟ بیژن به نشانه (نه) سر تکان داد و گفت:

اصلا موضوع اتومبیل و سرعت مطرح نیست. گفتمی چقدر راه مانده؟ ثریا به ساعت دستش نگاه کرد و گفت:

باید پیش از ظهر می رسیدیم اما حالا گمان می کنم که یکساعت بعد از ظهر برسیم و الان ساعت 11/5 است و بیشتر راه را آمدیم. اگر گرسنه هستی میتوانیم الان ناهار را بخوریم و بعد حرکت کنیم. بیژن به او جواب نداد و بطرف مسافران حرکت کرد. در میان نگاه نگران دیگران دو چشم سیاه بادامی بیش از چشم دیگران نگران به نظر می رسید و بر لبش واژه ای بود که نمیتوانست ادا کند و به خود گفت:

این چشمان نمیتواند متعلق به دختری باشد که از زجر دادن لذت ببرد. اما با یادآوری حرفهای فری به اندیشه خود خندید و فکر کرد که همه دلها سخت و خار است.

پدر اصرار کرد که جایش را با بیژن عوض کند اما تو نپذیرفت و زودتر از دیگران سوار اتومبیل فرید شد و مسافرین بار دیگر حرکت کردند و براه افتادند. فرید در آینه به چهره درهم فرو رفته بیژن نگاه کرد و با لحنی پدرانگ گفت:

تا برسیم بهتر است تو بخوابی و بعد سفر را حس نکنی، بیژن تبسمی کرد و گفت:

دیگر خوابم نمی آید متشکرم. اگر تو خسته ای جایمان را عوض کنیم. فرید قبول نکرد و همان طور که چشم به جاده داشتند با افکار خود خلوت نمودند. در دل رودابه آشوبی برپا شده بود و از حالت بیماری بیژن و احتمال عود نمودن تومور آن چنان به وحشت افتاده بود که دلش می خواست زبان باز کند و ترس و وحشت خود را بیان کند. دوست داشت با خود بیژن حرف بزند و به او بگویی که جای نگرانی نیست و برای دل او مرحمی گردد. دوست داشت تا به او بگوید هیچ بیماری نمی تواند از درجه علاقه اش بکاهد و او می تواند جسم بیمار را تحمل کند و لب به شکایت باز نکند. چقدر دلش میخواست به این موجود تکیده و چشم برهم گذاشته بگوید که از چشم فرو بستن دست بردارد و طبیعت زیبا را ببیند و به خاطر آور که روزهای سر پایان رسیده اند و نوبت بازیگری بهار فرا رسیده چقدر طالب بود که برایش بخواند:

خاک جان یافته است

تو چرا سنگ شدی

تو چرا اینهمه دلتنگ شدی؟

باز کن پنجره را و بهاران را باور کن
(فریدون مشیری)

به ناگه فری با صدای بلند خواند:

برکنده تمام درختان جنگلی

نام ترا با ناخن برکندم

اکنون نام ترا تمام درختان

با نام میشناسند

نام ترا به گرده ی گور و گوزن

با ناخن پلنگان بنوشتم

اکنون ترا تمام پلنگان کوهها

اکنون ترا تمام گوزنان زردموی

با نام میشناسند

دیگر

نام ترا تمام درختان

گاه بهار زمزمه خواهند کرد

و مرغ های خوشخوان

صبح بهار، نام ترا

به جوجه های کوچک خود یاد خواهند داد

ای بی خیال مانده ز من؛ دوست!

دیگر ترا زمین و زمان

از برکت جنون نجیب من

با نام میشناسد

ای اهوی رمنده ی صحرای خاطره

در واپسی غروب بهار

نام مرا به خاطر بسپار

(منوچهر آتشی)

شعر فری که به پایان رسید بیژن چشم باز کرد و گفت:

شعر قشنگی بود! ای اهوی رمنده ی صحرای خاطره در واپسین بهار نام مرا به خاطر بسپار! و با خواند بیت آخر بناگاه

رو به رودابه نگریست و چهره او را سرخ کرد و با صدای رنجیده گفت:

این فکر عبثی است که ادم توقع داشته باشد نامش را به خاطر بسپارند! فری حرکتی کرد و بگونه ای نشست تا بتواند

عموبش را ببیند و با گفتن: آنکه دوست دارد از خاطر نخواهد برد.. جواب او را داد. اما فرید به خنده گفت:

بقول فرشاد، این زمانه علایق و دلبستگی ها به داشتن پول بند است و اگر نداشته باشی کسی سراغت را نمیگیرد.

فری به دفاع گفت:

هیچ اینطور هم نیست من یادگاری هایی دارم که هر وقت به آنها نگاه میکنم روحم تازه میشود و یاد دوران دبیرستانم می افتم. یاد مدرسه. مدیر.. ناظم و همینطور شاگردها. من تمام هدایای آن دوران را حفظ کردم.

بیژن پرسید:

ایا برای به یاد ماندن و در خاطره ای باقی بودن می بایست هدیه داد؟

فری گمان کرد که روی سخن بیژن با اوست و به همین دلیل گفت:

هدیه دادن یکی از دلایل به یاد ماندن است. فرید با خنده و لحن شوخی گفت:

دوست عزیز فلسفه هدیه دادن حلقه و در دست کردن عروس و داماد هم همین است که داماد با دیدن حلقه در دستش به خاطر بیاورد که متاهل است و دنبال شیطنت نرود. فری پرتقال پوست کنده و به طرف بیژن دراز کرد و در همان حال گفت:

به همسرش گوش نکند او معنی تعلق و دلبستگی را نمی داند. بیژن پرتقال را دو نیم کرد و نیمی از آن را به سوی رودابه دراز کرد و با گفتن: بفرمایید تا بوی تعلق نگرفته.. لبهای او را به تبسمی باز کرد و رودابه پیش خود اندیشید که همه مردان مثل هم هستند و از احساس بویی نبرده اند!

بهرام می خواست در عقب بنشیند و بغل عمویش بشد و فری بخاطر آن که نکند بیژن از رده شود سعی میکرد او را از اینکار باز دارد رودابه گفت:

بگذار بیاید من نگاهش میدارم. وقتی بهرام به جای بغل عمو در اغوش رودابه جای گرفت با شیرین زبانی شروع به صحبت کرد و گفت:

عموی من عمو فرشاد است و او میخواهد برام یک زن خوشگل بگیرد. همه به حرف بهرام با صدای بلند خندیدند و بهرام کوچک که کعنی خنده آنها را نمی فهمید سر در سینه عمه خود کرد و بیژن گفت:

بچه های امروز خیلی به خود مطمئنند و فرید افزود:

فرشاد را اگر من هول نمیدادم و وادارش نمی کردم که بیاید اداره دختر ارجمند را ببیند حالا حالاها خیال ازدواج نداشت. بیژن از شنیدن نام ارجمند برجای خود راست نشست و پرسید:

منظور ارجمند خودمان است؟

فرید سر فرود آورد و گفت:

آره دخترش را که میشناسی! بنظروم دختر سنگین و با وقاری آمده است و به فرشاد توصیه کردم بیاید او را ببیند، شاید قسمت هم شوند، فرشاد هم آمد و با ارجمند اول آشنا شد و بعد شهره را دید و بنظرش بد دختری نیامد. حالا قرار شده بعد از تعطیلات نوروزی من با ارجمند صحبت کنم و اگر نظر آنها هم در مورد فرشاد مثبت باشد برویم خواستگاری! فری نگاهش را به صورت عمو دوخت و گفت:

من وقتی گفتم بعد از تعطیلات یکی متاهل میشو منظورم فرشاد بود دیگه، و تو نتوانستی حدس بزنیو مسابقه را باختی!

بیژن بی اختیار به گونه فری سیلی ارامی نواخت و گفت:

این را بخاطر داشته باش تا بعد علتش را به تو بگویم و بعد اضافه کرد از صبح تا به حال هیچ کس لیوانی چای تعارفمان نکرده، این چه رسم مسافر پذیرایی کردن است؟ تغییر روحیه ناگهانی بیژن همه را دچار حیرت کرد و فری با شتاب چای در لیوان ریخت و هنگامی که به دست عمو می داد از دیدن صورت شاد و گونه های رنگ گرفته اش خوشحال شد و گفت:

اگر می دانستم ازدواج فرشاد تا این حد ترا خوشحال میکند همان موقع می گفتم و اینهمه راه سوت و کور و با ناراحتی طی نمی کردم. بیژن خندید و به جواب فری فقط سر تکان داد. وقتی به صورت رودابه نگاه کرد دید که بارقه ای از شادی نیز در سیمای او هویداست و با خود فکر کرد، ای دختر اگر بدانی با روح و روان من چه کردی ای و داشتی مرا به چه ورطه ای هل میدادی اینگونه راحت و بیخیال نمی نشست. حیف که فرید اینجاست و گرنه از خدا نمیترسیدم و مثل آم سیلی یکی هم بصورت تو مینواختم. اما لحظه ای بعد از اندیشه خود پشیمان شد و به خود گفت: او که اصلا تقصیری نداشت و همه دلشوره ها را فری به او تلقین نموده و مقصر اوست و با یادآوری سیلی آرامش یافت و ان را حق او دانست. لیوان چایش را به سوی رودابه دراز کرد و با گفتن: زیاد است، نیمی از ان را شما بنوشید و بقیه اش را به من بدهید. رودابه را وادار کرد لیوان را از او بگیرد و خود با بغل کردن بهرام به رودابه مجال نوشیدن بدهد. وقتی بهرام را بغل کرد با خود فکر کرد اگر شیرین زبانی های بهرام نبود شاید موجبی پیش نمی آمد که او بفهمد چه کسی قصد ازدواج دارد انچنان بهرام را به سینه خود فشرد که صدای جیغ بهرام بلند شد. اما بوسه های گرم و با محبت او را از ادامه جیغ بازداشت و گوش به حرفهای دیگر کودک که داشت از عمو فرشادش و اینکه او می خواهد برایش دوچرخه بخرد سپرد و با گفتن این که اگر فرشاد برایت نخرید عمو بیژن برایت می خرد دل کوچک بهرام را شاد کرد و سپس به لیوانی که تهی از چای بود اشاره کرد و به رودابه گفت:

ممنون که تماشای من را خوردید!

صدای وای گفتن رودابه دیگران را متوجه کرد که رودابه لیوان چای را تا ته خورده و سهمی برای بیژن در نظر نگرفته فری لیوان را دوباره پر کرد و این بار با گفتن رودی تو بهرام را بگیر تا عمو چایش را بنوشد لیوان چای را بدست بیژن داد و او با گفتن: چه چای خوش عطری " از فری تشکر کرد وقتی مسافران برای صرف نهار پیاده شدند دیگر در بیژن کوچکترین علائمی از ناراحتی وجود نداشت. می خندید و با ارشیا و بهرام بازی میکرد. ثریا و مادر از این تغییر ناگهانی را به نشانه استراحت و آرامیدن و رفع خستگی او گذاشته اند و خود نیز سعی کردند و احساس اولیه را فراموش و در شادی او خود را شریک کنند. اما فرید به اندازه دوستش زیرک بود و به او انقدر نزدیک بود که طرز فکر بیژن و رفتار او را بشناسد و بفهمد که بازگویی و فهمیدن موضوع ازدواج فرشاد باعث این دگرگونی شده گرچه می توانست کشف خود را به نشانه پیروزی و فریفته نشدن به رخ بیژن بکشد. اما به خود گفت افشای حقیقت می تواند پرده احترام را از هم دریده و رشته دوستی را از هم بگسلد پس وی نیز تصمیم گرفت در این مورد لب فرو بیند و تعبیر دیگران را تایید کند.

مادر و ثریا اگر با آنها در یک اتومبیل سوار می بودند و خود شاهد گفتگوها می شدند شاید آنها هم به همین نتیجه که او اینک رسیده بود می رسیدند و به احساس بیژن بیشتر واقف می شدند همان طور که فرید با شیطنت به فری لبخند زده بود و با زبان بی زبانی به او حالی کرده بود که تغییر روحیه ناگهانی عمو از کجا نشات می گیرد! اما فری متعجب بود که چگونه رودابه به این حالت پی برده و همچنان نظریه ثریا و مادر را تایید کند و به خود گفت: یقینا فهمیده اما باز هم ماسک بی تفاوتی بر چهره زدند بیژن را ازار دهد.

فتانه آن قدر پرشور از آنها استقبال کرد که اشک یکدیگر را در آوردند و مادر در پس چهره به لبخند نشسته اش غم و ماتم را مخفی کرد. همه چیز برای ورود مهمانان نوروزی آماده ب. د. اتاقها ارسته که از تمیزی برق می زدند و روی هر میز گل‌هایی تازه نو شکفته دیده می شد. روی سینه دیوار عکس بزرگ شده بهرام در کت و شلواری قهوه ای اویخته شده بود که مادر و پدر با دیدن ان اشک بدیده آوردند و زود ان را از چهره زدودند که باعث تاثر دیگران نشوند. بازی کودکانه ارشیا و بهرام تا ساعتی سرشن را گرم کرد و فتانه با بوسه های طولانی خود که سروروی هر دو کودک می نواخت دل ماتمکده اش را شادی می بخشید. فتانه برای بیژن جایگاهی ویژه برگزیده بود تا بتواند هر لحظه اراده کند استراحت کند و آرامش داشته باشد. اتاقی که به بیژن اختصاص داده شده بود زیرپله های سیمانی و در محدوده چمن ویلا بود که در زمان حیات بهرام ان اتاق بصورت دفتر وی به حساب می آمد و هنوز پوشه هایی در قفسه فلزی به چشم می خورد. یک تختخواب و یک کمد دیواری و یک میز عسلی بیضی که چراغ خوابی کوچک روی ان دیده می شد. فتانه مخصوصا او را از متاهلین جدا کرده بود که بتواند براحتی و دور از هیاهوی بچه ها استراحت کند. رودابه را در اتاق خواب خود اسکان داد و سه اتاق خواب دیگر را بین سه خانواده بر جای مانده تقسیم کرد. فری و فرید

یک اتاق و ثریا و شوهرش در اتاق دیگر و اتاق میانی را به پدر شوهر و مادر شوهرش اختصاص داد و اظهار کرد که نقص اتاقها را به خوبی خود ببخشند. اما همگی انها اذعان داشتند که تمام تدارکات برای راحتی و خوب و بی نقص است. آنها عصرانه را دور هم خوردند و بعد برای بازدید از خانه و خیابان و دریا همگی از خانه خارج شدند. بیژن در میان حسن زاده و فرید راه میرفت و بیش از آن متوجه سخنان ان ها باشد. به دیداری که با بهرام داشت فکر میکرد و تمام حرکات و رفتار او را پیش چشم خود مجسم نموده بود. وقتی از صدای امواج دریا سر بلند کرد و چشمش به ابی دریا افتاد آه کشید و سعی کرد اندوه خود را پنهان کند و به جمعی که خنده کنان با اب مسابقه گذاشته بودند بیبوند. کودکان بیش از بزرگترها از دیدن ان همه آب به هیجان آمده بودند و با کشیدن جیغ های بلند اوج هیجان خود را نشان می دادند. بیژن در کنار فرید روی صخره ای نشست و هوای دریا را با تنفسی بلند به ریه فرستاد و به روبرویش تگه میکرد که دید رودابه با انگشت جایی را نشان میدهد وقتی به سویی که رودابه نشان میداد نگریست خورشید را در حال فرو رفتن در آب دید که اطافش را به رنگ ارغوانی در آورده بود و در فضایی بالاتر رنگ لاجوردی آسمان در ابرهای سفید پراکنده شده بود. شب از راه رسید و مسافران نوروزی با افروختن آتش در ساحل دل از سیاهی آب برنکنده و با خواندن سرودی دسته جمعی دریا را مهمان آتش و روشنی خود کردند. با فرمان پدر همه به سوی خانه روانه شدند و در ساعتی میز شام آماده گردید که هرکس پس از ان بتواند به کاری که مایل است بپردازد. بیژن و فرید پس از شام پایین رفتند تا در اتاقی که به بیژن اختصاص داده شده بود ساعتی دیگر بیدار بمانند و بقیه ترجیح دادند تا زودتر استراحت کنند. اما رودابه و فری از این قاعده مستثنی بودند و با اشاره به یکدیگر سالن را ترک کردند و پایین رفتند. چراغ اتاق بیژن میسوخت. صدای جیرجیرک ها با صدای امواج درهم آمیخته بود. فری آرام آرام و پاورچین پاورچین پشت پنجره باز ایستاد و به صدای دو مرد گوش کرد و با اشاره به رودابه حالی کرد که او هم بگوش بایستد. فرید داشت می گفت:

بگمانم اقا بهرام حسابداری می کرده. این پرونده ها که اینطور نشان می دهند و به دنبال آن صدای بیژن شنیده شد. لطفا انها را سر جاییشان بگذار. دوست ندارم فتانه خانم فکر کند جاسوسی کرده ام. فرید با صدا خندید و گفت:

اصلا بهش نمی یاد شصت ساله باشد؟ مثل زنان چهل ساله جاون مانده و این می رساند که برادرت راضی نگهش می داشته و اصلا معلوم نیست که ان خدایامرز چند سال هم بزرگتر است. فری طاقت نیاورد و سر از پنجره بدرون اتاق کرد و پرسید:

غیبتان تمان شد؟ دو مرد به او نگریستند و فرید پرسید:

تو نخواستی؟ فری به پشت سرش نگاه کرد و گفت:

من و رودی خوابان نبرد و امیدم بیرون شما هم که خوابتان نمی آید. بیاید برویم و بیرون توی بلوار قدم میزنیم و بر میگردیم. فرید پرسید:

اگر بهرام بیدار شود؟ فری به او اطمینان داد که مادر بزرگ مراقب است و با اطمینان از ویلا خارج شدند. فری گفت:

نمیدانم چرا حس میکنم بابا هم اینجاست و دارد با ما قدم میزند!

فرید با لحنی ناراضی گفت:

اگر خیال داری یاد گذشته کنی بگو که برگردیم و برویم بخوایم؟ به آسمان نگاه کن به این درختان توسکا نگاه کن

و اینهمه زیبایی را ببین و بعد با توشه گیری از اینهمه زیبایی به بستر برو و در غایت مرا ببین که مکمل این زیبایی

ام. رودابه با صدای بلند خندید و گفت:

حیف نیست خواب زیبایش تبدیل به کابوس شود! از تعبیر فرید سر به دنبال خواهر گذاشت و او خنده کنان از دست

او گریخت. فری فرصت را غنیمت شمرد به بیژن گفت:

عمر این سفر بهترین فرصتی است که بدست آمده. اگر واقعا خواهان ازدواج با رودابه هستی مطرح کن و جواب

مساعد را ازش بگیر! بیژن با گفتن واقعا نمیتوانم خشم فری را برانگیخت و با گفتن این گره فقط به دست خودت باز

میشود راه را به سوی ویلا کج کرد. فرید و رودابه نفس زنان خود را به آنها رساندند و فرید با گفتن حق این بود که

تو از من دفاع کنی نه اینکه من از خودم حمایت کنم؛ روی سخن به فری داشت. فری دست زیر بازوی همسرش

انداخت و با گفتن هیچ مردی به زیبایی تو در دنیا پیدا نمی شود دل رنجیده شوهرش را ساد شاد کرد. آنها چند قدمی

از بیژن و رودابه جلوتر افتاده بودند و رودابه به خاطر دویدن هنوز نفس اش کاملا جا نیامده بود که اهسته تر گام

بر میداشت. بیژن خود را با او همگام کرد و گفت:

نفس عمیق بکشید تا راحت تنفس کنید! رودابه به نیم رخ او در مهتابی چراغ بلوار نگاه کرد و گفت:

چقدر دلم میخواهد که باور کنم دلسوزیتان بی ریا و برای فریب نیست.

بیژن گفت:

بس نبود اینهمه مدت برای زجر دادن من و لذت بردن؟ من لااقل آنقدر صادق بودم که حقیقت را بگویم اما شما با

مکر زنانه و ضمن حفظ معصومیتتان دارید انتقام میکشید و زجرم میدهید. من تحمل میکنم اما لطفا برای ان زمانی

قایل شوید که بدانم چقدر طول خواهد کشید و در چه زمانی شما همان رودابه سابق می شوید. رودابه هوم بلندی

گفت و ادامه داد:

شاید یک هفته؛ شاید یک ماه؛ شاید هم یکسال! بیژن با لحنی ناخشنود پرسید:

بالاخره چه مدت؟ یک هفته؟ یکماه؟ یکسال؟

رودابه گفت:

بستگی به این دارد که کی بتوانم***گذشته ام را بدست اورم و ترس را فراموش کنم! بیژن نجوا کرد سنگدلی هم اندازه دارد. رودابه عنان احساسش بدست خودش بود و لحن سوزناک بیژن متاثرش نکرده بود و به عکس احساسی از پیروزیو فتح داشت و با لحنی که نمی خواست خودخواهانه باشد به بیژن گفت:

روزی بود که فکر میکردم احساسم به من دروغ نمی گوید و به همان اندازه که من طالب یک علاقه و محبت صادقانه هستم شما هم طالب چنین علاقه اید. رفتار تان و طرز برخورد تان این توهم را به وجود آورده بود و موجب شده بود تا خانه ای از نور و یکرنگی و صفا بسازم و منتظر کلیدگشا باشم تا بیاید و در خانه ای بر روی هر دویمان باز کند. چه تصورات شیرینی داشتم و در رویا آن را چه زیبا فرش و تزیین کردم اما انتظار آمدن و چشم فقط به در دوختن مرا خسته و از رده کرد و باز به خودم گفتم شاید مرکب اش خراب شده و میانه راه مانده! شاید راه خانه را گم کرده و دارد می گردد. این بود که مصمم شدم من پیدایتان کنم و به شما ادرس دهم. اما چه سود که وقتی شما را باز یافتم و با شوق خواستم راه خانه را نشان تان بدهم. به تمسخر به من خندیدید و دیوانه ام پنداشتید. شما با گذاشتن بمب در پایه ی خانه ام را اسان و در یک لحظه منفجر کردید و به صدای انفجار و ریزش بام و در با صدای بلند خندیدید. شما صدای شکسته شدن و جرینگ جرینگ خرد شدن چلچراغ احساسم را شنیدید و بدون توجه به اسیب و اواری که بر سرم فرود اورید فقط به گفتن متاسفم قصد شوخی و مزاح داشتم پا روی جسم مجروحم گذاشتید و گذشتید. بعد در همان زمان حادثه ای که انتظارش را نداشتید برایتان پیش آمد کرد و شما را بقول خودتان لرزاند. آنهم لرزشی سخت و تکان دهنده که موجب شد وجدان به خواب رفته تان بیدار شود و بر شما سخت بگیرد. آن وقت برای اسودگی وجدان بخواهید خانه که نه! ویرانه را باسازی کنید اما مگر میشود که به ویرانه رنگ و لعاب داد و خانه اش نامید؟ این خانه بقول شما و به قول من خرابه پایه اش از پای بست ویران است و با تعمیر جزئی و رنگ و دکور اباد نمی گردد. شما از من میخواهید بروی تلی از خاک چادری برپا کنم و با نگاه به ویرانه گمان داشته باشم که آنچه که پیش روی میبینم نه خرابه، کاخی است پرشکوه با سر ستون های مرمرین که دیواره هایی اینه کاری و کف پوش هایی از سنگ مرمر است و به پنجره هایش پردهای اطلسی و دیبا اویزان شده و چلچراغ هایی از کریستال که در تاریکی مثل ستاره ها می درخشند است. اما اینکار محال است. چرا که وقتی چشم میبندم و دوباره باز میکنم به جای کاخ پرشکوه چشمم به ویرانه می افتد و آهم را در میاورد و شما را اسکندری میبینم برای تاختن و نابود کردن کاخ زیبا و آبادم. آیا یک شبه و یا یکماهه و یکساله میشود ویران کننده را بخشید و فراموش کرد که آنچه به سر آمده و آنچه را نابود شده سهو و خطایی بوده و تعمداً نمی خواسته آن را به آتش و خون بکشد و ویران کند! آیا شما خودتان حاضر هستید از گناه چنین موجودی بگذرید و یا مهر بیگناهی نبرئه اش کنید؟ من تهمت سنگدل بودن را می پذیرم و به شما نمی گویم که در مورد زدن این اتهام اشتباه کرده اید. اما از شما می پرسم و انتظار دارم که شما هم بپذیرید که من دیگر رودابه گذاشته نخواهم شد و به همه نیز خواهم گفت که شما مرا متحول کردید و چشمم رابه حقایق باز کردید باور کنید از شما و قساوتتان هیچ نخواهم گفت و چهره کریه از شما ارائه نخواهم داد. بلکه بلعکس به ویران کننده آمال و ارزوهایم القاب زیبا چون فهیم، دوراندیش، با تدبیر و در نهایت جوانمرد خواهم داد تا بتوانید در میان جمع زندگی کنید و روزگار بگذرانید. شاید برآستی هم باید مدیون شما باشم که چشمم بر روی حقایق باز کردید و از عرشم به زمین کشانیدید و به من خودم را شناسانید که چقدر می تواند ساده لوحی و ساده اندیشی مخاطره انگیز باشد! بله! باید از این بابت از شما قدردانی کنم و نجابت و پاکدامنی ام را مرهون گذشت شما باشم. اما نمی فهمم که چرا حالا که دیگر ترسی از مردن و مرگ نیست حالا که می توانید باز هم همان نقش دون ژوان سابق را ایفا کنید

اینکار را نمی کنید و در جامه ی بره معصوم باقی مانده اید؟ شاید این لباسی است برای نقش تازه؟ بیژ گفت گذاشت تا رودابه خنده تحققی امیزش را به پایان رساند و نگاه گفت:

گمان میکنم تمام عقده هایتان را بیرون ریختید و خود را سبک کردید. گرچه متهم در دفاع از خود حرفهایی برای گفتن و تبرئه شدن دارم که بگویم اما چنین کاری نمی کنم و در مقابل اتهامات شما سکوت میکنم و یا بهتر است بگویم اقرار می کنم که حق با شماست و من گناهکارم. حال از این زاویه گناهکارم و به جرم خود اعتراف کرده و از شما طلب بخشش دادرز نگاه کنید و ببینید آیا میتوانید گناه او را نه به زبان بلکه از ته دل ببخشید؟ رودابه گفت:

من که گفتم و حرف دلم را زدم. فرصتی می باید که بتوانم فراموش کنم و باطنا حس کنم که جوابم به شما جوابی است عاقلانه و مبتنی بر عقل! بیژن در ویلا را پشت سرشان بست و هنگامی که به مقابل پله ها رسیدند و می بایست از یکدیگر جدا شوند گفت:

شما گفتید که ممکن است تا یک هفته دیگر نتیجه تصمیم شما بدستم برسد و حکم برائت من صادر شود. آیا به این حکم میتوانم امیدوار باشم؟ ضمن آنکه می دانید به این حکمی که برایم صادر می کنید تن در میدهم و صبر میکنم و حاضرم قسم بخورم که اعمال شاقه اش را با طیب خاطر می پذیرم. اما امیدوارم که طول زمانی را که به امید نتیجه رای شما زجر میکشتم را از دوران محکومیتم کم کنید و بپذیرید که خداوند خود انتقام شما را گرفته و مرا عذاب داده است و با گفتن شب بخیر، خوب بخوابید وارد اتاقش شد و رودابه از پله های ویلا بالا رفت. صبح بعد از خوردن صبحانه پیش از آنکه سفره جمع گردد فتانه گفت:

چند دقیقه توجه کنید: من با همه شما حرفهایی دارم که دوست دارم حالا که همه دور هم جمع هستیم مطرح کنم شاید دیگر فرصت پیدا نکنم تا حرفهای در دل انباشته ام را بگویم روی سخنم اول با بابا است. من میدانم که عروس دلسوز و مهربانی برای شما نبودم. اما خدا را گواه میگیرم که دوست نداشتم چنین باشم و چنین هم نبودم تا پیش از ازدواج با بهرام! همگی تان میدانید که من بیوه زن بودم که همسر بهرام شدم. او هم به دلایلی که همه میدانیم مجبور شده بود که از مادر فری جدا شود من از همسر نه فقط بخاطر نازایی جدا شدم که این خود دلیل دوم بود. اما من از همسر اولم به خاطر خیانت دوست جدا شدم. دوستی به ظاهر با من یک روح در دو قالب بود اما همسرم را از من دزدید و بانوی خانه من شد. شرح این قضیه خود شرحی مفصل است که به علت جوانی و خام بودن فریب ظاهر را خوردم و دل به مردی سپردم که بالهوس بود و نگاهش هر روز به دنبال زن و دختری دیگر می گشت. من فریب زبان گرم و تملق گویش را خوردم و به مخالفت خانواده گوش ندادم و با اصرار خواستم که ازدواج کنم. اما بدبختانه همسرم غرق در هوای نفس بود و کانون گرم خانواده را نمی دید و پس از سه سالی که از زندگی زناشویی مان گذشت و پی بردم که او همسر وفاداری نیست از هم جدا شدیم او علت خیانتش را به من سوت و کوری خانه و زندگی عنوان میکرد در صورتی که این بهانه بیش نبود تا بتواند سرپوشی باشد برای هرزگی هایش. وهمان طور که گفتم با اغفال کردن بهترین دوستم وادار شدم که از ان خانه پر از گناه خود را نجات دهم. سالهای پس از جدایی در کارخانه پدرم مشغول به کار شدم و دیگر هوای زندگی زناشویی را از سرم به در کردم و چون پدرم فرزند ذکوری نداشت عهده دار مسئولیت او شدم و خود و زندگی ام را غرق در کار کردم. تا اینکه بهرام برای درخواست کار به کارخانه آمد و بعنوان مامور خرد در انجا به کار پرداخت. نجابت و سر به زیری بهرام خیلی زود مورد توجه تمام کارگران و کارمندان شد و بیش از همه پدرم را مفتون کرد. کم کمک در اثر معاشرت با پدرم با بهرام همگی

فهمیدیم که او در زندگی با شکست مواجه شده و از همسرش صاحب فرزندی است بدون مادر مانده خود به خاطر ناتوانی از باروری کنجکاو شدم که فرزند او را ببینم و وقتی فری را دیدم دل به دل او دادم و خواستار بزرگ کردنش شدم و به همین خاطر بار دیگر تن به ازدواج دادم و با بهرام ازدواج کردم. بهرام همسر شایسته ای بود که تمام توان خود را برای فراهم ساختن یک زندگی خوب به کار می بست اما متاسفانه در مورد کودکش و نحوه بزرگ کردن فری همیشه بهانه گیر بود و مدام سرزنش می کرد که صلاحیت بزرگ کردنم بچه را ندارم. کم کم این امر نیز به خودم مشتبه شد که براستی فاقد صلاحیت هستم و اگر خدای ناخواسته برای فری اتفاقی بیفتت همه مرا گناهکار و مقصر می داند و نمی توانم بیگناهی ام را ثابت کنم. این بود که من گفتم دیگر مسئولیت این بچه را قبول نمی کنم و او فری را به شما برگرداند. اما ای کاش این حرف را نزده بودم و ترس از عقوبت شما را به جان خریده بودم. چرا که با رفتن فری دیگر آن خوشی نسبی هم از خانه مان رخت بر بست و این خانه را به عزلت کده تبدیل شد. محبت های من برای بازگرداندن بهرام به ثمر نمی رسید و او هم چنان مغموم و در خود فرو رفته باقی ماند. من طالب فرزند بودم و به همین خاطر که بهرام صاحب فرزند است حاضر شده بودم با او ازدواج کنم. با رفتن فری خواستم با آوردن بچه ای از پرورشگاه به زندگی ام حرارت بدهم اما راستش جرات ابراز نداشتم که مبدا به همان تهمت ها دچار شوم. پس به زمان واگذار کردم و کمک کمک خودم نیز چون او به تنهایی خو گرفتم دلم می خواهد بدانید و باور کنید من هرگز به جدایی بهرام از خانواده اش راضی نبودم و در طول سالهایی که با هم زندگی میکردیم هر بار به مناسبت های مختلف خواستم که مرا به تهران بیاورد و با شما از نزدیک آشنا کند اما بهرام فقط خندید. خنده ای که هزاران حرف داشت و متاسفانه من معنی آنها را نمی فهمیدم. تا اینکه فری بزرگ شد و بدیدنمان آمد اینجا بود که من دچار ترس شدم و ترسیدم. گمان کردم که فری میخواهد بین ما جدایی بیاندازد و پدرش را با خود راهی تهران کند. من دیگر جوان نبودم و به تنها کسی که تکیه داشتم بهرام بود و نمی خواستم او را از دست بدهم. این بود که دیدارم با فری خشک و عاری از عاطفه بود و به او حق میدادم که از من متنفر باشد چرا که پدرش را فقط برای خود نگه داشتم و حق او را پایمال کردم. اما باور کنید وقتی که اقا بیژن آمد شمال و از بهرام خواست برای عروسی فری شرکت کند و او مخالفت کرد. چندین روز و شب با او به مجادله پرداختم تا مگر راضی شود و باهم بیایم اما بهرام نه از ترس، از عذاب وجدان بود که از همه شما می گریخت و راضی به ملاقاتتان نبود. با عیان شدن بیماری بهرام دیگر نتوانستم خود را نگهدارم و اپروازم بده و من میان گریه بند نامرئی را گسستم و او را پرواز دادم. او به لانه اش برگشت و من هنوز چشم به راه آمدنش هستم. با وجودی که می دانم او دیگر بر نمی گردد اما هر ظهر و شام با صدای پایی که در این کوچه ساکت بگوشم میرسد گمان میکنم بهرام است که خسته از سرکار برگشته است. برای من هنوز بهرام زنده است و اگر او نمی تواند پیش من برگردد من به سویس پرواز می کنم! صدای گریه آرام فری به گوش رسید و فتانه با لحن بغض الود گفت:

گرچه بر هر درد بی درمانی دواست اما گریه نکن چرا که تو خواست خدا به خوشبختی که استحقاقش را داشتی رسیدی و باید از این بابت شکر گذار باشی! بعد از فوت بهرام گمانم این بود که حالا شما میاید و حق و حقوق پدر و پسران را مطالبه می کنید. اما سکوت شما صبر شما و بی اعتنائی تان به مال و مکنت بهرام و همچنین مهر و محبتی که از شما دیدم بار دیگر به اشتباهم بردم و خود را سرزنش کردم شما باید بدانید که بهرام مرد بی چیزی نبود اما بیماری باعث شد تا چندین قطعه زمین و سهم که در کارخانه داشت بفروشد و خرج بیماری اش کند ولی پیش از آنکه به سویتان بیاید نامه ای نوشت و وصیت نامه ای تنظیم کرد که در آن قید شده بود که نیمی از خانه را به فری

واگذار کرده که پس از فوت من به خود فری تعلق میگیرد و یک طبقه از اپارتمانی که گویا قبل از ساخته شدن مغازه بابا بوده برای بیژن خان سند زده که فقط کافی است اقا بیژن امضا کند و مالک آن شود و این اپارتمان را به ازای زحماتی که شما در قبال خانواده و حمایت از فری کشیدید به نام شما کرده که امیدوارم مبارکتان باشد. من نمیدانم آن مغازه کجاست و حالا به چه صورتی در آمده اما امیدوارم انقدر خوب باشد که شما بتوانید در آن راحت و آسوده زندگی کنید. چون برآستی بهرام خود را مدیون شما می دانست و میخواست دین کوچکی را ادا کرده باشد. ما همه به نوعی از غم از دست دادن او عزادار هستیم و جای خالی اش را هرگز فراموش نمی کنیم اما برای شادی روحش باید وانمود کنیم که زنده ایم و داریم از زندگی لذت میبریم. حالا با اجازه تان من امانتی بیژن خان و فری جون را می اورم تا تحویل دهم. تحویل سند به بیژن به جای اینکه با شادی او همراه باشد در میان اشک و زاری به دست بیژن داده شد و در مقابل ابای او از گرفتن فتانه گفت:

اگر نگیرید بهرام را معذب میکنید به اینکه نتوانسته ادای دین کند. پس بخاطر آرامش روح او قبول کنید. آنگاه رو به فری کرد و گفت:

دیگر مدت زمان درازی به کوچ کردن من نمانده دلم میخواهد از حالا خودت را صاحبخانه بدانی و مرا مهمان! در مقابل حق هق گریه فری هم افزود:

هم برای پدرت طلب مغفرت کن و هم مرا ببخش که عفو تو و وجدانم را آسوده میکند و سبک بال کوچ می کنم و همینطور مادر! و شما بابا مرا ببخشید و از سر گناهانم بگذرید! مادر با در اغوش کشیدن فتانه سر و ریش را غرق بوسه کرد و گفت:

با حرفهای داغ دلم را تازه کردی و بدلم آتش گذاشتی به جای این حرفهای نومید کننده حرفهای خوب و شاد بزنی! من تازه از خانه ات خوشم آمده و دوست دارم هر وقت که از دست اقا جلال ذله شدم ساکم را بردارم و بیایم پیش تو مهمانی! پس بخاطر من که شده زنده بمان چون اگر قرار است اسباب به نوبت بچرخد نوبت من است نه تو! فرید بلند شد و با لحن شوخ همیشگی اش گفت:

بابا همه زنده میمانید توی این دنیای به این بزرگی مگر جا برای ما تنگ است؟ هان؟ اقای حسن زاده هم با خنده اضافه کرد:

من یکی خیال مردن ندارم و دلم میخواهد صد سال عمر کنم تازه آن وقت هم معلوم نیست که به ملک الموت جانم را تسلیم کنم! ثریا خم شد و صورت فتانه را بوسید . گفت:

خیالات باطل تو از تنهایی نشات گرفته و به تو قول میدهم که نهایت نگذاریم. حالا اجازه میدی سفره را جمع کنیم؟ فتانه خود بلند شد و سینی استکانها را برداشت و رودابه و فری هم سفره را جمع کردند. در فرصتی که بیژن و رودابه تنها شدند بیژن گفت:

فتانه خانم انقدر نومیدانه صحبت کرد و که من گمان بردم همین ساعت قالب تهی میکند و از دست میرود و داشت همان ترس داداش به سراغم می آمد. رودابه گفت:

تنهایی و نداشتن همزبان اینهمه باعث نومیدی شده و منم با ثریا خانم موافقم که نباید بگذارید تنها بمانند. بیژن گفت:

من که خودم طعم تلخ جدایی و بی وفایی چشیده ام میدانم فتانه چه می گوید. این حرف بیژن باعث کنجکاوای رودابه شد و پرسید:

جدایی وبی وفایی از جانب چه کسی؟

که بیژن از جواب دادن طفره رفت و خود را به حسن زاده رساند که داشت از سالن خارج میشد و با او راهی گردید. یک روز افتابی و زیبا را شروع کرده بودند و هنگامی که مردان به سوی دریا راه افتادند دیگر از غم ساعت پیش در چهره شان اثری نبود. فری و رودابه مسی. لیت عذای آن روز را به عهده گرفته بودند تا ثریا و مادر بتوانند با فتانه صحبت کنند و او را به زندگی دلگرم کنند.

در اشپزخانه رودابه از فری پرسید:

آیا تو میدانی در زندگی بیژن پیش از من دختری بوده؟

فری به صورت رودابه نگاه کرد و گفت:

مردان شکست عاطفی شان را خیلی بزرگ می کنند و به آن رنگ و لعاب می دهند و نام عشق را بر آن می گذارند. هر وقت که دیدی مردی زیاد از گذشته اش یاد میکند و در آنچه گذشته راه غلو پیش میگیرد بدان که نیم بیشتری از آن دروغ است و فقط میخواهد حس علاقه ترا تحریک کند و به نفع خودش سود ببرد. در مورد گذشته زیاد کنجکاوی نکن. آن چه بوده گذشته و آنچه حالا پیش آمده است و حالا این تو هستی که بالخره انتخاب شده ای و رودابه پرسید:

او ازدواج کرده؟

به سوال رودی فری خندید و گفت:

بگمانم حرفهایم را نشنیدی؟ باشد. به دل نمیگیرم ومی گویم بله ازدواج کرده. خاطرت جمع جمع باشد.

رودی بازهم پرسید:

زیبا بود؟ این بار فری نگاه تندى به او انداخت و گفت:

تو فکر میکنی اگر قضیه جدی بود من رضایت میدادم که عمومیم از خواستگاری کند؟

نه دختر جان اشتباه را من و خانواده ام کردیم و چوبش را بیژن خورد و باور کن که روح ان دختر از ماجرا خبر ندارد. چه پیش از آنکه ما به خواستگاری او به خواستگاری مرد دیگری بله گفته بود. رودی نفس اسوده ای کشید و گفت:

کنجکاوی ام بی مورد بود ونمی بایست سوال میکردم. به هر حال در زندگی هر پسری از این وقایع وجود دارد. فری به زیرکی رودابه خندید و از خود پرسید: اگر به او می گفتم آن دختر هم به بیژن علاقه داشت آیا به همین سادگی از آن می گذشت؟

رودابه با گمان اینکه توانسته فری را قانع کند که برآستی فهمیدن این موضوع که بیژن به دختری علاقه مند بوده است برایش مهم نبوده است اما در وجود خودش غوغایی برپا شده بود و اگر نخواهیم بگوئیم حسادت، حس کنجکاوی اش برانگیخته شده بود که بداند آن دختر چه کسی بوده و چه خصوصیاتى داشته که مورد توجه قرار گرفته، دلش میخواست بداند که آیا آنچه فری حکایت کرده درست بود و آیا برآستی دختر دیگری در زندگی بیژن وجود ندارد و مسئله ازدواج او حقیقت دارد و یا اینکه هنوز مجرد است. برای رسیدن به سوالات باید کسی را می یافت که بدون پرده پوشی حقیقت را بیان کند و او را از این اضطراب رهایی ببخشد. دیگران که برای گذش خانه را ترک کرده بودند هنوز به ویلا بازنگشته بودند و خودش و فری تنها بود و جز فری که بیش از دیگران به او نزدیک بود کس دیگری نمی توانست پاسخگوی سوالاتش باشد پس می بایست راهی می یافت دا بدون آنکه فری متوجه

گردد به مقصودش دست پیدا کند. فری در حال آماده کردن سالاد غذا بود و بلند شد وارد آشپزخانه شد و با گفتن چه سکوت لذت بخشی است نظر فری را جویا شد. فری همانطور که خیارها را پوست می گرفت گفت:

این سکوت اگر بطور دائم باشد یکنواخت و کسل کننده است. من نمی دانم که فتانه چطور اینهمه سال توانست این حالت را تحمل کند. من که نمی توانم!

رودابه مقابلش نشست و پوست خیاری برداشت و به پیشانی فری چسباند و گفت:

اما من عاشق این سکوت و این طبیعتم و می توانم بدون آنکه کسل و افسرده شوم در این خانه زندگی کنم. فری نگاه موشکافی به صورت او انداخت و با لحن شوخی گفت:

به تنهایی یا با کسی که دوستش داری؟ منظورم نامزدت اس! رودابه با سخن فری با صدای بلند خندید و گفت:

نه دلم میخواهد تنس تقسیم نکنم. ضمن آنکه آدم با شنیدن سرگذشت دیگران از هرچه تعلق است متنفر می شود و به خودش می گوید خوب است ازدواج نکرده ام و مجرد هستم فری با گفتن: آخرش که چی؟

ظرف سالاد را برداشت و در یخچال گذاشت و رودابه هم به جمع اوری باقیمانده کار فری پرداخت و گفت:

آخرش یعنی همین. یک زندگی ساده و آرام. نه عشقی نه تعلقی نه دیدن خیانتی!

فری با لحن ناخشنود گفت:

همه مردان خیانتکار نیستند. مگر برادر خودت: عموهای من و یا خیلی های دیگر به زن و خانواده شان خیانت کرده اند؟ این نمونه ها نادرند!

رودابه گفت:

به عکس این نمونه ها فراواند و اگر مردان خوبی پیدا شوند جزو نوادرنند. این است که می گویم همین بهتر که هیچ کسی حاضر نشود خود را به مخاطره بیندازد. فری قاطع گفت:

اگر با چشم و گوش باز انتخاب صورت بگیرد پشیمانی به دنبال نخواهد داشت!

رودابه که حرف او را قبول نداشت با گفتن: فقط ریسک کردن است!

ادامه داد:

چرا راه دور بریم. نمونه اش همین ازدواجی که می خواست میان من و آقا بیژن صورت بگیرد من بنا بر اعتماد همگی شما اگر او را قبول میکردم و بعد می فهمیدم که همسر من قبلا دختر دیگری را دوست می داشته و هنوز هم تعلق خاطری دارد آیا از این زندگی لذت میبردم و خودم را خوشبخت حس میکردم؟

فری دستش را با حوله خشک کرد و روبروی رودابه نشست و گفت:

بیژن به یقین اگر هنوز نسبت به ویولت در خود عشقی احساس میکرد به تو روی نمی آورد. اما من و همگی میدانیم که اصولا عشقی وجود نداشت و تعلق خاطری بوجود نیامده بود. این ما بودیم که ویولت را برای او انتخاب کردیم و میخواستیم خواستگاری کنیم که فهمیدیم او قبلا نامزد کرده اما اخبارش هنوز درز نکرده و کسی آگاهی ندارد.

رودابه به سخن بیژن را که گفته بود من درد فراق و جدایی و بیوفایی میدانم به یاد آورد و با گفتن برداشتهای همگی شما غیر از آن چیزی بوده که حقیقت داشته و من اطمینان دارم که نه تنها یک تعلق ساده بوده بلکه انقدر عمیق بوده که تاثیر نامطلوب روحی و جسمی برجای گذاشته باشد. اما آقا بیژن از همگی تان مخفی نگه داشته و به شما این باور را داده که اصلا مهم نبوده است. فری جان! مگر می شود بی هیچی باشد؟

فری شانه بالا انداخت و گفت:

اگر عمویم را نمی شناختم حرف تو را قبول می کردم اما هیچ کس به عمو نزدیکتر از من نیست و ما هیچ وقت هیچ چیز را از هم مخفی نمی کنیم. در مورد وبولت هم حقیقت همان بود که برایت تعریف کردم! رودابه گفت: شاید فقط وبولت نبوده و او به کس دیگری علاقمند بوده که شما نمی دانید و نخواستید در مورد آن دیگری افشاگری کرده باشد! فری دیگر شانه بالا انداخت و گفت:

با این که یقین دارم چنین نبوده اما اگر هم بود دیگر تمام شده. رودابه پوزخند زد و با گفتن « زیاد مطمئن نباش» به صدای پاهایی که از پله ها بالا می آمدند و همه ی آنها بگوش می رسید، گوش دادند و رودابه گفت: سفره را آماده می کنم!

فرید اولین نفری بود که وارد شد و با گفتن « عزیزم خسته نباشی» به سوی همسرش رفت و با نواختن بوسه ای بر گونه او از زحماتش تشکر کرد و سپس با کشیدن نفس عمیق گفت:

چه بوی مطبوعی راه انداخته ای. از در وبلا که وارد شدیم به بیژن گفتم بوی قورمه سبزی که فری پخته باشد از یک کیلومتری قابل تشخیص است! بیژن با گفتن «بی عدالتی نکن و از هر دو خانم تشکر کن!» فرید را وادار کرد که رودابه را بغل کند و بگوید دست پخت خواهرم هم حرف ندارد و مردی که نصیب اش شود مرد خوشبختی است! و به اعتراض رودابه که می خواست او را رها کند وقتی نگذاشت و به گونه او نیز بوسه نواخت. با ورود دیگران فرید خواهر را رها نمود و برای شستن دست و روی به طرف دستشویی به راه افتاد. بهرام را پدر بزرگ در بغل گرفته بود و هنگامی که از خستگی خود را روی مبل رها کرد بهرام را روی زمین گذاشت و با نواختن ضربه ای آرام بر کپل کودک او را به سوی مادرش روانه کرد و گفت:

بدو دست و صورتت را بشور. مادر و فتافه و ثریا آخرین افرادی بودند که وارد شدند و ثریا با گفتن حسابی به زحمت افتادید به یاری فری و رودابه آمد که در حال آماده سازی سفره غذا بودند. با گسترده شدن سفره و چیدن شدن غذا درون آن همه بگرد آن نشستند جزء بیژن که سیری را بهانه نمود و از خوردن سرباز زد و امتناع او از خوردن و اصرار پافشاری دیگران موجب شد تا ناراضی سر سفره بنشیند و با غذای بسیار مختصر که برایش کشیده شد فقط بازی کند و خود را مشغول نشان دهد. فری آرام به گونه ای که رودابه بشنود با آوایی ناراضی گفت: باز هم شروع شد و معلوم نیست که این بار از چه چیزی دلش گرفته است؟! رودابه نگاهی گذرا به بیژن که سر به زیر انداخته بود و با سالاد بازی می کرد انداخت. و سپس متوجه شد که دارد ساعت داروهای او می گذرد بدون آن که حرف بزند رفت کیسه ی داروهای بیژن را به همراه یک لیوان آورد و به سوبش دراز کرد. بیژن سر بلند نمود تا ببیند و بعد لیوان و نایلون دارو را بگیرد که دید رودابه مقابلش ایستاده و اوست که نگران گذشت وقت داروست. لیوان را گرفت و آرام تشکر کرد و گفت:

ممنونم که فکر دارو هایم بودید. رودابه نیز به آرامی پاسخ داد:

نهار نخوردید که لااقل داروهایتان را به موقع مصرف کنید! مادر آه کشید و گفت:

رودابه جان ممنون که یادت بود ما هیچکدام بفکر دارو دادن نبودیم. بیژن روبه مادر لبخند زد و با گفتن «خودم می بایست فراموش نمی کردم» بار دیگر از رودابه تشکر کرد و پس از خوردن داروها به بهانه استراحت آنها را ترک کرد. همه پس از خوردن نهار به استراحت پرداختند حتی فری، و رودابه که خوابش نمی آمد برای آن که از هوای صاف و آبی استفاده کند آرام از در سالن خارج شد و از پله ها به زیر آمد. سکوت ویلا را هیچ چیز در هم نمی شکست. بوی درختان نارنج و پرتقال بر شاخه ها خود نمایی می کردند. رودابه با کشیدن نفس عمیق از در ویلا خارج

شد و راه دریا را در پیش گرفت. فاصله ویلا تا کنار دریا زیاد هم نزدیک نبود و او می بایست بلوار را تا انتها طی کند یا اینکه از کوچه ای که به ساحل امتداد پیدا می کرد گذر کند. میان انتخاب دو راه لحظه ای ایستاد و سپس به طرف کوچه پیچید تا زودتر خود را به ساحل برساند. بوته های تمشک خود رو کنجکاوش کرد که در میان شاخه های بهم گره خورده بدنال تمشک بگردد که شنید کسی گفت:

تیغ ها را مواظب باشید. به سوی صدا که سرگرداند بیژن را دید که زیر اندازی رو دست انداخته بفاصله چند گام دوتر از او ایستاده. بیژن گفت:

هوس تمشک کرده اید؟ رودابه با تکان سر تکذیب کرد و از بوته های تمشک دست کشید و به راهش ادامه داد.

بیژن چند گام فاصله را با گامهایی بلندتر طی کرد و در کنار رودابه به حرکت در آمد و باز هم پرسید:

شما هم خوبتان نمی آمد؟ رودابه با گفتن «نه» اکتفا کرد و بیژن با گفتن «منم همینطور» ادامه داد: با اینکه دیشب اصلا نخواهیدم و تا صبح مژه برهم نگذاشتم اما نمیدانم چرا احساس خستگی نمیکنم. ذهنم آنقدر مشغول است که نمیدانم به کدام باید فکر کنم و راه حل پیدا کنم. آنها از کوچه خارج شده بودند و دریای آرام آبی را پیش روی داشتند. دریا

با موجهایی آرام خود را چون کودکی از مادر قهر کرده به ساحل میرساند و آنگاه پشیمان شده و نادم به عقب و به

دامن مادر باز میگشت. بیژن در میان دو صخره که برای پیش روی نکردن بچه شیطان مانع بوجود آورده بودند زیر

انداز را پهن کرد و به رودی گفت: اینجا افتاب آزاردهنده نیست و اب هم خیسمان نمیکنند. او به این طریق رودابه را

دعوت به نشستن کرد و پیش از آنکه رودابه بتواند سخنی بگویند خودش نشست و رو به دریا کرد و گفت: احساس

میکنم که بهرام هر وقت خواسته با خود خلوت کند می آمده اینجا و همینجا که حالا من نشسته ام مینشسته و به

امواج خیره میشده است. نمیدانم در آن لحظات به کی و به چی فکر میکرده اما به گمانم میرسد که صدای امواج

روحیه اش را تسکین میداده و بعد از ساعتی نشستن به خانه برمیگشته است. رودابه روی زیرانداز نشست و ترجیح

داد روی یکی از صخره ها بنشیند اما به خوبی هم میتوانست صدا را بشنود و هم سیمای بیژن را ببیند. وقتی بیژن

چشم از دریا برداشت به گمان اینکه رودی روی زیرانداز نشسته سر بر گرداند و با خالی دیدن جا نگاه گرداند و او را

روی صخره دید و گفت: آفتاب پوستتان را میسوزاند پشت به آفتاب کنید! ای کاش با خود میوه آورده بودیم! شما

بچه ها را دوست دارید؟ این پرسش رودابه را متعجب کرد و به آرامی گفت: بله. بیژن با صدایی بلندتر گفت: خوب

است چون من خیلی با بچه سازگار نیستم و آنها را تا وقتی که ساکت و آرام باشند میخواهم. اما جیغ و فریادشان

مخصوصا لجبازی کردنشان اعصابم را خرد میکند و عصبی میشوم. گمان میکنم که پدر سختگیری شوم و اینطور که

فرید و حسن زاده به بچه ها میدان میدهند من ندهم! سکوتی حاکم شد و بیژن گفت: خاموشی برگزیده اید و

تماشاگر شده اید. من میدانم که نباید تا صدور حکم تقاضایی داشته باشم اما ملاقات با مجرم و حرف زدن با او که

دیگر جز قرار و پیمانمان نبود! رودابه به سخن آمد و گفت: من حرفی برای گفتن ندارم و ترجیح میدهم ساکت باشم

وقتی شنونده باشی خیلی چیزها از دیگران میشنوی که قبلا نشنیده ای! بیژن پرسید: مثلا چه چیزهایی؟ رودابه مشت

شن از ساحل برداشت و در حالیکه از مشت به مشت دیگر میریخت و نگاهش به قایقی بود که در دور دست با

سرعت حرکت میکرد گفت: اینکه دانستم شما قبلا به کسی علاقه مند بوده اید. و او شما را رها کرده و با دیگری

پیوند بسته! بیژن بی اختیار گفت: میان من و نگین هیچ رابطه ای وجود نداشت جز اینکه هر دو همکار بودیم و با هم

در یکجا کار میکردیم نگین دختر بلند پروازی بود و اگر هم میخواستیم او را انتخاب کنم نمینوانستم تمایلات و

آرزوهایش را برآورده کنم. احساس من به او یک جانبه بود و او هیچ حسابی روی من باز نکرده بود و به موقعش

وقتی خواستگاری برایش پیدا شد ازدواج کرد و رفت. رودابه پشت به آفتاب نشست و کاملاً روبروی بیژن قرار گرفت تا بتواند صورت او را واضح و آشکار ببیند و عکس العمل سوال خود را از صورت او بخواند پس پرسید: این خانم همانی است که شما را به درد هجر و فراق مبتلا کرد و موجب بیماری تان شد؟ بعد لحنش را به تمسخر آمیز کرد و ادامه داد: اسمش چه بود؟... آهان نگین خانم یادم افتاد در مورد ویولت خان چی؟ حتماً به او هم علاقه مند بودید اما نه آنقدر که دلباخته اش شوید چون دختر بلند پروازی بود و شما به گرد او نمیرسیدید؟ اینطور که من شنیدم زیبا بود زیباتر از نگین. این دختر چقدر برایتان ارزش داشت بیژن سکوت کرد و سرافکنده فقط گوش میکرد. رودابه در صورت او هیچ چیز نخوانده بود نه احساس ندامت و نه پشیمانی. او فقط گوش کرده بود و داشت روی ماسه ها خطهای کج و معوج میکشید. وقتی دید رودابه هم سکوت کرده سر بلند نمود و با گفتن حرفهایتان تمام شد؟ خود ادامه داد: من هیچوقت به شما دروغ نگفتم و نخواهم گفت در مورد هر دوی آنها حقیقت را از من شنیدید من به شما گفتم که نفرتم از دخترها از کجا سرچشمه گرفت و چرا خواستم شما را که نزدیکترین بودید بفریم و تلافی کنم. اما نتوانستم چرا که شما معنای مهر را شناخته بودید و از آن بنایی زیبا ساخته بودید. من چطور میتوانستم بنا را بینم و صاحب آن را ندیده بگیرم؟ من برخلاف تصوراتان که گمان دارید من آن را نابود و ویران کردم میگویم اشتباه میکنید چون من نه تنها آن را خراب نکردم تازه بر آن ساییانی هم ساختم که شما را از گزند رگبارهای تند مصون نگهدارد. شما نخواستید حرفم را باور کنید و دارید با گمان های ناصحیح داوری تان را بر علیه من بکار میبرید. و من هیچ مدرکی که بتواند بی گناهییم را ثابت کند در دست ندارم که به شما تقدیم کنم.

این است که سکوت می کنم تا خودمان تصمیم بگیرید. رودابه گفت:

من در دریایی از شک و انتقاد می خواهم عقلانی فکر کنم و عاقلانه تصمیم بگیریم. اما مطمئن نیستم که بتوانم درست تصمیم بگیرم! بیژن سر بلند شد و روبروی رودابه ایستاد و گفت:

مسئله را بغرنج جلوه ندهید. خیلی ساده هم می توان داوری کرد و نتیجه مطلوب گرفت. من زبان تملق و چاپلوسی ندارم و نمی توانم شما را با الفاظ زیبا بر سر مهر بیاورم اما می توانم قسم یاد کنم که میان من و آنها هیچ رابطه ای وجود داشته و من به شما دروغ نگفته ام. بر لبهای رودابه تبسمی نشست و با گفتن «خیلی جالب است که شما هم متهم هستید، هم وکیل مدافع و هم دادستان نه؟» بیژن را هم به تبسم واداشت و او گفت:

برای جلب رضایت شما حاضر هر شغل و سمت دیگر را بپذیرم. اما این را صادقانه و بدون هر تعصبی از من بپذیرید که تنها و تنها شما بودید که من بخواهم زنده باشم و زندگی را دوست داشته باشم و باور کنم که همه دختران مثل هم نیستند. دختری مثل نگین همسری هم مثل آقای زمانی می خواست که بتواند آرزوهایش را برآورده کند و من ایده آل او نبودم. رودابه پرسید:

آیا این گفته صحت دارد که دوست صمیمی همین نگین خانم می خواهد همسر برادرم شود؟ بیژن سر فرود آورد و به نشانه (آری) رودابه ادامه داد:

پس روابط کماکان ادامه پیدا می کند و او به خاطر دوستش که شده خود را به فری نزدیک می کند... بیژن آنچنان با صدا خندید که رودابه مجبور شد صحبتش را ناتمام بگذارد و خیره در او بنگرد. وقتی خنده اش پایان رسید با گفتن «خانم عزیز چه لزومی دارد که بخواهد خود را به فری نزدیک کند اگر در آن سر کوچک باز هم فکرهای منفی نشسته باید بگویم که لزومی به این کارها نیست و او هنوز در همان اداره کار می کند و ما در روز تقریباً چند بار یکدیگر را ملاقات می کنیم و بدون هیچ لرزش و لغزشی کارمان را انجام می دهیم» رودابه که افکار وحشتناکش

بتدریج در ذهنش جای گرفته بودند به این نیندیشیده بود که اگر بیژن هم به او علاقه مند بود می توانست علاقه خود را کتمان کند و آن را بصورت یک راز مخفی نگه دارد و به خود گفت:

فری عقیده دارد که من بر دیگران رجحان داشته و انتخاب شده ام پس جای نگرانی وجود ندارد! از این فکر لبخندی آشکار بر لبش ظاهر شد و روی ساحل شنی شروع به قدم زدن کرد. بیژن هم از او تبعیت کرد و هر دو در سکوت به آفتابی که می رفت رنگ ببازد چشم دوختند.

پدر گفت:

شما کجا غیبتان زد، داشت کم کم حوصله ام سر می رفت! همه گذاشتید و رفتید؟! همسرش در حالیکه کنارش می نشست، گفت:

جای دوری نرفته بودیم همین اطراف چرخ زدیم و برگشتیم. پدر بار دیگر او از انتخاب همسرش خوشحال شد و گفت:

منهم رودابه را می پسندم و به عقیده منم او دختر خیلی خوبی است. در این چند روز که بیژن در خانه فری بستری بود همک خودش و هم مادرش نهایت مهمان نوازی را کردند و به من و فری کمک کردند تا بتوانیم خوب از بیژن مراقبت کنیم ضمن آنکه هر دو برادرش هم جوانهای خوبی هستند و اینطور که معلوم است بعد از تعطیلات عید فرشاد هم ازدواج می کند. پدر گفت:

باید از فری بخواهیم که نظر بیژن را بپرسد، فری می تواند او را متقاعد کند که خواهرشوهرش را بگیرد. از این دختر بهتر نمی تواند پیدا کند. مادر گفت:

فکر می کنم خودت با بیژن صحبت کنی بهتر است. او ممکن است به فری بگوید که حالا، حالاها خیال زن گرفتن ندارد. اما شما اگر به او بگوئید روی حرف شما نمی تواند حرف بزند و کار تمام می شود. پدر به فکر فرو رفت و با گفتن بینم چه می شود، گفتگو را تمام کرد. مادر که طاقت نیاورده بود در فرصتی که بدست آورد موضوع را با ثریا در میان گذاشت و او هم قلبا خوشحال شد و رودابه را مناسب دانست. آن شب وقتی همه برای خوابیدن به اتاقهای خود رفتند، پدر هواخوری را بهانه کرده و از سالن خارج شد. وقتی از پله ها به زیر رفت لحظاتی به تماشا ایستاد و سپس با ضربه ای که به در اتاق بیژن نواخت وارد شد. بیژن در بستر نشسته بود و داشت مطالعه می کرد که با ورود پدر کتاب را بر هم گذاشت و از بستر بلند شد. پدر روی صندلی نشست و به اتاق و اطراف آن نگاه گرداند و گفت:

برادرت شبها این جا کار می کرده، بیژن که گمان کرده بود سوال می پرسد با گفتن (بله!) او هم نگاهی دیگر به پیرامونش انداخت. پدر آه بلندی کشید و ادامه داد:

چقدر دلم می خواست که خانواده ای گرم و صمیمی داشتم و همه با هم مهربان بودند. بیژن گفت:

خب هستیم شما اینطور فکر نمی کنید؟ پدر سر تکان داد:

نه! از وقتی که بهرام ما را ترک کرد و به خارجه رفت مثل اینکه مهر و صفا را هم با خود برد، ثریا رفت، فری رفت و تو هم خودت را از ما کنار کشیدی و توی خود رفتی. اول فکر کردم که از کارت ناراضی هستی و آن را دوست نداری. بعد دیدم که درآمدت کم است و خیال کردم که با باز کردن مغازه و درآمد آن، حالت سر جایش می آید و از تو لاک خودت بیرون می آئی، اما بعد دیدم نه اشتباه کردم و تا خواستم دست برایت بالا کنم و سور و ساطی برای عروسی ات فراهم کنم که آن بیماری و عمل بیمارستان پیش آمد و دماغم را سوزاند. فکر می کنم که آرزوی عروسی ترا هم بگور ببرم و بینم همانطور که خدا نخواست مال بهرام را بینم! بیژن گفت:

این چه حرفیه بابا خدا به شما صد سال طول عمر بدهد پدر به ریشخند گفت: که چه؟ که بمانم و باز هم زجر بکشم؟! نه بابا طول عمر زیاد هم خوب نیست! عمر با عزتش خوب است. عمر زمانی خوب است که ببینی آدمهای اطرافت همه دارند با خوشی زندگی می کنند و کسی بدبخت نیست. اما عمرهای این چنینی کمش بهتر از زاد است. به عمومیت نگاه کن او چه لذتی ببرد. همسرش با به دنیا آوردن منیژه تب زایمان را نگرفت و خودش منیژه را با هر خفت و خواری بود بزرگ کرد و با هزار امید و آرزو روانه خانه بخت کرد و خودش هم رفت تا پس از عمری زجر کشیدن حالا استراحتی کند که آن مردک خدانشناس آن روزگار چی از اب در بیاید و این دختر و پدر رنگ اسایش و خوشبختی ببیند یا نه؟! منم که روزگارم نه از او بدتر اما خوش تر از او هم نبود اما ناشکر نیستم و خدا را شکر می کنم تنها دلم می خواهد که پیش از رفتنم عروسی تو را ببینم و بعد بمیرم! بیژن بار دیگر گفت:

خدا نکند بابا! پدر آه بلندی کشید و ادامه داد:

همه این حرف ها تعارف است و باید رفت. امشب آمدم تا به تو بگویم تو هم داری پیر می شوی و توی موهایت سفیدی پیدا شده تا این تتمه جوانی را از دست نداده ای بفکر خودت باش و تشکیل خانواده بده. دختر خوب و نجیبی هم میان خودمان داریم که لازم نیست بگردیم تا پیدا کنیم. منظورم خواهر فرید است. دختر خوب و خانه داری است و شنیدم که هنرمند هم هست و گل سازی می کند. اگر او را پسندیدی من خودم با فرید صحبت می کنم و کار را تمام می کنم.

صورت بیژن از شرم گر گرفته بود و می سوخت و قادر به تکلم نبود. پدر به گلگونی صورت بیژن خندید و گفت:

سرخ شدن ندارد هر جوانب باید روزی برود دنبال بخت و زندگی خودش! خب نظرت چیست با فرید صحبت کنم یا نه؟ بیژن همان طور که سر به زیر انداخت بود به پدر گفت:

هر چه شما بگوئید من حرفی ندارم. بار دیگر موجب خشنودی پدر شد و او با برخاستن از روی صندلی گفت: خدا رو شکر که بالاخره سر عقل آمدی و می خواهی سرانجام بگیری. او در حالیکه از اتاق خارج می شد اضافه کرد: خدا خودش همه کارها را روبراه می کند فکر مخارجش را نکن! بیژن پشت پنجره ایستاد و به آسمان شب که ماه در آن خود را به نمایش گذاشته بود نگاه کرد و صورت تبتار خود را به نسیم بهاری سپرد و زیر لب زمزمه کرد: پدر ممنونم، برای همه چیز ممنون.

صبح پس از خوردن صبحانه فری به بهانه خرید رودابه را با خود همراه کرد و به همراه فرید و بیژن به سوی بازار روانه شدند. بیژن شاد و سرحال به نظر می رسید و غرق در زیبایی طبیعت بود. او پس از گفتگوی دیشب پدرش و رضایت او در مورد خواستگاری رودابه، دیگر هیچ غمی نداشت. گوئی رضایت پدر و مادر بار گرانی را از شانه اش برداشته باشند، خود را سبک و با نشاط می دید و از هر لحظه زندگی دوست داشت بهره برداری کند. یقیناً دیشب شبی خاطره انگیز و زیبا بوده و یاد آن را هرگز فراموش نخواهد کرد. فرید در حالی که پشت یک ماشین پارک می کرد رو به فری نمود و گفت:

تا من و بیژن مواد غذایی می گیریم و تو و رودابه هم خریدتان را بکنید! مسیر آنها یکی بود پیش از رفتن به سوی بازار همه در مقابل مغازه ای که اجناس چوبی دستی می فروخت توقف کردند و به تماشا ایستادند. کارهای دستی

آنقدر زیبا و متنوع بود که انتخاب را مشکل می کرد. پیش از هر چیزی بیژن یک کلاه حصیری زیبا به اندازه سر بهرام گرفت و آن را بر سر او کرد که باعث شادی و خنده اش شد و کلاه دیگری نیز برای ارشیا گرفت که به وقت داخل شدن به ویلا بر سر او بگذارد. فری قدحی منقوش برای خانم نوابی گرفت و رودابه برای فرشاد یک جعبه منبت شطرنج و سید حصیر بافتی به شکل قو که چشمش به دستبندی از چوب افتاد که با کنده کاری های ریز آن را به صورتی زیبا منقوش کرده بودند، بیژن بار دیگر به داخل مغازه رفت و دقایقی بعد بیرون آمد و کسی در دستش چیزی ندید. بازار شلوغ بود و دوره گردان دست فروش کالاهای خود را برای عرضه در پیاده رو بساط کرده بودند و هر کسی جنسی را عرضه می کرد که الوانی رنگها و اجناس چند ساعتی از وقت آنها را گرفت و زمانی که خرید تمام شد و به سوی اتومبیل براه افتادند. دست همگی آن ها حتی بهرام پر بود. آنها بسختی خود را از میان جمعیت خارج کردند و زمانی که مقابل اتومبیل رسیدند در صورت همگی آثار خستگی به خوبی هویدا بود. فری با گفتن «چقدر شلوغ بود» خستگی خود را ابراز کرد و فرید گفت:

از قدیم در گیلان مرسوم بوده که هفته بازار داشته باشند و تشکیل بازار در یک روز معین، مشخص کننده اجناس همان نواحی است، امروز دوشنبه بود و بازار از اجناس نواحی ضیابر، ماسوله، خشک بیجار، جورشیر، آستانه و چند حومه دیگر تشکیل شده بود. بیژن گفت:

اطلاعات خوبی داری؟ و فرید با گفتن «دوران دانشجویی را اینجا گذراندم و اینجا و اینجا مدرک گرفتم» به رودابه گفت:

برای فرشاد کلوچه و مربا وقتی عازم برگشتن بودیم خرید می کنیم بیژن گفت:
چقدر دلم می خواهد که امشب جشن بگیریم! فری پرسید:
به چه مناسبت؟ و او گفت:

مناسبت خاصی ندارد فقط هوس جشن کرده ام و فرید با گفتن «کاری ندارد جشن می گیریم» به جستجوی یک قنادی بر آمد و پس از یافتن نگه داشت و خود پیاده شد و بیژن نیز لحظاتی پس از او پیاده شد و هنگامی که فری و رودابه تنها شدند فری خندید و رو به رودابه کرد و گفت:

مطلبی است که تا آن ها نیامده اند، می خواستم بتو بگویم و آن این است که امشب پدر بزرگ ترا از فرید خواستگاری می کند و به تهران که رسیدیم خواستگاری می کند و به تهران که رسیدیم خواستگاری رسمی انجام می گیرد. دیشب خود پدر بزرگ وقتی ما خوابیده بودیم به اتاق بیژن رفته و گفته که تو را دختر شایسته ای می بیند و دوست دارد که بیژن از تو خواستگاری کند. در ضمن مادر بزرگ و بقیه هم از این موضوع اطلاع دارند و همگی به نفع تو رای داده اند. بخاطر همین است که بیژن مثل بچه ها شاد است و شادی می کند. رودابه که رنگش گلگون شده بود پرسید:

فرید هم می داند؟ فری سر تکان داد و گفت:

قرار است پدر بزرگ اولین فردی باشد که موضوع را به فرید بگوید. می خواستم پدر بزرگ اولین نفری باشد که موضوع را به فرید بگوید. می خواستم تو هم بدانی و خودت را آماده کنی، هر چند که از علاقه همگی به خصوص علاقه بیژن به خودت واقفی و جای ابراز ندارد و گمان می کنم که از آخرین باری که به جواب خواستگاری بیژن نه دادی چند ماهی گذشته و امیدوارم توانسته باشی فکر کنی و در جوابت تجدید نظر کرده باشی. رودابه گفت:

من با این که هنوز فراموش نکرده ام و جای زخم هنوز می سوزد اما با حرف هائی که بیژن زد و اظهار ندامتی که کرد فکر می کنم که بتوانم فراموش کنم و شاید بقول تو بهتر باشد که گذشته را فراموش کنم و به امروز و آینده نگاه کنم و از یاد ببرم که پیش از من در زندگی همسر آینده ام دخترانی وجود داشته اند چرا که باز هم به قول تو این من بوده ام که نهایتاً انتخاب شده ام و حاضر است با من پیمان ببندد. من به بیژن جواب (بله) می دهم اما به شیوه خودم و از تو هم می خواهم که راز داری کنی تا موقع اش فرا برسد. فری با صدای بلند خندید و ضمن سر فرود آوردن و قبول رازداری گفت:

اما رودی به یاد داشته باش که من عمویم را چون جان شیرین دوست دارم و حاضر نیستم در رنج و شکنجه دادن او شریک باشم. رودی در چشم فری دقیق شد و گفت:

منهم حاضر به شکنجه و آزار او نیستم اما او باید بفهمد که نباید با احساس دختری بازی کند و از اعتماد او سوء استفاده کند. فری از طرز حرف زدن او چندان خوشش نیامد اما چون رودابه را می شناخت سکوت کرد و هیچ نگفت و هر دو به مردانی که از قنادی خارج شدند نگاه می کردند. بیژن وقتی نشست با گفتن شیرینی های تهران چیز دیگری است ناخشنود بودن خود را از شیرینی خرید شده ابراز کرد. وقتی آنها در مقابل پله های سیمانی ویلا پیاده شدند نور رنگ پریده خورشید از میان ابرهای سیاه اطراف را روشن کرده و باران نیز نم نم شروع به بارش کرده بود. فری زودتر از دیگران از پله ها بالا رفت تا بهرام را از بارش باران دور نگه دارد و بدنال او رودابه روان شد خانواده سفره را پهن کرده و منتظر ورود آنها بودند پدر با گفتن «از گرسنگی دل ضعفه گرفتیم کجا رفته بودید؟» دیر آمدن آنها را گوشزد کرد و ثریا با لحنی ناراضی گفت:

می خواستیم نهار را بخوریم و دیگر منتظر نمایم تا شما برگردید. بیژن در مقابل اعتراض ثریا با گفتن «همین کار را می کردید، ایستاد و مادر مداخله کرد و گفت:

حالا که به حمدالله صحیح و سالم آمدند و غذا را الان می کشم. بحث را خاتمه داد و به سوی آشپزخانه روان شد. فتانه مواد غذایی را از دست دو مرد گرفت و گفت:

من گفتم که دوشنبه بازار است و خرید شما طول می کشد چیز جالبی پیدا کردید؟ فرید گفت:

آنقدر اجناس زیاد و رنگارنگ بود که نمی شد گفت کدام از دیگری قشنگ تر است. زمانی که من دانشجو بودم آنقدر جنس فراوان نبود. فتانه تأیید کرد و با گفتن «بیشتر جنسها از آستارا وارد می شود» بعد صحبت را تغییر داد. صدای ریزش تند باران مهمانان را خواب آلود کرده بود و همه پس از صرف غذا برای استراحت به اتاق های خود رفتند فرید پیش از اینکه برخیزد پدر با اشاره به او فهماند که بنشیند. فرید فهمید که پدر نمی خواهد دیگران از موضوع صحبت آنها باخبر شوند و به اشاره پدر نشست و خود را با ورق مجله ای که از فروشنده به دستش رسیده بود سرگرم کرد. سالن وقتی خلوت شد پدر بزرگ کنار فرید نشست و گفت:

خواستم بمانی تا موضوعی را به تو بگویم و اگر موافقت کردی دیگران مطلع شوند. تو خودت بیژن را سال هاست که می شناسی و شما د نفر تنها یک همکار نیستید، بیژن شما را مثل برادر خودش دوست دارد و به شما احترام می گذارد. دلم می خواهد بعد از مطرح کردن موضوع اگر جوابت منفی بود این جواب روی روابط شما دو نفر تاثیر نگذارد و همچنان مثل دو برادر برای هم باقی بمانید. راستش ما تصمیم گرفته ایم که رودابه خانم را برای بیژن خواستگاری کنیم. می بایست این کار را در تهران و در حضور مادر تان و آقا فرشاد انجام می دادیم اما این را هم می دانیم که شما بعد از پدر مرحومتان بزرگ خانواده هستید و می بایست نظر شما را که حکم پدر رودابه خانم را دارید

را هم پیرسیم و اگر اجازه دادید خانمها رسم معموله را انجام دهند. حالا من از شما نظرتان را می پرسم و دوست دارم که با صراحت بگوئید آره یا نه؟ فریدسر به زیر انداخت و با گفتن «پدر شما خود صاحب اختیار همه ما هستیید تعارف نمود» اما پدر بزرگ با گفتن «خدا مادرتان را برای شما حفظ کند» سکوت کرد تا فرید نظرش را بگوید. فرید لحظه ای صبر کرد و با گفتن «من بیژن را دوست دارم و هیچ عیبی در او نمی بینم اگر نظر من شرط باشد می گویم بله اما می دانید که نظر خود رودابه مهم است و می دانم که مادر هم همین را می گوید.» پدر بزرگ با خنده گفت: این کار را به فری واگذار کرده ام و او قرار است که نظر رودابه خانم را بپرسد به ما بگوید. امیدوارم که همگی با دل خوش از اینجا برویم و تا تهران رسیدیم مقدمات عروسی آنها را تدارک بینیم. ممنونم که بیژن را به برادری خودت قبول کردی. من حتم دارم که او با داشتن برادری مثل شما دیگر احساس بی پشت و پناهی نمی کند و دلش به شما قرص می شود خدا عاقبت همگی تان را به خیر کند. پاشو برو بخواب که این باران مثل اینکه خیال بند آمدن ندارد. فری پرسید:

بیژن چی شده؟ چرا سرتا پایت خیس است؟ رفته بودی دریا؟

- نه خوابم نمی برد و وتوی محوطه گردش کردم. راستش وسوسه شده بودم و خوابم نمی برد، دلشوره داشتم که آیا تو توانستی کاری انجام دهی یا اینکه هنوز ناموفق هستی؟ فری گفت:

نه کاملاً موفق هستم و نه شکست خورده قرار است که خود تو از رودابه جواب بگیری و او می خواهد به خود تو جواب بگوید. بیژن نگران پرسید:

بالاخره از حرف هایی که میانتان رد و بدل شد می توانستی چیزهایی بفهمی آیا لحنش نرم و مهربان بود و یا اینکه باز هم از سر بغض و عناد صحبت می کرد؟ فری دست عمو را در دست گرفت و گفت:

باور کن من چیزی نفهمیدم رودابه دختر توداری است و تا نخواهد کسی نمی تواند به مکنونات قلبی اش پی ببرد. تنها چیزی که دستگیرم شد این بود که لحنش از آن بار آرامتر بود و نگاهش خشمگین نبود. بیژن که نتوانسته بود وسوسه اش را ارضاء کند ناخشنود گفت:

منهم نتوانستم بفهمم که آیا مرا بخشیده یا اینکه فراموش کرده، چقدر دلم می خواهد که زودتر شب شود و پدربا فرید صحبت کند. فری از اینکه مجبور بود عمویش را میان خوف و رجا باقی بگذارد غمگین شد اما برای اینکه دل او را خوش سازد گفت:

پدر بزرگ ساعتی پیش با فرید صحبت کرده و نظر موافق او را گرفته است خیالت راحت باشد. برقی که از چشم بیژن جهید را فری دید و به تبسم رضایت او خندید و گفت:

همه چیز درست می شود عمو نگران نباش! بیژن گفت:

از هیچ چیز و هیچ کس نگران نیستم جز از خود او و از تصمیمی که می گیرد. آه فری هرگز فکر نمی کردم که دختران تا این حد زود رنج و انتقام جو باشند، آنها در حینی که مثل گل می مانند اما خارهای کشنده ای هم دارند! فری بار دیگر خندید و گفت:

این درسی بود برایت که خیال نکنی هر وقت اراده کنی می توانی قلبی را تصاحب کنی. بیژن که به دور دست نظر داشت گفت:

اگر هم اسان تصاحب شود نگهداری اش مشکل و کار هر کسی نیست. بیژن به روی فری لبخند کمرنگی زد و به اتاق موقتی اش بازگشت او خود را روی تخت رها کرد و چشم به سقف دوخت و گوش به صدای باران داد تا زمان شروع رای نهایی فرا برسد. درست احساس محکومی را داشت که منتظر چشم براه قرائت رای داده بود. رای رودابه می توانست زندگی اش را بسازد یا اینکه نابود کند. با خود فکر کرد و عهد بست که اگر جواب رودابه باز هم نه باشد هرگز و هرگز به خواستگاری هیچ دختری نرود تا زنده است بطور مجرد زندگی کند. او حتی نقشه ای هم در این مورد کشید و با طرح این نقشه که اپارتمان موروثی را اجاره خواهد داد و با آن اجاره برای خودش یک سوئیت کوچک اجاره خواهد کرد و به زندگی مجردی روی خواهد آورد ساعتی را به این اندیشه گذراند و به صدای باران گوش سپرد.

دیگران زودتر از بیژن برخاسته بودند و به فکر فراهم کردن عصرانه برآمده بودند. از شدت باران کاسته شده بود اما هنوز به صورت نم نم می بارید. فری در مقابل سوال فرید که پرسید:

نظر رودابه چیست؟ از احساسی که میان هر دوی آنها بوجود آمده حکایتی تعریف کرد و در آخر افزود:

رودابه ماجرای نگین و ویولوت را می داند و بهمین خاطر کمی نگران است. من به او اطمینان دادم که هیچ رابطه عاطفی میان آنها وجود نداشته اما گوئی به طور کامل به حرفهای ما اعتماد نکرده و فرصت خواسته تا خوب فکر کند و بعد جواب بدهد. او جوابش را به خود بیژن خواهد داد و به عقیده من اینطور هم باشد بهتر است چه بیژن خودش بهتر می تواند او را متقاعد کند تا من یا تو و یا دیگران، آن دو باید با اطمینان یافتن از یکدیگر بنیای زندگی مشترکشان را بگذرانند و در این کار نباید هیچ شک و شبه ای وجود داشته باشد. فرید تایید کرد و گفت: او باید کاملاً آزادانه و بدون هیچ فشاری از جانب من و تو و یا مادر تصمیم بگیرد تصمیم او هر چه باشد امیدوارم خدشه ای به روابط زناشویی و خانوادگی ما وارد نکند. آنها هنوز مشغول صحبت بودند که رودابه وارد شد و فرید و فری به یکدیگر لبخند زدند. رودابه گفت:

عصرانه آماده است و همه منتظر شما هستند. فری زودتر از اتاق خارج شد تا اگر فرید می خواهد با خواهرش گفتگو کند آزاد باشد. فکر فری درست بود چون به محض خارج شدن، فرید رودابه را از رفتن بازداشت و در اتاق را پشت سر فری بست و به رودابه گفت:

چند دقیقه تامل کن کارت دارم. قلب رودابه فرو ریخت و رنگ از رخسارش پرید. او گمان کرد که برادر لب به شامت باز کند و او را به خاطر رفتارش سرزنش می کند. اما وقتی فرید با لحن آرامی گفت:

به من نگاه کن! کمی قلبش قوت گرفت و توانست نظر کوتاهی به صورت برادر ببیند. فرید گفت:

شاید بهتر بود که مادر خودش در این خصوص با تو صحبت می کرد. اما چون آقای عابدین زاده منتظر جواب است

این است که من به جای مادر صحبت می کنم. نظر آقای عابدین زاده این است که تو را به عنوان عروس برای پسرشان خواستگاری کرده اند و اینطور که معلوم است همگی هم به این وصلت راضی اند و خود بیژن هم که حرف او را می زند راضی است، تنها تو به عنوان عروس خانم باقی مانده ای که باید جوابت را بگویی که آیا او را می پسندی و حضری همسرش شوی یا نه؟ برای جواب دادن هیچ چیزی را مد نظر قرار نده و هیچ رودربایستی هم نکن. چون در این مورد نمی شود با در نظر گرفتن احتمالات و مغذورات جواب درست را داد. پاسخ تو هر چه باشد مطمئن باش که کوچکترین اختلافی یا خدای نکرده ضربه ای نه به من و نه به فری می خورد و نه میان من و بیژن کدورتی به وجود می آید. راحت و آسوده فکر کن و بعد تصمیم بگیر. بعد به عنوان برادرت. به عنوان کسی که بیش از همه به

تو نزدیک است و مصلحت تو را می‌خ. اهد فقط یک حرف می‌گویم و ان این است که بیژن جوان پاکی است و از ان فکرهای زهرآلود که در سر داری در مورد بیژن ناثواب است. به او می‌توانی اعتماد کنی. فری گفت که تو تصمیم داری خودت پاسخ بیژن را بدهی من تو را از این کار منع نمی‌کنم و آزادی که این کار را بکنی. اما از هم اکنون می‌گویم که امیدوارم عجلانه و بی فکر تصمیم نگرفته باشی. حالا دیگر خود دانی. بعد از عصرانه اجازه خواهی داشت که با بیژن صحبت کنی و بعد نظرت را به فری بگو که او هم به دیگران بگوید حالا برویم! آنها وقتی به دیگران پیوستند که حسن زاده عصرانه خورده و از سر سفره بلند شده بود و قصد داشت در زیر نم نم باران راهپیمایی کند و ثریا هم موافق این کار بود اما ارشیا حاضر به ماندن نبود و می‌خواست به دنبال آنها روانه شود. فری ارشیا و بهرام را با خود به اتاق برد تا در غیبت آنها ثریا و شوهرش بتوانند از ویلا خارج شوند، فتانه برای فرید و رودابه چای آورد و مادر با گفتن «عروسم بشین و صبحانه بخور» پرده از راز خواستگاری برداشت و موضوع عیان گردید. رودابه هنگام خوردن عصرانه دستش می‌لرزید و زیر نگاه دیگران که می‌خواستند جواب او را از ظاهرش حدس بزنند قادر به خوردن نبود. پدر با گفتن «یک نفر برود بیژن را از خواب بیدار کند» فری را صدا زد اما به جای او فرید با گفتن «رودابه این کار را می‌کند» به او اجازه داد که بیژن را ببیند و حرفهایش را به او بگوید. رودابه وقتی از پله های سیمانی پایین رفت پشت پنجره فری و فتانه ایستاده بودند و به نتیجه این ملاقات فکر می‌کردند. فری گرچه به جواب رودابه آگاه بود اما گمان این که مثل قبل پیش داوری اش معکوس از اب در نیاید دلشوره یافته بود و او هم منتظر جواب قطعی و نهایی بود.

رودابه تلنگری به در اتاق نواخت و به انتظار جواب باقی ماند. وقتی بیژن گفت «بله» رودابه پرسید: من هستم می‌توانم داخل شوم. بیژن که گویی از خواب عمیق پریده باشد از جا پرید و با دست کشیدن به موهایش در اتاق را باز کرد و با گفتن «بفرمایید» او را به داخل شدن دعوت کرد. رودابه روی صندلی نشست که پدر نشسته بود و هنگام نشستن سعی داشت که آرام و بر خود مسلط باشد. قلب بیژن در سینه طبل می‌کوبید و به انتظار پاسخ ایستاده بود. وقتی سکوت رودابه را دید مجبور شد خود به سخن درآید و پرسد:

کاری با من داشتید؟ رودابه به سخن بیژن لبخندی زد و آرام گفت:

آدم تا جواب دادگاه را بر ای شما بخوانم. بیژن بی اختیار نشست و سربزیر انداخت و خود را آماده شنیدن نشان داد. رودابه نفس بلندی کشید و گفت:

هیئت ژوری شما را بی گناه نشخیص داده و شما را از اتهام مبرا می‌کند. سرخی گونه های بیژن را رودابه دید و دردل به او خندید و ادامه داد این رای هیئت داوران بود اما رای خود من... بیژن صورت رنگ باخته اش را به طرف بالا گرفت و چشم در چشم رودابه دوخت و رودابه بدون کوچکترین عکس العملی خیلی خونسرد گفت:

اما رای من این است که شما تا ابد به حبس تعلیقی محکوم شده اید و اگر از شما کوچکترین لغزشی مشاهده شود به حبس بازگردانده خواهید شد. این رای من است. بیژن به رای رودابه با صدای بلند خندید و پس از این که آرام گرفت گفت:

باور کنید که حاضر یک عمر در حبسی که شما زندانبانش باشید زندانبانی باقی بمانم. وقتی ان دو خوشحال از اتاق خارج شدند فری با صدای بلند هلهله کشید و خبر ازدواج ان دو را به گوش همه رساند. با قدم گذاشتن آن دو به سالن صدای کف زدن و تبریک گفتن همه به گوش رسید و فری و فتانه برای آماده کردن سور و ساط جشنی که انتظارش را می‌کشیدند وارد اشپزخانه شدند و همان شب بیژن دستبندی که خریداری کرده بود بعنوان یادگار و

پیمانی که به محض رسیدن به تهران انجام می گرفت به دست رودابه بست و فکر زندگی مجردی را از مخیله اش خارج کرد و جشنی که آن جمع مشتاق و همدل گرفته بودند به درازا کشید، و بیرون، شب و تاریکی می رفت که تسلیم آفتاب و روشنایی آن شود

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید